


شماره ۳۶۵۸
چهارشنبه ۱۰ تیر ۱۳۹۴
بها ۱۵۰۰ تومان

گفت‌وگوی اختصاصی با دکتر میثاق بهادران

# خیلی خوشحالم که دو گل به بحرین زدم



## حرفی که هیچکس باور نمی کند

## والیبال، عرصه نمایش غرور ملی

## ارم و روستای بالا چلی و پایین چلی

## هفت تیر کش‌های آمریکایی و کشتار سیاهان

## فرزندم همه چیز را فقط برای خودم می خواهد



## امین حیایی: تلاش کردم با مردم فاصله نداشته باشم


بانک پاسارگاد
بانک هزاره سوم





بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:



صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی نیلوفر گُردان تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن:۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۵۸ - چهارشنبه ۱۰ تیر ۱۳۹۴
۱۴ رمضان ۱۴۳۶ ۱ جولای ۲۰۱۵


## یادداشت هفته

محمد امین جوادی



# روزهای حساس پیش رو

مذاکرات هسته‌ای به روزهای حساس و نفسگیری رسیده است. بیش از یک دهه است که مناقشه هسته‌ای نه تنها ذهن سیاستمداران بلکه ذهن مردان عرصه کار و تجارت و تولید و حتی عوام جامعه را به خود مشغول کرده است. البته سابقه فعالیت‌های هسته‌ای ایران بسی بیش از یک دهه عمر دارد. سازمان انرژی اتمی قبل از انقلاب تأسیس شده، اما آنچه فعالیت‌های هسته‌ای ایران را محل توجه قرار داده تلاش کشور و دانشمندان آن پس از انقلاب برای بومی سازی یکی از پیچیده‌ترین دانش‌های بشری است. تلاش ایران برای دستیابی به این دانش حساسیت‌های شدیدی را برانگیخت و موجب آن شد تا آژانس بین‌المللی انرژی هسته‌ای وارد عمل شده و همچون سدی در برابر آن ایستادگی کند. روند بازرسی‌های آژانس و همینطور برخی غفلت‌ها و کوتاهی‌های خودمان در داخل و نیز بی‌تدبیری‌های ریز و درشتی که در مدیریت مسأله اتفاق افتاد به همراه دشمنی و خصومت همیشگی آمریکا و اسرائیل و دخالت مسایل سیاسی در این میان... همه و همه باعث شد تا پرونده ایران از آژانس به شورای امنیت فرستاده شود. یعنی به عنوان یک خطر برای صلح جهانی مطرح گردد و دست قدرت‌های متخاصم را برای تحت فشار قرار دادن ایران و ایرانی باز و بازتر کند.

با رفتن پرونده ایران به شورای امنیت سازمان امنیت و صدور شش قطعنامه بر علیه کشورمان عملا فشار بر ما فزونی گرفت. در آخرین مرحله تحریم‌های بانکی عملا باعث شد تا آسیب شدیدی به مبادلات بازرگانی و تجاری کشور وارد آید. با تغییر دولت در ایران آقای روحانی و تیم همراهش از جمله وعده‌هایی که دادند یکی حل مسأله هسته‌ای بود. به همین خاطر حدود ۱۸ ماه است که صحبت درباره مذاکرات هسته‌ای به صحبتی رایج و معمول در میان ایرانی‌ها بدل گردید. مذاکرات سخت و فشرده‌ای هم در این چندماهه به انجام رسید. مذاکراتی که تا به حال پس از جنگ دوم جهانی با این حجم و در این سطح سابقه نداشته است و همگان از آن به عنوان بحث برانگیزترین و مهمترین مذاکرات دیپلماتیک یاد می کنند. حال به روزهای سرنوشت سازی در این مذاکرات رسیده‌ایم. آنقدر صحبت درباره مذاکرات هسته‌ای تکرار شده که مردم هم در این شرایط انتظاری، دیگر حوصله قبل را برای پیگیری ماجرا ندارند گرچه همچنان امیدوارند که سرانجام مطلوبی داشته باشند.

وزرای خارجه شش کشور بزرگ اقتصادی و سیاسی دنیا هم از این روند طولانی چندان راضی به نظر نمی‌رسند. دکتر ظریف و معاونانش هم تا به حال باید از طولانی شدن مذاکرات خسته شده باشند و لذا در این روزها هیچ کس دلش نمی‌خواهد که کار بیش از این طولانی شود. این نکته را نه تنها مسوولان ایرانی بلکه همه طرف‌های مذاکره مورد اشاره قرار داده‌اند.

کار مذاکرات به جایی رسیده که وزیر خارجه آمریکا حتی با عصایی زیر بغل خود را به محل مذاکرات می‌رساند، وزرای خارجه دیگر کشورها نیز برای چندمین بار دور یک میز جمع شده‌اند تا مناقشه هسته‌ای با ایران به جایی برسد. شاید بتوان گفت که در حال حاضر این مذاکرات به مهمترین موضوع بین‌المللی تبدیل شده است و وزیر خارجه کشورمان به چهره برتر دیپلماسی این روزها...

اما حال سختی و دشواری کار بیش از هر زمان دیگری است. یعنی این روزها روزهای بسیار حساسی است. از یک سو در یک طرف ترازو دستاورد قابل توجه دانشمندان هسته‌ای ما قرار دارد که توانسته‌اند در پیچیده‌ترین و فنی‌ترین دانش روز به موفقیت‌های چشمگیری دست پیدا کنند و دستاوردهای قابل توجهی داشته‌اند که سرمایه علمی کشور به حساب می آید و برای کسب چنین موفقیتی جدای هزینه‌های هنگفت مادی و وقت و انرژی، شهدای گرانقدری نیز تقدیم کرده‌اند و لذا باید هر آنچه که در توان دارند به کار گیرند تا همه این سرمایه از دست نرود و از سوی دیگر و در طرف دیگر ترازو ضرورت مقابله با تحریم‌های به شدت ظالمانه غربی و جهانی است که نه تنها ما را از میلیاردها دلار سرمایه خودمان محروم کرده بلکه مردم و اقتصاد کشور و حتی بیماران نیازمند کشور را در تنگنا قرار داده است و این حق مردم است که از زیر بار این تحریم ظالمانه خلاصی یابند. به همین خاطر است که سختی و دشواری کار به ویژه برای تیم مذاکره کننده ایرانی دوچندان می‌شود.

انتظار این نیست که هر آنچه که ما در باور خود داریم در این مذاکرات به‌دست آید. قدر مسلم نمی‌توان انتظار داشت که ما به همه آنچه که می‌خواهیم برسیم. اما از طرف دیگر باید مراقب این نکته هم بود که تا آنجا که می‌توانیم سرمایه‌هایمان را حفظ کنیم و این کار را سخت و دشوار می کند به خصوص بر سر میز مذاکره‌ای که اکثر افراد آنسوی میز با خوی استکباری و از سر غرور و تکبر با دیگران حرف می‌زنند و حقی برای بقیه بخصوص کشورها و ملتهای انقلابی قائل نیستند. لذا روزهای آینده روزهای تعیین کننده‌ای هستند که امیدواریم برای کشور و ملت ما همراه با روشنی و موفقیت و بهروزی باشد. ■

بسم الله اللهم لک صمنا و علی رزقک افطرنا فتقبل منا انک انت السمیع العلیم

● دعای زمان افطار

## نامه‌های بی‌واسطه

### سوره قدر

در فضیلت تلاوت این سوره همین بس که از پیغمبر اکرم (صلی الله علیه و آله) نقل است که فرمود: "هر کس آن را تلاوت کند، مانند کسی است که رمضان را روزه گرفته...

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ. إِنَّا أَنْزَلْنَاهُ فِي لَيْلَةِ الْقَدْرِ. وَمَا أَدْرَاكَ مَا لَيْلَةُ الْقَدْرِ. لَيْلَةُ الْقَدْرِ خَيْرٌ مِنْ أَلْفِ شَهْرٍ. تَنَزَّلُ الْمَلَائِكَةُ وَالرُّوحُ فِيهَا بِإِذْنِ رَبِّهِمْ مِنْ كُلِّ أَمْرٍ. سَلَامٌ هِيَ حَتَّى مَطْلَعِ الْفَجْرِ.

به نام خداوند بخشنده مهربان. به یقین ما آن (قرآن) را در شب قدر نازل کردیم. و تو چه می دانی شب قدر چیست؟! شب قدر بهتر از هزار ماه است. فرشتگان و "روح" در آن شب به اذن پروردگارشان برای (تقدیر) هر امری نازل می‌شوند. شبی است سرشار از سلامت (و برکت و رحمت) تا طلوع سپیده.

**۱- مجمع البیان، آغاز سوره قدر، جلد ۱۰، صفحه ۴۰۳.**

**فرستنده: جلال ملکشاهی - کرمانشاه**

### داستان مردداری و همکارش

شهید مطهری در مورد رفتار متقابل انسانها و نیز ضرورت رعایت حال همدیگر داستانی را به طنز مطرح می کند که خواندنش این روزها خالی از لطف نیست و به ما گوشزد می کند همانطور با دیگران رفتار کنیم که دوست داریم با خودمان رفتار کنند و نیز سعی کنیم توقع بیجا از کسی نداشته باشیم:

...یکی از رفقایمان نقل می کرد که روز اول ماه رمضان بود، روزه گرفتیم رفتیم اداره و تازه با یک آقایی به اصطلاح هم میز و آشنا شده بودیم. او هم روزه می گرفت. بعد از یکی دو ساعت آن رفیقم گفت: فلانی! من می‌خواهم یک تذکری به شما بدهم.

گفتم: بفرمایید. گفت: من خیلی از شما معذرت می‌خواهم که این تذکر را می دهم ولی خوب لازم می‌دانم که این تذکر را بدهم، از اخلاق بد خودم است، چه عرض کنم. من یک چنین اخلاق بدی دارم که در ماه رمضان که روزه می گیرم عصبانی می‌شوم، خیلی هم عصبانی می‌شوم. وقتی هم که عصبانی می‌شوم دیگر هر چه به دهانم می آید می گویم، حرف بد می گویم، فحش می‌دهم، توهین می کنم. ممکن است در این ماه رمضان به جنابعالی جسارتی بکنم. خواهش می کنم اگر چنین شد، خیلی ببخشید.

این آقای رفیق ما گفت: گفتیم عجب کاری شد! این مرد روز اول ماه رمضان آمد با ما اتمام حجت کرد.

حالا ما یک ماه رمضان تمام باید از او فحش بشنویم، چون روز اول ماه رمضان گفته اخلاق من این است... گفت: من هم گفتم که عجب تذکر بجایی دادی! اتفاقاً اخلاق من هم همین طور است و بلکه بدتر، در حال روزه عصبانی می‌شوم، یک وقت می‌بینی که این دوات را برداشتم و پراندم به سرت... گفت: عجب! خیلی اخلاق بدی است. پس خوب است هر دومان مواظب باشیم...

**مجموعه آثار استاد شهید مطهری ج ۲۲ / ۴۸۴**

**فرستنده: محمود جعفری از کوهبنان**

### اطلاعیه




**نظر به اینکه مجله اطلاعات هفتگی در نظر دارد به زودی صفحه‌ای را تحت عنوان «خاطره» بر اساس خاطرات جذاب، جالب و درس آموزی که خوانندگان برایمان ارسال می کنند راه‌اندازی کند، از همه شما همراهان صمیمی مجله دیرپای اطلاعات هفتگی تقاضا می کنیم از همین حال خاطرات ریز و درشتی که در طول زندگی خود داشته‌اید و گمان می کنید انتقال آن به سایر خوانندگان مجله می تواند قابل استفاده و خواندنی باشد برای ما ارسال کنید. در پایان هر دوره به بهترین خاطره یا بهترین خاطرات هدایایی تقدیم خواهد شد.**

### گربه را باید (دم) پای حجله کشت!

می گویند دختری بود که به خاطر اخلاق بد و تندش کسی به خواستگاری او نمی آمد تا اینکه بالاخره شخصی به خواستگاری او آمد و آنها ازدواج کردند. مرد که از اخلاق بد دختر خبر داشت، بدون مقدمه و برای ادب کردن او رو به گربه‌ای که داشت کرد و گفت: "برو برایم آب بیاور! تشنه هستم و گرنه سرت را می برم!..." اما گربه از جایش تکان نخورد. مرد هم فوری دست به کار شد و سر گربه را برید. سپس مرد رو کرد به همسرش و به او فرمانی داد. دختر که خیلی ترسیده بود، فوری امر او را اطاعت کرد و از آن پس، هر فرمانی که شوهرش می‌داد، فوری اجرا می کرد. مرد همسایه که ماجرا را دید و فهمید از چه قرار است، به همسرش گفت: "برو برایم آب بیاور! و گرنه سرت را می برم!"... زن که این حرف را شنید گفت: "آن کسی که گربه را سر برید، پای حجله بود، نه بعد از چند سال خانه داری و زندگی!"

**فوت کوزه گری ج ۲ مصطفی رحماندوست**

**فرستنده: عبدا... خورشید (دبیر پیشکسوت) ـ سقز**

## نامه به سردبیر

***با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با آرزوی قبولی طاعات و عبادات شما و با این امید که همه ما بتوانیم با تزکیه نفس و با استفاده از برکات این ماه به انسان بهتری بدل گردیم و از توفیقات این ماه بهره کافی ببریم.***

***

***مریم جلودارپور از شوشتر**

نامه شما به دستم رسید. قصه «درد و رنج زینب» را به تحریریه سپرده‌ام تا در یکی از شماره‌های آینده در بخش جداگانه‌ای در یک ستون چاپ شود. موفق باشید

*** جلال ملکشاهی از کرمانشاه**

ایمیل شما به دستم رسید. فکر می کنم مطلب اخیر شما تحت عنوان «راه رسیدن به خدا» برای صفحه «باریکتر از مو» قابل استفاده باشد. لذا ترجیح دادم آن را به همان بخش بسپارم. برایتان آرزوی توفیق می کنم. یک مطلب کوتاه دیگر از شما که به این ایام اشاره داشت در همین شماره به چاپ رسیده است. پیروز باشید

*** محسن ذوالفقاری از ساوه**

همانطور که شما هم اشاره کردید دلیل اصلی بی توجهی بخش‌هایی از جامعه به محیط زیست یا بحران آب یا رعایت صرفه جویی و... عدم رشد و ارتقاء فرهنگی است. یعنی حتما باید به عینه گرفتاری برایمان پیش آید تا هوشیار شویم و این خیلی خوب نیست. بنده هم با شما موافقم. سرافراز باشید

*** محمود سعادتی تیکانلو از تهران**

مانه تنها از همکاری خوانندگان پشیمان نمی‌شویم بلکه بسیار هم افتخار می کنیم که خوانندگان مجله مشارکت بیشتری در نشریه خودشان داشته باشند. لذا مطمئن باشید از مطالب ارسالی در صورت تناسب استفاده خواهد شد. شاد و سربلند باشید

*** داوود خامنه از تهران**

دو مطلب اخیر شما به دستم رسید که آن را به آقای گلیاری داده‌ام تا در هنگام انتشار دوره جدید صفحه ترا زو از آنها استفاده شود. موفق و موید باشید

*** اکبر بزر گمهر از خرم آباد**

نامه ارسالی شما که به بحران سینما در کشور اشاره داشت برای سرویس هنری مجله ارسال شد تا در آن بخش مورد استفاده قرار گیرد. برای شما خواننده خوب آرزوی موفقیت دارم.

### درگذشت یک همکار خوب

با خبر شدیم همکار قدیمی صدیق و سخت کوش ما در بخش کارپردازی موسسه اطلاعات و شرکت ایرانچاپ جناب آقای جعفر قهرمانی ناباورانه رخت از این سرای فانی بر کند و در سرای باقی رحل اقامت افکند. ضمن طلب مغفرت الهی برای آن شادروان، درگذشت این همکار صادق و صمیمی را به همه همکاران گرامی و نیز به خصوص به خانواده محترم آن مرحوم تسلیت می گوییم.

**سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی**

### تسلیت به همکار

باخبر شدیم همکار گرامیمان جناب آقای **فتح اله زمان فشمی** در غم از دست دادن مادر گرامیشان سوگوار شدند. بدینوسیله مصیبت وارده را به ایشان و خانواده محترم تسلیت گفته، برای آن مرحومه رحمت و مغفرت و برای بازماندگان صبر و شکیب مسئلت داریم.

**سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی**

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

## اگر عمر دوباره داشتم: اشتباهات بیشتری مرتکب می‌شدم

همه چیز را آسان می‌گرفتم، تنها اندکی از رویدادهای جهان را جدی می‌گرفتم، اهمیت کمتری به بهداشت می‌دادم! مسافرت می‌رفتم، از کوه‌ها بیشتر بالا می‌رفتم، در رودخانه‌های بیشتری شنا می‌کردم، بستنی می‌خوردم، مشکلات واقعی بیشتری داشتم و مشکلات واهی کمتری! اگر عمر دوباره داشتم، از این لحظات سرخوشی بیشتر استفاده می‌کردم، من هرگز جایی بدون پالتو، بارانی و... نمی‌رفتم اگر عمر دوباره داشتم، سبک‌تر سفر می‌کردم، وقت بهار، زودتر پابرهنه راه می‌رفتم و وقت خزان دیرتر به این لذت خاتمه می‌دادم، احترام بیشتری به معلم‌هایم می‌گذاشتم، بیشتر عاشق می‌شدم، شادی بیشتری می‌کردم، و در روزگاری که همگان عمرشان را وقف بررسی وخامت اوضاع می‌کنند، من به آسان گرفتن اوضاع می‌پرداختم، زیرا با ویل دورانت موافقم که می‌گوید:

"شادی از خرد عاقل‌تر است"

از محمدعلی اعلم



## گل دعوای گوزن‌ها را تماشا نمی‌کند!

بهار بود و استادی در کنار چشمه‌ای نشسته و به گل‌ها و سبزه‌های بهاری خیره شده بود و از طبیعت بهاری لذت می‌برد. در این هنگام جوانی غمگین و پریشان قدم‌زنان از راه رسید و کنار استاد نشست و در حالی که گلی کوچک را از کنار جوی آب می‌کند، به استاد گفت: خوشا به حالتان که مثل من اینقدر غم و غصه ندارید.

استاد در حالی که به گل چیده شده در دستان پسر جوان خیره مانده بود، پرسید: غم و اندوهت به خاطر چیست که این گل باید تاوانش را پس بدهد؟

پسر گفت: برای میهمانی از راه دور به منزل یکی از اقوام آمده‌ایم، اما هنوز چند ساعتی نگذشته که اختلافات قدیمی سر باز کرد و هر کسی دلیلی برای به جان هم پریدن و ناراحت کردن بقیه پیدا کرد و من هم که خواستم وساطت کنم، سنگ یخ شدم و چند توهین و دشنام به جان خریدم. به همین خاطر از آنجا بیرون آمدم و شما را دیدم که چقدر آرام و آسوده کنار این جوی آب نشسته‌اید و از این همه غم و غصه فارغ هستید.

استاد، گل مچاله شده را از دست جوان گرفت و با دست به دو گوزن نر اشاره کرد که در فاصله دور با همدیگر دعوا می‌کردند و شاخ‌های خود را در هم فرو کرده و گرد و خاک به پا کرده بودند. سپس گفت: عمر این گل خیلی کوتاه است و تو با چیدنش آن را کوتاه‌تر ساختی. این گل و همین طور همه گل‌هایی که در این دشت سبز شده‌اند، فرصت ندارند که عمر کوتاه خود را به دعوای گوزن‌ها و شاخ‌بازی آنها هدر دهند. آنها بی‌اعتنا به همه گوزن‌هایی که دعوا می‌کنند، از زندگی و عمر خود لذت می‌برند و حتی به سمت آنها نگاه هم نمی‌کنند، چرا که همه گل‌ها خوب می‌دانند وقتی سهمیه عمر تعیین می‌کردند، برای تماشای دعوای گوزن به آنها سهمیه اضافی داده نشده است.

تو هم اگر می‌بینی به خاطر شرایط روزگار در بین جمعی قرار گرفته‌ای که به تقلید از گوزن‌ها می‌خواهند با شاخ در شاخ هم انداختن، نگاه و توجه و وقت و در واقع عمر دیگران را به سمت خود جلب کنند، بهتر است مانند این گل به زندگی نگاه کنی و اصلاً به گوزن‌ها و شاخ‌بازی آنها توجهی نداشته باشی.

اگر هم کسی دلیل این بی‌توجهی تو را پرسید، بگو که برای تماشای دعوای گوزن‌ها سهمیه عمر اضافی به تو داده نشده است و سهمیه فعلی‌ات را هم برای تماشای گل‌ها نیاز داری.



## قدر لحظه‌ها را بدانیم



این متن برنده جایزه beautiful life آلمان شده:

مردی در حال مرگ بود. وقتی که متوجه مرگش شد، پیرمردی را با جعبه‌ای در دست دید.

پیرمرد: وقت رفتنه!

مرد: به این زودی؟ من نقشه‌های زیادی داشتم.

پیرمرد: متاسفم، ولی وقت رفتنه.

مرد: در جعبه چه دارید؟

پیرمرد: متعلقات تو را.

مرد: یعنی همه چیزهای من؟ لباس‌هایم؟ پول‌هایم و....؟

پیرمرد: آنها دیگر مال تو نیستند. آنها متعلق به زمین هستند.

مرد: خاطراتم چی؟

پیرمرد: آنها متعلق به زمان هستند.

مرد: خانواده و دوستانم؟

پیرمرد: نه. آنها موقتی بودند.

مرد: زن و بچه‌هایم؟

پیرمرد: آنها متعلق به قلبت بود.

مرد: پس وسایل داخل جعبه حتماً بدنم هستند؟

پیرمرد: نه. آن هم متعلق به گرد و غبار است.

مرد: پس مطمئناً روحم است؟

پیرمرد: اشتباه می‌کنی. روح تو متعلق به خدا است.

مرد با اشک در چشم‌هایش و با ترس زیاد، جعبه را از او گرفت و باز کرد. دید خالی است!

مرد دل شکسته گفت: من هرگز چیزی نداشتم؟

پیرمرد: درست است، تو مالک هیچ چیز نبودی!

مرد: پس من چه داشتم؟

پیرمرد: لحظات زندگی مال تو بود. هر لحظه که زندگی کردی، مال تو بود.

زندگی فقط لحظه‌ها هستند.

قدر لحظه‌ها را بدانیم و لحظه‌ها را دوست داشته باشیم!

دوست ندارم جوانی از شما را جز بر دو گونه ببینم: دانشمند یا دانشجو

●امام صادق(ع)

رضا کیان



# فرار از بحران با همه‌پرسی

طــرح دولت یونان برای برگزاری همه‌پرســی در باره خواســته‌های وام‌دهندگان، سـبب افزایش تنش بی‌سابقه‌ای در روابط آتن و بروکسل شده و این کشور رادر آســتانه خروج از حوزه یورو قرار داده‌اســت. در این رابطه نخست وزیر یونان به رد کامل پیشنهادهای یونان توسط اتحادیه اروپا و صندوق بین‌المللی پول در جلسه وزیران اقتصادی و دارایی کشورهای حوزه یورو اشاره کرد و گفت که ملت، تنها تصمیم گیرنده در مورد سرنوشــت کشــور و رابطه آن با اتحادیه اروپا هستند. او همچنین بر اجرای همه‌پرســی در این کشــور تاکید کرد. "آلکســس ســیپراس" با انتقاد شدید از اتحادیه اروپا گفت: "یونــان تمام تلاش‌های خود را برای باقی مانــدن در اتحادیــه اروپا و حوزه یورو طبق خواســته ملت انجام داد، اما به نظر می‌رســد که این اتحادیه به خواست ملت یونان و دموکراسی حاکم بر این اتحادیه احترام نمی‌گذارد."

در همین حال رسانه‌های خبری یونان از بروکسل گــزارش دادند، وزیر اقتصاد و دارایــی یونان حاضر به

# داستان پروتکل الحاقی چیست؟

چند ماهی است که موضوع پذیرش پروتکل الحاقی وپیامدهای آن به موضوع داغ رسانه‌های کشــورمان تبدیل شــده اســت، اما این نخســتین باری نیست که تیم هســته‌ای ایران درگیر چنین مســاله‌ای شده‌است. پذیــرش و اجــرای داوطلبانــه این پروتــکل از طرف جمهوری اسلامی ایران به بیست و هفتم آذرماه ۱۳۸۲ خورشیدی (هجدهم دسامبر ۲۰۰۳) برمی‌گردد .

در این سال نماینده کشور ما در آژانس بین‌المللی انرژی اتمی اقدام به امضای پروتکل الحاقی کرد و پس از آن به مدت ۲ ســال و نیم ایران تحت بازرســی‌های گســترده قرار گرفت، اما دیری نپایید که در پی انتقال پرونده هســته‌ای کشورمان به شورای امنیت سازمان ملــل متحد، اجرای داوطلبانه و موقت پروتکل هفدهم بهمــن ۱۳۸۴ (ششــم فوریه ۲۰۰۶) از ســوی دولت احمدی نژاد متوقف شد. مطرح شدن پروتکل الحاقی به عنوان یکی از ســندهای ذیل پیمان منع گســترش ســلاح‌های هسته‌ای به دهه ۹۰ میلادی برمی‌گردد. سابق بر این، کشورها بر اساس اجرای سیستم پادمان آژانس مورد راســتی آزمایی قــرار می‌گرفتند، ضمن اینکه تنها از تاسیســات و مراکز "اعلام شــده" بازدید به عمل می‌آمد. بعدها در دهه ۹۰ به خاطر مشــاهده کاســتی‌های اجــرای پادمــان در راســتی آزمایی از کشــورهایی چون عراق، کره شمالی، آفریقای جنوبی وغیــره، پروتــکل الحاقی نیز متولد شــد تــا به تقویت کارآمــدی و بهبود کارایی پادمان‌ها کمک کند. از این رو کشــورها می‌توانند ضمن قرارداد پادمان جامع، به پذیرش و اجرای پروتکل الحاقی نیز اقدام کنند.

در پیونــد با ایران، پس از انتقال پرونده هســته‌ای کشــورمان از آژانس به شــورای امنیــت ۶ قطعنامه علیه تهران صادر شــد کــه در همه این قطعنامه‌ها، به لزوم پیوســتن ایران به پروتکل الحاقی تاکید شده بود. پروتکلی که از یک مقدمه، ۱۸ ماده و ۲ ضمیمه تشکیل شــده و برای اجرایی شــدن بایــد از تصویب مجلس شورای اسلامی بگذرد.

تاکنون آژانس بیــن‌المللی انرژی اتمی هیچ گونه سند و مدرکی دال بر انحراف در برنامه هسته‌ای ایران ارائه نکرده‌اســت و ایران جزو ۱۹۰ کشوری است که به عضویت "پیمان منع گسترش سلاح‌های هسته‌ای" (ان پی تی) درآمده‌اســت. ایران با پیوستن به خانواده ان پی تی، سال‌هاســت که نوعی نظارت و بازرســی را پذیرفته اســت. البته در این نوع بازرســی، ایران و هر عضــو دیگــری از اعضــای ان پی تی باید فهرســتی از

## ایران و جهان

* رهبــر معظــم انقــلاب در دیــدار خانواده‌های شــهدای هفتم تیر: افشــای چهره واقعی استکبار از برکات خون شهدای هفتم تیر است
* ظریف: با هدف رســیدن به یک توافق که منافع وحقــوق مــردم ایــران در آن رعایت شــده به وین آمده‌ایم
* ســخنگوی وزارت خارجه چین: پیشــرفت‌های مهمی حاصل شــده است، اما هنوز اختلافاتی وجود دارد
* معاون وزیر خارجه روســیه: سند توافق جامع در مورد برنامه هســته‌ای ایران در ســطح عالی تنظیم می‌شود
* ســازمان ملل نســبت به وقوع فاجعه انســانی در یمن هشدار داد
* نیروهای ائتلاف عربی وارد جنوب یمن شدند
* فرمانده و ۳۰۰ سرباز ارتش عربستان به انصارا... یمن پیوستند
* آیت ا..هاشــمی رفســنجانی: خطر نابودی محیط زیست کمتر از تروریسم نیست
* جهانگیری: باید نســبت به آتش سوزی جنگل‌ها حساس باشیم
* معاون اول قوه قضاییه: پارسال چهار هزار میلیارد تومان معوقه بانکی وصول شد
* داعش همچنان در ســکوت ائتــلاف بین‌المللی وحشت و جنایت می‌آفریند
* "کوبانــی" بــرای دومین بار به دســت کردهای سوری آزاد شد
* "عبدالباقی السعدون" عضو برجسته حزب منحله بعث عراق در شهر "الرمادی" دستگیر شد
* دولــت تونس بــه بهانه مبارزه با تروریســم ۸۰ مسجد را بست
* اوباما خواســتار حذف نمادهای نژادپرســتی در آمریکا شد
* "قدیــروف" رهبر چچن: اجازه نمی‌دهیم داعش در چچن به موفقیت برسد
* نــرخ تــورم در خرداد بــه ۱۴/۲ درصد کاهش یافت
* به دنبال افشای جاسوسی آمریکا از رهبران فرانسه، تنش در روابط پاریس ـ واشنگتن بالا گرفت
* ۱۲ میلیون و ۷۰۰ هزار ایرانی مجرد هستند
* نوبخت: طرح الزام دولت به حفظ دســتاوردهای هسته‌ای مغایر قانون است
* یونان کمک مالی خارجی را به همه‌پرسی می‌گذارد
* نوریگا، دیکتاتور زندانی پاناما در اولین بیانیه خود از مردم پاناما طلب بخشش کرد
* تروریســت‌های قفقاز شمالی با داعش هم‌پیمان شدند
* عامــل بمب گذاری بوســتون رســما به اعدام محکوم شد

امضای بیانیه مشترک بعد از اجلاس اتحادیه اروپا نشد و این اجلاس را ترک کرد. همچنین جلسه وزیران اقتصاد و دارایی کشورهای حوزه یورو، بدون حضور وزیر اقتصاد و دارایی یونان برای تصمیم گیری ادامه یافت.

"یانیس واروفاکیس" با انتقاد شدید از همتایان خود گفت: "اتحادیه اروپا و صندوق بین المللی پول نه تنها خواستار ادامه سیاست ریاضت اقتصادی، بلکه شدت بخشیدن به آن هستند، اما دولت یونان چنین درخواستی را نخواهد پذیرفت. دولت چپ گرای یونان نمی تواند به سیاست ریاضت اقتصادی نادرستی که توسط دولت های قبلی اجرا شد و کشور را به سوی ورشکستگی و شهروندان را به سمت بی خانمانی سوق داد، ادامه دهد".

تصمیم نخست وزیر یونان مبنی بر به همه پرسی گذاشتن پیشنهادهای وام دهندگان، مردم این کشور را نگران تر از قبل کرده است. یونانی ها که نگران محدود شدن شرایط دریافت پول هستند، مقابل بانک ها صف کشیدند تا حداکثر موجودی خود را بیرون بکشند .

نگرانی در بین مردم یونان از زمان اعلام برگزاری رفراندوم شدت بیشتری گرفته است. گروهی معتقدند که همه پرسی و نه گفتن به وام دهندگان، تنها راه حل باقی مانده است. در مقابل گروهی دیگر می گویند، آنها به این پیشنهاد آری می گویند زیرا به نظر آنها به آینده یونان در حوزه یورو ربط دارد.

از سوی دیگر پارلمان یونان طرح الکسیس سیپراس برای برگزاری رفراندوم پنجم ژوئیه را

**نگرانی در بین مردم یونان از زمان اعلام برگزاری رفراندوم شدت بیشتری گرفته است. گروهی معتقدند که همه‌پرسی و نه گفتن به وام دهندگان، تنها راه‌حل باقی مانده است**

تایید کرد. در رای گیری یکشنبه آتی، پیشنهادات اصلاحات بستانکاران خارجی در ازای ارائه وام به رای گذاشته می‌شود . وام‌دهندگان بین‌المللی از آتن می‌خواهند تا در ازای ارائه باقی‌مانده وام، اصلاحاتی در سیستم مالی از جمله در بخش حقوق بازنشستگی انجام دهد و ریاضت اقتصادی سنگین‌تری را اعمال کند. اما دولت نوپای الکسیس سیپراس، نخست‌وزیر یونان که مخالفت خود را با آن اعلام کرده، می‌خواهد با برگزاری رفراندوم نظر مردم را در این باره جویا شود.

نخست‌وزیر جوان یونان در جلسه ۱۳ ساعته پارلمان کشورش تاکید کرد: "آنها از ما نخواستند که موافقت کنیم. آنها از ما خواستند که شرافت سیاسی خود را تسلیم کنیم. طرف یونانی از هیچ تلاشی برای رسیدن به توافق کوتاهی نکردند و شاید برخی این را ضعف بدانند. مردم یونان یکشنبه آتی (۵ ژوئیه) به این درخواست‌ها رای منفی می‌دهند. این "نه" همچنین یک "آری" بزرگ به تصمیم دولت یونان خواهد بود که اولتیماتومی را که توهین علیه مردم یونان محسوب می‌شود، رد کند ."

او با رد انتقادات کشورهای اروپایی درباره برگزاری رفراندوم، گفت: "شرکای ما چه بخواهند چه نخواهند، رفراندوم طبق برنامه انجام می‌شود ."

به گفته سیپراس، این رفراندوم در پنجم ژوئیه و چند روز پس از ضرب‌الاجل ۳۰ ژوئن انجام می‌شود. آتن به منظور فرار از قصور در پرداخت خواستار تمدید کوتاه‌مدت بازپرداخت وام می‌شود و زمان برای برگزاری رای گیری به دست می‌آورد. علاوه بر این سیپراس گفت که آنگلا مرکل، صدراعظم آلمان و ماریو دراگی، رئیس بانک مرکزی اروپا از این برنامه‌ها مطلع شدند .

براساس گزارش رسانه‌های محلی، در این رفراندوم از مردم سوال "بلی" و "خیر" به تدابیری که در توافق بدهی پیشنهاد شده است، پرسیده می‌شود . سیپراس گفته است که خواست مردم هر چه که باشد، به آن احترام خواهد گذاشت. حزب حاکم چپ گرای سیپراس در زمان روی کار آمدن در ۲۵ ژانویه سال جاری میلادی وعده داد تا تمام تدابیر ریاضت اقتصادی را لغو کند. سیپراس گفت: "اجازه دهید که مردم تصمیم بگیرند. ما خواست مردم را منتقل می کنیم."

حزب حاکم سیریزا از رای‌دهندگان خواسته است تا "اولتیماتوم وام‌دهندگان" را رد کنند و به پیشنهادهای دولت پاسخ آری دهند. با وجود این حزب اپوزیسیون سوسیالیست یونان، نخست‌وزیر را به ناتوانی در تصمیم گیری و انداختن مسئولیت آن بر دوش مردم متهم کرد. ■

تاسیسات و مراکز هسته‌ای خود را به آژانس اعلام کنند و آژانس بر اساس ماده ۳ این پیمان، تنها از تاسیسات اعلام شده می‌تواند بازرسی کند .

امروز ۱۴۷ کشور از اعضای ان پی تی پروتکل الحاقی را امضا کرده‌اند و ۱۲۵ کشور نیز آن را اجرا می کنند. همان طور که اشاره شد، ایران بیش از یک دهه پیش نه تنها پروتکل را پذیرفته، بلکه آن را اجرایی کرده است. در زمان اجرای موقت پروتکل، آژانس بیش از ۲۰۰۰ نفر روز بازرسی از ۱۵۰ مکانی که با فعالیت‌های هسته‌ای پیوند داشت به صورت مدیریت شده بازرسی به عمل آورد. ضمن اینکه کشورمان در این روند، ۴۴ اظهاریه ارائه کرده که این اظهاریه به بیش از ۱۱۰۰ صفحه رسیده بود. در این اظهاریه‌ها در ارتباط با فعالیت‌های هسته‌ای حال و آینده شرح کاملی داده شده بود.

بنابراین پذیرش و اجرای پروتکل چنانچه برخی به صورت هدفمند از آن بزرگنمایی می کنند، موضوع تازه‌ای نیست. از طرفی هر کشوری می تواند با آژانس به صورت جداگانه توافقی منعقد کند که با کشور دیگر متفاوت است. به عبارت دیگر، به این صورت نیست که آژانس یک بسته و مجموعه‌ای را برای همه کشورها در نظر بگیرد و به قول معروف "برای همه یک نسخه تجویز کند."

کارشناسان این حوزه اعتقاد دارند، در کنار تعیین شرطی که طرف ایرانی می تواند در پروتکل بگنجاند، پیش از امضا و تصویب آن نیز این امکان وجود دارد تا نگرانی‌ها و دغدغه‌های خود را به آژانس انتقال دهد .

نگرانی طرف ایرانی اما در ارتباط با ادعای بازرسی از مراکز نظامی و حساس کشورمان منطقی است، چرا که احتمال هر گونه جاسوسی می تواند هزینه‌های زیادی بر تهران تحمیل کند، اما نمی توان با استناد بر احتمال جاسوسی از طرف مقابل از پذیرش پروتکل الحاقی سر باز زد و از این راه بر شک غیر منطقی مخالفان و دشمنان ایران افزود. از طرفی آژانس باید تدابیری اتخاذ کند تا در آن نگرانی طرف ایرانی در نظر گرفته شود به طوری که در کنار تلاش تهران مبنی بر اعتمادسازی، خللی بر مسائل حساس امنیتی و اسرار محرمانه کشور وارد نشود.

به نظر می رسد که اصرار و پافشاری تیم دیپلماسی و مقام‌های عالیرتبه ایران در عقب نشاندن ۱+۵ از زیاده‌خواهی‌هایشان بی تاثیر نبوده است، چرا که این موضع گیری منجر به چرخشی ۱۸۰ درجه‌ای در سخنان مقام‌های غربی شده است. بر این اساس، "جان کری" وزیر امور خارجه آمریکا، سه شنبه شانزدهم ژوییه (بیست و ششم خرداد) در یک سخنرانی ویدیوئی اظهار کرد آمریکا و سایر اعضای ۱+۵ از فعالیت‌های نظامی و شبه نظامی پیشین ایران اطلاعات کافی و کامل دارند و دلیلی نمی بینند که بر گذشته مانور دهند. این تغییر موضع آشکار از سوی مهمترین عضو گروه ۱+۵ باعث شده است تحلیلگران پیش‌بینی کنند که این تغییر موضع در عمل نیز در جریان گفت‌وگوهای هسته‌ای که امروز در وین جریان دارد، خود را نشان دهد.

در مجموع، هر چند قبول و اجرای پروتکل الحاقی به عنوان یک تعهد، محدودیت‌های مشروعی را بر ایران متوجه خواهد کرد، اما به آن طرف سکه نیز باید نگاه انداخت و پیامدها و دستاوردهای مثبت حاصل از آن را دید. ایران با پذیرش پروتکل الحاقی بار دیگر صلح آمیز بودن برنامه هسته‌ای خود را آشکار خواهد کرد. رسیدن به توافق جامع و حل و فصل کامل بحران هسته‌ای، رفع همه تحریم‌های ظالمانه، شناسایی فعالیت‌های صلح آمیز هسته‌ای ایران، ورود به بازار انرژی جهان و بهبود روابط با کشورهای منطقه و جهان از جمله این دستاوردها خواهد بود.

از طرفی ایران تجربه ۲ ساله پذیرش و اجرای پروتکل الحاقی را دارد و اجرای دوباره آن برخلاف ادعاهای هراس انگیز و هیاهوهای مغرضانه مخالفان، کار دشواری نیست، اما آن چه در اینجا اولویت دارد، اهمیت اقدام احتیاطی به منظور حفاظت از اسرار و اطلاعات اقتصادی، نظامی، فنی و... در جریان بازرسی‌ها است که تیم هسته‌ای ایران باید به آن توجه ویژه‌ای داشته باشند. ■

چهار چیز در انجام کارها کمک می کند: صحت بدن، ثروت، علم و ایمان
• جوادالائمه(ع)

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

## کمیته امداد- صندوق اول

**تغییرات جدید کمیته امداد، هر چه بیشتر به گوش خیرین ایران برسد، روزهای آبی تری برای این ۴ میلیون نفر ایرانی، رقم خواهد خورد**

صدها هزار صندوق آهنی آبی و زرد نهادی را در ایران به یاد هامی آورد که تقریباً در تمام محله‌ها و خیابان‌های کشور، نشانی از خود به جای گذاشته و صدقات و نذورات و کمک‌های مردم به هموطنان ناتوانشان را جمع آوری می کند و به دست نیازمندان می‌رساند. دهها سال از تولد این صندوق‌های آهنی گذشته و میلیون‌ها ایرانی هم از کمک‌های بی‌چشمداشت مردم، از این طریق بهره‌مند شده‌اند و این چنین کمیته امداد به یکی از مشهورترین سازمان‌های کشور تبدیل شده است. پس از سال‌ها، چند هفته قبل، رئیس و هیات امنای این نهاد تغییر کرد و هر چند این تغییر چندان در رسانه‌ها انعکاسی نداشت ولی شهرت کمیته امداد آنقدر هست که تغییرات مدیریت این سازمان اهمیت فراوانی پیدا کند به ویژه که رئیس و هیات امنای جدید، مسیر جدیدی را برای ادامه کار این نهاد انتخاب کرده باشند. در طول سال‌ها فعالیت این نهاد خیریه اندک اندک شایعاتی در اطراف آن شکل گرفت. در آخرین آمارهایی که مسئولین قبلی کمیته امداد از حجم کمک‌های مردمی به این نهاد ارائه می کردند، این طور آمده بود که مردم هر سال دهها میلیارد تومان به صندوق‌های صدقه می‌ریزند، بی آن که سوال کنند این کمک‌ها چگونه و در کجا هزینه می‌شود. مسؤلان قبلی اهتمام چندانی هم نداشتند که اطلاعات کاملتر و دقیق‌تری درباره گردش مالی کمک‌های مردم به آنها ارائه دهند، اینکه دقیقاً چه کسانی در کدام استان‌ها و به چه مقدار



از این پول‌ها سهمی برده‌اند و سکه‌ها و اسکناس‌هایی که مردم به این صندوق‌ها می‌اندازند چه مقدار از نیاز نیازمندان کشورشان را برطرف می کند. حتی این سکوت باعث شده بود که به گفته رئیس جدید این سازمان که تجربه نشستن بر صندلی وزارت نیرو را هم در سابقه سال‌های اخیر خود دارد، شایع شود برخی از کمک‌های مردم ایران به کمیته امداد به خارج از کشور و برخی نیازمندان دیگر کشورهای منطقه می‌رسد و در حالیکه این چراغ بنا بود خانه را روشن کند، نورش سهم غیرایرانیان می‌شود. در سال‌های اخیر یک تصویر ناپسند دیگر هم کنار

## کمیته امداد- صندوق دوم

**رئیس جدید کمیته امداد می‌گوید به مردم اطمینان می‌دهم، آنچه به صندوق‌های کمیته می‌اندازند، به غزه و لبنان و دیگر کشورها نخواهد رفت**

رئیس و مدیریت جدید این سازمان، خوشبختانه خیلی زود به صدماتی که به اعتماد مردم به کمیته امداد خورده بود و تاثیراتش در مقدار کمک‌های مردمی، پی برد و به دنبال چاره گشت. در اولین گام به مردم اطمینان داد که کمک‌های مردم به این کمیته به غزه و لبنان و دیگر کشورها نمی رود و به دست نیازمندان داخل کشور خواهد رسید، حتی تصریح کرد که کمک‌های ایران به غزه و لبنان کمک‌هایی از جنس دیگر و مربوط به نهادهایی دیگر است تا خیال خیرین را که به سمت صندوق‌های کمیته امداد می‌آیند از این نظر آسوده کرده باشد. در گامی دیگر دستور داد که کارمندان کمیته امداد در خارج از کشور به ایران بازگردند و تمام ماموریت‌های خارجی این کارمندان را هم لغو کرد. گام بعدی همان زمین چند هزار متری و ساختمان مجلل کمیته امداد در شمال شهر تهران بود. ساختمانی که وعده فروش آن به قیمت کارشناسی رسمی داده شد تا کمیته امداد از محله‌های اعیان نشین پایتخت به مرکز شهر یا حتی جنوب شهر تهران مهاجرت کند و به کسانی که به کمک‌هایش محتاجند، اندکی نزدیکتر شود. این فروش و خرید هنوز البته



انجام نگرفته ولی رئیس کمیته امداد چندین مرتبه در هفته‌های اخیر، خود را متعهد به انجامش کرده و وعده داده با این فروش، مبالغی قابل توجه هم پس از خرید ساختمان جدید، در حساب کمیته امداد خواهد ماند که می‌تواند برای محرومین و نیازمندان هزینه

## کمیته امداد- صندوق سوم

**متاسفانه از این تعداد، نزدیک به یک میلیون و سیصد هزار نفر هم زنان سرپرست خانوار هستند، زنانی که همسرانشان یا به زندان افتاده یا از بین رفته یا ترکشان کرده‌اند**

این فضای جدید در مدیریت این نهاد قدیمی البته همزمان شده با روزهایی که شرایط تحریم‌های ظالمانه در کشور، فشار اقتصادی بر محرومین و افراد تحت پوشش کمیته امداد را هم به طور طبیعی بیشتر کرده و مطابق آمار این سازمان، حدود ۴ میلیون نفر از هم‌وطنان نامشان در فهرست مددجویان این نهاد قرار گرفته و در پایان هر ماه منتظرند تا ببینند، دستان سخاوتمند دیگر هموطنانشان، چقدر می‌تواند دستان افتاده آنها را بگیرد.

متاسفانه از این تعداد، نزدیک به یک میلیون و سیصد هزار نفر هم زنان سرپرست خانوار هستند، زنانی که همسرانشان یا به زندان افتاده یا از بین رفته یا ترکشان کرده‌اند و هزینه زندگی را به دوش آنها گذارده‌اند و به این ترتیب به گفته رئیس جدید کمیته امداد، فقر در ایران، اندک اندک چهره‌ای زنانه به خود



گرفته است.

قانونگذاران در مجلس شورای اسلامی هم در این مقطع باید میان وظایف سازمان بهزیستی و کمیته

صندوق‌هـای زرد و آبـی کمیته امـداد بارها و بارها تکرار می‌شـد. صحنه تلاش عـده‌ای ولگرد یا معتاد خیابانی که حتی در حضور مردم با توسـل به ابزاری فلزی سـعی داشـتند راهی به درون صندوق‌ها پیدا کنند و چند اسـکناس از آن برای خود بیرون بکشند و ایـن تعرض به صندوق‌ها تا آنجا پیش رفت که این اواخر دریچه ورودی بسـیاری از صندوق‌های صدقه کمیته امداد به ماده‌ای چسـب مانند آغشـته بود که همین ولگردهـای خیابانی از آن برای بیرون آوردن آنچـه مردم با هدف رسـیدن به دسـت نیازمندان واقعی به صندوق می‌ریختند، استفاده می‌کردند. این تصاویر و آن شـایعات کم کم اثر خود را هم گذاشـته بود و صدها هزار صندوق‌های صدقه که می‌توانست نقـش قابل ملاحظه‌ای در جمع آوری هر چه بیشـتر کمک‌های مردمی داشـته باشد، رونق سابق را از کف داد. حتی برخی که از محل ساختمان کمیته امداد در تهران باخبر بودند هم با طعنه و کنایه از کنارش عبور می‌کردند. سـاختمانی بسـیار بزرگ و زیبا در یکی از مناطق شـمال شهر تهران که محل اصلی جمع آوری کمک‌های مردم به آسیب پذیرترین و نیازمندترین هم‌وطنانشان بود!... ■

شـود. تغییرات امیدبخش به اینجا هم محدود نشـد، مدیر جدید سـراغ ماجرای اسـتخدام‌ها هم در کمیته امـداد رفـت و به مـردم اطلاع داد که فعـلا نیروی مازاد در این سـازمان روبروسـت و استخدام جدیدی انجام نخواهد گرفت ولی هر گاه نیاز به اسـتخدام نیرو در این نهاد احساس شد هم دلیلی ندارد که کسانی از بیرون این نهاد به اسـتخدام درآیند بلکه کمیته امداد از میان چندین میلیون نفری که تحت پوشـش دارد و از کمک‌های این سـازمان برای ادامه زندگی اسـتفاده می‌کننـد، همکاران و کارمندان را انتخاب و اسـتخدام خواهد کرد و آخرین اقدام پسندیده مدیر جدید اعلام ایـن نکتـه بود که از این پس، قبـل از پرداخت حقوق و دسـتمزد کارمندان کمیته امداد، باید مقرری هر چند انـدک میلیون‌ها امدادجوی تحت پوشـش پرداخت شـود و اگر بودجه‌ای باقی ماند، به حقوق و دسـتمزد مدیران و کارمندان کمیته امداد اختصاص یابد... ■

امـداد، تفکیکی قانونی انجام دهند تا این دو نهاد کمک حـال نیازمندان بی آن کـه در حیطه عملکرد دیگری وارد شوند، بهتر به وظایفشان مشغول شوند. تغییرات جدید در این سازمان قدیمی اگر بیشتر به گوش مردم نیک نهاد ایران برسد، می‌توان امیدوار بود که حتی در شرایط سخت اقتصادی هم، اسکناس‌های بیشتری به صندوق‌هـای آبی و زرد کمیته امداد انداخته شـود و سازمانی که تنها نیمی از درآمدش از طریق کمک‌های مردمی تامین می‌شـود، بتواند روزهای بهتری را برای ۴ میلیون هم وطن نیازمند مهیا کند. کسانی که حدود یک و نیم میلیون نفر از ایشان، زنانی هستند که وظیفه پـرورش و تربیت میلیون‌ها کودک ایرانی را بر دوش خواهند داشت. ■

## قطره‌ای از دریای زبانشناسی

**مصطفی گلیاری**

# زبانشناسیِ ادبیاتِ عشق از قدیمَ تا امروز

### تاریخچه‌ی تصنیف (ترانه)

**ادامه‌ی قطره‌ی قبل:**

در قطره‌ی پیش قرار شد تصنیفی را که "حمزه سـرداور" در اطلاعات هفتگیِ پنجاه و چند سـال پیش نوشته، نقل کنم. این تصنیف داستانی دارد:

در زمان ناصرالدین شـاه از تهران تا شهر ری راه‌آهن کشـیدند و قطاری به نام ماشـین دودی در این مسـیر انداختند. مـردم برای این موضوع تصنیفی سـاختند و سـر زبان‌ها افتـاد که در وزن هجایی اسـت و دو تـا از قافیه‌هایش هم عروضی نیسـت و مثل قافیه‌های "رپ" است: "ماشین" را با "باشی" قافیه کرده زیـرا آخر هر دو در گویش عامیانه شـبیه است: "ماشـی" و باشی". حالا اصل تصنیف را بخوانید:

**مردهـا:** "شاهنشـاه ایران/ ماشـین آورد به تهران// ای شاه چکار کردی!

تهـران را ویرانـه کـردی/ زن‌هـا را دیوانه کردی

بسکه زن‌ها نشستند/ پایه‌ی ماشین شکستند

ماشـین دودش هـوا رفـت/ زن کمپانی درا رفت"

**زن‌هـا:** "یل یراقدار نمی‌خوام/ کفش پولکدار نمی‌خوام

چارقـد مشـمش نمی‌خـوام/ شـلوار کش نمی‌خوام/ ماشین می‌خوام ماشین می‌خوام

ماشـین رسـید دولت آباد/ قران دادم جای پَناباد (پناباد معادل نیم قِران یا ده شاهی بوده).

مهـر مـن حـلال، جانم آزاد/ ماشـین می‌خوام، ماشین می‌خوام"

از ایـن تصنیـف این را نیـز می‌فهمیم که آن روزها خانم‌ها بیشـتر از آقایان به ماشـین دودی علاقه داشتند، اقتصاد دست مرد بوده و اگر به زن پول نمی‌داده، پشـتوانه‌ای نداشته، زنانِ قاجار که همیشـه پرده نشین بوده‌اند، شاهدِ بازاری شدند و زبان درآوردند و جرأت کردند به شـوهر بگویند "اگـر پولت مثـل کفش پاره‌ات بی‌ارزش اسـت، تشـریف ببر خونه‌ی خاله یعنی جایی که تحویلت بگیرند". کرایه‌ی ماشـین دودی هـم از تهران تا شهر ری یک قران (ریال) بوده. مردها هم از این که ناصرالدین شـاه ماشین دودی آورده بود، ناراضی بودند.

کسـانی کـه امروز بـا شـعر رپ متعصبانه برخورد می‌کنند، خوب است بدانند که اجدادشان از ناصرالدین شاه به بعد یک جورهایی "رَپر" بودند و حتی ناسـزا هم در تصنیفشان داشتند. در همین تصنیف ماشین دودی، بیتی بود که ناسزا داشت و سانسورش کردم.

در آن زمان تصنیف‌های سیاسـی و اجتماعی زیادی سـاخته می‌شـد و خیلی زود سـر زبان‌ها می‌افتاد. یک "سـلطان مسـعود"ی بود که لقبش "ظل السـلطان" بود. او غیـر از حکومت اصفهان، به بیشـتر شـهرهای جنوبی حکومـت می‌کرد و بسی سـنگدل بود و خون مردم را با شیشه کرده بـود. روزی تاجری پیش ناصرالدین شـاه رفت و از ظل السـلطان شکایت کرد. شـاه زیر نامه‌ی او سفارشـی نوشـت و گفت ببر بده به ظل السلطان. تاجـر نگون بخـت سـفارش را آورد و به جناب ظل السـلطان تقدیم کرد. ظل السلطان گفت: "تو باید بسیار شیردل باشی که جرأت کرده‌ای از من شـکایت کنی. دوست دارم قلبِ دلیر تو را ببینم". و به جلاد فرمود قلبش را بیرون کشـید و نشانش داد. این ظل السـلطان برای خودش قدرتی به هم زده بـود طوری که شـاه ترسـید و اختیاراتش را گرفت. مردم تهران هم تصنیفی سـاختند و برای مردم اصفهان فرستادند:

**مـردم:** "گاری امیرزاده کو؟/ جام پر از باده کو؟/ آن بچه‌های ساده کو؟

شـازده جان خـوب کاری کردی رَفتی/ قاچ زین بچسب نُیُفتی

**ظل السـلطان:** کو اصفهـان پاتخت من/ کو توپچی و کو تخت من

کو حکم‌های سـخت من/ ای خـدا ببین این بخت من

شـاه بابا گناه من چه بود/ این روز سـیاه من چه بود..."

ایـن تصنیف طولانی اسـت کـه کوتاهش کردم. وزنـش هجایی اسـت، قافیه‌هایش قید و بند قافیه‌ی اشـعار عروضی را نـدارد برای مثال "رَفتی" را با "نُیُفتی" قافیه کرده. در اشعار عروضی "رَفتی" با "نَفتی" و "نُیُفتی" با "نَخُفتی" قافیه است. از ایـن تصنیـف می‌فهمیم که مـردم دل پری از ظل السلطان داشـته‌اند، حکم‌های سختی می‌داده و تمایـلات همجنس گرایانـه داشـته: آنجا که می‌گوید "آن بچه‌های ساده کو" به همین خصلت او اشاره کرده زیرا در ادبیات فارسی، بچه‌ی ساده یعنـی غلامبچه‌ی بی‌ریش. آخریـن تصنیفی که کمی از آن را برای شـما می‌نویسـم، تصنیفی بود که پیرزن سیاهی به نام "حاجی قدم‌شاد" در هجو مظفرالدین شـاه می‌خواند. شاه دسـتور داد او را مانند خرها نعل کردند:

"آبجـی مظفر اومده/ بـرگ چغندر اومده/ چادر و چاقچورش کنین/ از شهر بیرونش کنین"

اوضاع تصنیف روز به‌روز خراب‌تر می‌شد تا این که "میرزا علی اکبر شیدا" به میدان آمد.

**ادامه دارد**

هر که خشم خود را از مردم باز دارد، خداوند در روز قیامت خشمش را از او باز می‌دارد

● امام موسی کاظم (ع)

زیرنظر: محمود صفادار

# روستای ایراء

روستای ییلاقی ایراء یکی از روستاهای بخش لاریجان شهرستان آمل است که در نقطه مقابل آن به سمت شمال، شهر رینه، در پائین دست آن روستای آب اسک و در سمت شرق آن روستاهای نوا و نیاک قرار گرفته‌اند.

این روستا درست روبروی قله دماوند قرار گرفته و بسیار خوش آب و هوااست. برای رفتن به این روستا می توان از جاده هراز بعد از آب اسک از طریق یک جاده آسفالته کوهستانی پرپیچ و خم اما زیبا و چشم نواز به سمت مقصد رهسپار شد.



این روستا علاوه بر آب و هوای خنک و کوهستانی، دارای طبیعت زیبا، فضای سبز خوب و مناظر چشم نواز بسیاری است که دیدار از آن را پر خاطره می کند.

جدای همه زیبایی‌های طبیعی روستا، حضور آیت‌اله علامه حسن زاده آملی در ایام تابستان در این روستا، عاشقان و عارفان بسیاری را به روستا می کشاند و جاذبه معنوی فراوانی از این نظر برای زیارت و دیدار اهالی قبیله معرفت فراهم می آورد.



# روستای ارم



رودخانه ارم

روستای ارم، روستایی زیبا است که در بخش هزارجریب شهرستان نکا در استان مازندران قرار دارد. این روستا در ارتفاع ۱۲۳۰ متری از سطح دریا و در فاصله ۶۸ کیلومتری از شهرستان نکا قرار دارد.

کوه‌های سرسبز و جنگلی اطراف روستا و عبور رودخانه ارم رود از وسط آن، جذابیت این روستای ییلاقی را دوچندان کرده و صفای خاصی به روستا می بخشد. مردم روستا صبحگاهان با نسیم روح بخش صبحگاهی و صدای شر شر آب روستا چشمان خواب آلود خود را نوازش می‌دهند.

این روستا یکی از زیباترین و دیدنی‌ترین روستاهای منطقه هزارجریب است. دره زیبا و رودخانه‌ای پر آب، با بستر سنگی، همه ساله بسیاری از گردشگران را به سمت خودش می کشاند. در حدود ۲ کیلومتر بالاتر از روستای ارم در مسیر رودخانه، به جاذبه طبیعی دیگری می رسیم. آبشار معروف «لیدر» که به خاطر پرخروش بودن آب و واقع شدن در میان جنگل و کوه و نیز چشمه‌هایی در اطراف، یکی از جاذبه‌های مهم گردشگری شهرستان را تشکیل می‌دهد. بعد از گذر از آبشار لیدر، به سمت جنوب کوهستان در امتداد سرچشمه رودخانه، آبشارهای خروشان کوچک و بزرگ دیگری هم وجود دارند که چشم هر بیننده‌ای را به خود جلب می کند و برای هر گردشگری جالب توجه هستند.

یکی از معروف‌ترین جاذبه‌های زیارتی و گردشگری منطقه، آستانه مقدس امام‌زاده پنج

# روستای بالا چلی و پایین چلی

نام شهرستان علی آباد کتول برای بسیاری از ایرانیان آشناست، اما کمتر کسی از زیبایی‌های این شهرستان خبر دارد. این شهرستان در استان گلستان قرار دارد. در دهانه محمد آباد این شهرستان، دو روستای سرسبز وجود دارد که هر دویشان «چلی» نام دارند. یکی از روستاها به نام چلی علیا به معنی بالا چلی، و دیگر به چلی سفلی یا همان پایین چلی شناخته می‌شود. چلی همان کلمه تغییر یافته چل، به معنی محل عبور و منطقه‌ای گود است. هر دوی این روستاها از روستاهای قدیمی شهرستان محسوب می‌شوند و قدمتی پانصد ساله دارند.

روستای بالا چلی در فاصله ۳۲ کیلومتری جنوب غربی شهرستان کتول قرار دارد و توسط روستاهای نرسو و افراتخته احاطه شده است. همان طور که از نام روستا پیداست، روستای بالا چلی منطقه‌ای خنک تر و سردتر از پایین چلی است و به عنوان منطقه ییلاقی مورد استفاده قرار می گیرد. ارتفاع ۱۸۰۰ متری منطقه از سطح دریا باعث شده است که آب و هوایی مطبوع و خنک داشته باشد. دو رودخانه «طول گذر» و «اردوهه» از کنار روستا می گذرند که این موضوع موجب سرسبزی هر چه تمامتر آن شده و روستا را به بخش پایینی و بالایی تقسیم کرده است.



جمعیت روستا حدوداً ۹۰۰ نفر است که از طوایف گوکلانی، شکری، حسینی و خراسانی تشکیل شده‌اند. روستای بالا چلی از نظر ساختار، جدیدتر و مدرن‌تر از پایین چلی است، اما از نقاط دیدنی بی‌بهره نیست. این روستا علاوه بر قبرستان قدیمی خود،


آبشار لیدر


امامزاده پنج تن

تن ارم است که هر ساله هزاران نفر از مشتاقان ائمه اطهار و گردشگران زیارتی و سیاحتی را نزد خود دعوت می کند. بنای امامزاده پنج تن از بناهای معماری دوره قاجاریه است که در حال حاضر این اثر یکی از آثار ثبت شده شهرستان نکا در سازمان میراث فرهنگی و گردشگری است. در امامزاده پنج تن، مقبره پنج نفر از متدینین و امام زادگان شیعه قرار دارد.

در کنار امامزاده پنج تن، قبرستان قدیمی و معروف ارم واقع شده که درختان بسیار کهن و تنومند این قبرستان بر زمینه دید مناظر اطراف و بر گردشگری و جلب توریست این منطقه تاثیر گذاشته است و در نقشه های سازمان میراث فرهنگی عکس درخت معروف تنومند به عنوان قطورترین درخت استان نام برده شده است. ریش سفیدان روستا عقیده دارند که عمر این درخت به ۱۰۰۰ سال می رسد.

خوشبختانه در سال های اخیر، با تلاش شبانه روزی هئیت امنا ساخت سوئیت های اقامتی با تمامی امکانات برای مسافران باعث شده است که مسافران زیادی به خصوص در فصل تابستان در جوار این بارگاه مقدس ساکن شوند.

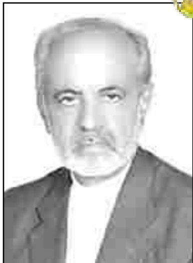
از دیگر نقاط دیدنی روستا، سنگ طلایی است. سنگ طلایی یکی دیگر از جاذبه های باستانی و افسانه ای منطقه ارم به شمار می رود. در کنار رودخانه ارم و بالاتر از آبشار لیدر، صخره سنگی بزرگ طلایی رنگ واقع شده که جذابیت خاصی دارد و منظره دره و منطقه اطرافش، بر زیبایی آن افزوده است.


روستای بالا چلی و پایین چلی از نمای دور

قبرستان دیگری هم دارد که مربوط به انسان های گبری است. چشمه غلام سوخته از دیگر دیدنی های روستا است.

مردم روستا از گلستانی های خوش ذوق هستند و هنرمندان بسیاری در زمینه نوازندگی تار و آوازخوانی محلی دارند. همه مردم روستا مسلمان و پیرو مذهب شیعه هستند. مسجد جواد الائمه مرکز مذهبی روستا است و مراسم اعیاد و عزاداری های دینی را در آن برگزار می کنند. مردم روستا به دامپروری، کشاورزی و باغداری مشغول هستند. عده ای هم به زنبورداری پرداخته اند و عسل طبیعی از محصولات مهم روستا است. زنان روستا نیز دوش به دوش مردان در تامین مخارج زندگی فعالیت می کنند. از دیدنی های طبیعی روستا هم می توان به آبشارهای پر آب روستا اشاره کرد. آبشار چلم آرام، آبشاری است که از سه آبشار پشت سر هم تشکیل شده است. این روستا آبشار دیگری هم به نام آبشار کبوکی دارد که از رودخانه های طول گذر و ابلس سرچشمه می گیرد.

## در محضر اخلاق


استاد محمد کاظم نیکنام

قال الحسین (ع):

**موت فی عز خیرٌ فی حیاة من ذُل**

حضرت امام حسین (ع) فرمودند:

مرگ با عزت بهتر است از زندگی با ذلت

در مکتب پر فضیلت و نصرت آفرین عاشورای حسینی، مرگ توام با عزت و سربلندی از پذیرش زندگی همراه با ذلت و خواری پسندیده تر است.

شاعر گرانقدر خوشدل تهرانی چه زیبا سروده است:

*بزرگ فلسفه قتل شاه دین این است*
*که مرگ سرخ به از زندگی ننگین است*
*نه ظلم کن به کسی، نی به زیر ظلم برو*
*که این مرام حسین است و منطق دین است*

آنگاه که آن آزاده پرورش یافته دامان علی و فاطمه (س) را دعوت به سازش و بیعت با جابر وضد دین و قرآن، یزید بن معاویه لعنهٔ ا... علیه می نمایند، فریاد بر می آورد که هیهات من الذله، هرگز حسین دست بیعت و ذلت به شما نخواهد داد. من در محضر پدری چون علی و در دامان مادری چون فاطمه تربیت شدم پذیرش ذلت و خواری از خاندان ما به دور است.

آنگاه این گونه ادامه می دهد: مرگ بر فرزندان آدم به مثابه گردن بند بر گردن دختران جوان کشیده شده است. چه بسیار در آرزو و اشتیاق ملاقات و دیدار رفتگان از خاندان خود هستم، همانند اشتیاقی که یعقوب به دیدار یوسف داشت.

امام حسین (ع) و اصحاب و یاران و فرزندان او همگی جان دادند، در خون خود غوطه ور شدند ولی ننگ بیعت با تبهکاران را نپذیرفتند. شاعر چه زیبا سروده:

مرا معشوق بی سر می پسندند
جدا دستم ز پیکر می پسندند
به شادی سر نهادم پیش و گفتم
پسندم آنچه دلبر می پسندند

با کسی دوستی و رفت و آمد کن که موجب عزت و سربلندی تو باشد

● امام صادق (ع)

هان ای دل عبرت بین

# هنوز شوهرم باورم دارد

تهیه: مجید شادمان‌نژاد
تنظیم و نگارش: سید فریبا زواره‌ای (بمانی)
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ fariba_zavarei@yahoo.com

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

**این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین**

**برنده مجله شماره ۳۶۳۹**

امیر قدسی ۰۹۱۳۱۰(***)۲۲

**ذکر نام ـ نام خانوادگی و شماره مجله الزامی است**

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد...
اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می کردید؟

باتشکر از همکاری قوه‌قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت واطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

**علاقمندان به گفتگوی بی‌واسطه می‌توانند با شماره ذکر شده تماس بگیرند.**

زن جوان چادرش را محکم دور خودش پیچید و روی صندلی نشست و قبل از هر حرفی، چادرش را روی صورتش کشید و شروع کرد به های‌های گریه کردن. چند دقیقه‌ای همین طور زیر چادر گریه کرد. لیوان آب را جلویش گرفتم واز او خواستم چند جرعه‌ای آب بخورد تا آرام شود. زن لیوان را گرفت و بعد از یک نفس عمیق، کمی آب خورد و بعد لیوان را روی میز گذاشت و گفت:

-گاهی آدم از سر نادانی، اشتباهی می کند که دیگر هیچ وقت نمی تواند آن را جبران کند، بعد تنها کاری که از دستش برمی آید گریه کردن است و حسرت خوردن که چرا به عاقبت کار فکر نکردی؟! چرا اصلاً چنین چیزی به ذهنت رسید؟ نه اینکه فکر کنید من الان چون پیش شما آمدم بغض‌ام ترکید، نه... الان نزدیک یک ماه است که جز گریه کردن کاری نمی کنم. گریه می کنم شاید سبک تر شوم، اما هر قطره اشکی که از چشمم می ریزد یک وزنه می‌شود و به پایم می‌چسبد. باور کنید دیگر تحمل ندارم. گفتم کاری کنم که زندگی‌ام بهتر شود کاری کردم که نابود شد.

درد دل زن جوان تمامی نداشت، ناچار شدم کلامش را قطع کنم و بگویم بهتر است همه زندگی‌اش را از اول تعریف کند و بعد بگوید که چه اتفاقی باعث شد تا سر از زندان درآورد. زن دوباره چادرش را توی صورتش کشید اما این بار گریه نکرد. بلکه از زیر چادر گفت:

-شرم دارم بگویم. الان چند روز است حتی به خودم هم دروغ می گویم تا باور نکنم که به فکرم رسید چنین خطایی بکنم. اما هر بار که دروغ می گویم، یک جای کار خراب می‌شود و دروغم برملا... اول می خواستم به شما هم دروغ بگویم اما بعد فکر کردم نه، به شما حقیقت را می گویم شاید حرف‌هایم به گوش خانواده‌ام رسید. تا اگر روزی فهمیدند دخترشان برای زندگی‌اش چه کرده، نیایند سرش را گوش تا گوش ببرند، بلکه اول فکر کنند که اگر کمی مهربانتر بودند شاید این اتفاق برای من نمی‌افتاد.

سی سال قبل در یک خانواده متوسط به دنیا آمدم. خانواده‌ام اصالتاً از اهالی مرکز بودند، اما پدرم تهران به دنیا آمده بود. همین جا هم ازدواج کرد و ما هم تهران به دنیا آمدیم و بزرگ شدیم.

من، دومین فرزند خانواده بودم. تعدادمان زیاد بود. دو خواهر داشتم و سه برادر. خانواده پرجمعیت هم خوب است و هم بد. خوب است چون هیچ وقت احساس تنهایی نمی کنی. بد است چون آن توجه و محبت لازم را از پدر و مادرت نمی‌بینی. آنها آنقدر در گیر مسائل حاشیه‌ای زندگی بودند که به اصل زندگی یعنی عشق و علاقه و محبت کمتر توجه می کردند. پدرم بیشتر نگرانی‌اش خرج زندگی بود تا دستی که از مهر روی سر بچه‌هایش بکشد و مادرم هم آنقدر نگران شام و ناهار و رخت و لباسمان بود که گاهی حتی ماهها ما را در آغوش نمی گرفت. وقتی در این شرایط بزرگ می‌شوی همیشه یک جاهایی کمبودهایی هست، خلاهایی هست که بالاخره یک روز، یک جا خودش را نشان می‌دهد. همانطور که در زندگی من، نکبتی شد و دامانم را گرفت.

مدرسه رو که شدم می‌دانستم خودم باید گلیمم را از آب بیرون بکشم. اگرچه جنوب تهران زندگی می کردیم. اگرچه پدر و مادرم سواد درست و حسابی نداشتند، اما من به درس علاقه داشتم باید درس می‌خواندم تا به چیزهایی که در رویاهایم داشتم می‌رسیدم. استعدادش را هم داشتم، برای همین بدون معلم سرخانه و کلاس تقویتی، معدلم همیشه بالا بود. همه از من راضی بودند. دانش آموز منضبطی بودم، چون می‌دانستم فقط کافی است یک بار مادرم را برای کاری بخواهند و آن وقت مادرم بگوید دیگر حق نداری به مدرسه بروی.

سوم راهنمایی را تازه تمام کرده بودم که سر و کله خواستگارها پیدا شد. به پدرم گفتم می‌خواهم درس بخوانم. اما پدرم گفت وقتی خواستگار خوب داری باید ازدواج کنی. دختر که همیشه خواستگار ندارد. در دلم دعا می کردم که خواستگار خوب نیاید. اما تعریفی که من از خواستگار خوب داشتم با تعریفی که پدرم داشت، خیلی فرق می کرد. برای همین وقتی خوب ـ از نظر او ـ آمد، بدون توجه به گریه و زاری‌های من، مرا پای سفره عقد نشاند و گفت: تو باید بروی تا راه برای بقیه هم باز شود و آنها هم بروند سر زندگی‌شان.

**من سدشکن شدم، اما به قیمت سدی که جلوی آرزوهای خودم بستم.**

شوهرم سه سال از من بزرگتر بود. من پانزده سال داشتم و شوهرم هجده سال. مرد بدی نبود، فقط بد زمانی به خواستگاری من آمده بود! البته او هم گناهی نداشت چون از زندگی من که خبر نداشت. وقتی عقد کردم فهمیدم که دیگر راه برگشتی نیست و باید بروم سر زندگی خودم.

شوهرم خیاط بود. درآمدش بد نبود. زندگی خوبی داشتیم. خانواده شوهرم هم آدم‌های خوبی بودند. من هیچ وقت مشکلاتی را که خیلی از عروس‌ها با خانواده شوهرشان دارند نداشتم. زندگی‌مان مثل بقیه مردم عادی می گذشت. چهار سال بعد از ازدواجمان پسرم به دنیا آمد و یک سال بعد از او دخترم و البته بعد از آنها هم فرزند سومم به دنیا آمد. با تولد بچه‌ها زندگیمان شلوغ‌تر و البته پررنگ‌تر شد. اما در کنار شادی‌هایی که زندگی‌مان را رنگ و لعاب دار کردند، مشکلاتی هم به وجود آمد. اولین مشکل اختلافی بود که بین شوهرم و خانواده‌ام پیش آمد. از یک اختلاف عقیده و سلیقه معمولی شروع شد و به یک کینه تبدیل شد. جوری که از رفتارهای پدر و مادرم فهمیدم اصلاً دلشان نمی‌خواهد شوهرم را ببینند. رفتارها سرد شد و کم کم حالت بی احترامی گرفت. من هم سعی کردم رفت و آمدم را کمتر کنم تا وضع از آنچه بود بدتر نشود. اما مشکل زمانی پررنگ‌تر شد که برادر شوهرم به دلیل مشکل قلبی فوت کرد و شوهرم تصمیم گرفت ما از تهران به ورامین برویم تا نزدیک پدر و مادرش باشیم. من با این موضوع اصلاً مشکلی نداشتم، اما پدر و مادرم تصور کردند شوهرم به خاطر لجبازی با آنها می خواهد محل زندگی‌مان را تغییر دهد. این موضوع عمق کینه آنها را بیشتر کرد. تا اینجا این مسائل خیلی روی زندگی ما تاثیر منفی نگذاشته بود. اما از زمانی این رفتارها مساله ساز شد که شوهرم دچار بیماری شد. بیماری‌ها که شاید بیشتر منشاء روحی و روانی داشتند به شکل بیماری‌های جسمی بروز کردند و او از نظر جسمی روز به روز ضعیف‌تر شد و همین ضعف، باعث می‌شد تا بیماری دیگری به سراغش بیاید.

آن زمان ما دو بچه شیر به شیر داشتیم و مشکلات مالی بد جوری زندگی‌مان را تحت تاثیر قرار داده بود. شوهرم نمی‌توانست مثل سابق مدام کار کند. دو روز کار می کرد، چهار روز استراحت می کرد. توان نداشت. هر چه را هم که درمی آورد باید خرج دوا و درمانش می‌کردیم. به شدت از نظر مالی تحت فشار بودیم. من هم خجالت می کشیدم به خانواده شوهرم بگویم. البته مادر شوهرم زن بسیار فهمیده‌ای است. او همین که دید شوهرم نمی‌تواند درست و حسابی کار کند،

یک اراده خم نشونده، بر همه چیز، حتی بر زمان قالب می آید

●شانو توریان

خیلی به دادمان رسید. از مواد غذایی تا لباس و کفش که برای بچه‌ها کادو می‌آورد. اما مشکلات ما بیشتر از این حرف‌ها بود. هدایا و کمک‌های او گوشه کوچکی از زندگی ما را می‌گرفت. اما کرایه خانه، شارژ ساختمان، پول آب و برق و بدتر از همه داروهای شوهرم سنگین‌تر از آن بود که او به تنهایی بتواند از پس آن بر بیاید.

نمی‌دانم چرا، اما یک روز احساس کردم وقت آن رسیده تا پدر و مادرم بدانند که من مشکل دارم. به نظر خودم همان پدری که می‌گفت وقتی خواستگار خوب داری باید ازدواج کنی، امروز باید کمکم می‌کرد. او اجازه نداد من درس بخوانم، اجازه نداد من یک حرفه، یک کار یا یک هنر یاد بگیرم تا دستم در جیب خودم باشد، پس حالا که من نیاز داشتم، باید کمکم می‌کرد. پس به سراغشان رفتم و جریان را بدون کم و کاست برایشان گفتم به امید آن که دستم را بگیرند. اما انگار پدرم منتظر چنین روزی بود، چرا که بدون برو برگشت گفت کمکت نمی‌کنیم، اما اگر واقعاً در عذابی بچه را بده به خودش و طلاق بگیر و برگرد بیا!... اصلاً باورم نمی‌شد همین پدری که مرا به خاطر ازدواج با این مرد از پشت میز و نیمکت مدرسه بیرون کشید امروز با وجود چند بچه، با بی‌رحمی تمام بگوید طلاق بگیر.

در حالی که من شوهرم را دوست داشتم، بچه‌هایم را دوست داشتم، زندگی‌ام را دوست داشتم. به پدرم گفتم نمی‌توانم، نه به خاطر بچه‌ها، به خاطر شوهرم. من چطور می‌توانم مردی را که در روزهای خوب و خوش زندگی‌اش کنارش بودم امروز چون بیمار و ناتوان و رنجور است رها کنم. نه... این کار از عهده من بر نمی‌آید. این کار نامردی است.

از خانه پدرم بیرون آمدم در حالی که به شدت از آنها ناراحت بودم، نه به خاطر اینکه به ما کمک نکردند، نه... به خاطر اینکه پدرم از بدترین زمان برای انتقام جویی از شوهرم استفاده کرد و به جای کمک حتی می‌خواست زندگی‌اش را از هم بپاشد. برگشتم و گفتم کار می‌کنم و خرج خودمان را درمی‌آورم و دستم را جلوی کسی دراز نمی‌کنم. منجوق دوزی و پولک دوزی بلد بودم. رفتم با خیاط زنانه محل صحبت کردم. کار می‌آوردم خانه. شب‌ها تا دیر وقت کار می‌کردم در حالی که می‌دانستم برای پدرم به راحتی آب خوردن بود اگر کمی، فقط کمی کمکمان می‌کرد.

مدت‌ها این کار را کردم، اما درآمد این کار آنقدر نبود که بتوانم کمی از چرخ وامانده زندگی را بچرخانم. تصمیم گرفتم در خانه مردم کار کنم. چون می‌دیدم بچه‌ها پیش دوستانشان خجالت می‌کشند. آنها همیشه یک چیزی نداشتند. همیشه چند قدم از بقیه عقب‌تر بودند. از زجر کشیدن آنها من خجالت می‌کشیدم. گفتم در خانه مردم کار می‌کنم شاید بیشتر دربیاورم. شوهرم راضی نبود، اما نمی‌توانست جلویم را بگیرد. گفتم زن و شوهر روز سختی باید به داد هم برسند. زندگی که فقط روز خوشی و داشتن نیست.



بالاخره روزهای نداری و سختی هم جزء زندگی است. مدتی کلفتی کردم. درآمدم از منجوق دوزی بیشتر شده بود. اگر چه کارم سخت‌تر بود، اما همین که پول بیشتری درمی‌آوردم خوشحال بودم. تا اینکه یک روز برای کار به خانه همکلاسی دخترم رفتم، از بخت بد او مرا شناخت و چند روز بعد در مدرسه به دخترم گفت که من خانه آنها کار کرده‌ام. دخترم خیلی از این مساله ناراحت شد و شب با گریه و زاری گفت که من آبرویش را بر ده‌ام و در مدرسه به او بچه کلفت می‌گویند. آن شب هزار و یک دروغ به هم بافتم تا ثابت کنم که من چون با مادر او دوست بودم برای کمک به خانه‌شان رفته بودم و از این جور داستان‌ها اما ته دلم خیلی برای دخترم ناراحت بودم. چند وقت بعد از این ماجرا یک روز پسرم داشت در کوچه بازی می‌کرد که با بچه همسایه دعوایش شد. از پنجره دیدم که بچه همسایه یک کشیده به گوش پسرم زد و گفت این را می‌زنم چون پدرت مُردنی است. یک کشیده دیگر زد و گفت این را هم می‌زنم چون مادرت کلفت است. دیگر طاقت نیاوردم و آمدم پایین و یک کشیده به گوش پسر ک زدم و گفتم من هم این را می‌زنم چون بی‌ادب و بی‌تربیت هستی. همین باعث دعوا و جنجال شد. چند نفر از آنها ریختند سر من. من هم چوب برداشتم و آنها را زدم، اما آنها کم نیاوردند و یکی با چوب به دهانم کوبید جوری که چهار تا از دندان‌هایم شکست و دیگر هم نتوانستم درستشان کنم.

بعد از این جنجال شوهرم اجازه نداد کار کنم. خانه نشین شدم. وضعیت مالی‌مان بد بود، بدتر هم شد. کرایه خانه عقب افتاد. شارژ ساختمان عقب افتاد. برای خورد و خوراکمان لنگ شدیم. وضعیت مالی اسفناکی پیدا کردیم. شوهرم مدام امید می‌داد که درست می‌شود. اما چطور؟ بچه سومم را که باردار شدم دنیا روی سرم آوار شد. ما برای خرج همان دو تا مشکل داشتیم و حالا سومی هم در راه بود.

پدر و مادرم که دورادور وضع ما را می‌دانستند مدام می‌گفتند طلاق بگیر طلاق بگیر... اما من همچنان مقاومت می‌کردم. تا حدود چهل روز قبل آن روز صاحب خانه آمد و گفت اگر نمی‌توانیم کرایه بدهیم خانه را تخلیه کنیم. حق داشت به هر حال او هم روی پولی که از ما به عنوان کرایه می‌گرفت حساب کرده بود. خیلی خجالت کشیدم. احساس حقارت می‌کردم. شوهرم گفت از یک جایی جور می‌کند، اما از کجا؟

پسرم کفشش پاره شده بود، مادرشوهرم کمی پول به من داد و گفت بروم برای بچه کفش بخرم با کفش پاره به مدرسه نرود. خودم تنهایی رفتم. نمی‌خواستم

بقیه در صفحه ۱۷

## در پرانتز:

(قبل از آن که وارد بحث اصلی شویم، از تمام خانواده‌ها و خوانندگان محترم مجله خصوصاً بانوان صبور و پاکدامن بابت نگارش این مطلب پوزش می‌طلبم. این روزها یکی از بزرگترین دغدغه‌های زندگی مردم، مشکلات اقتصادی و تورم و گرانی و درآمد پایین افراد جامعه است. مشکلی که صحبت در مورد آن قطعاً در تخصص نگارنده نیست. متاسفانه مشکلات اقتصادی و مالی در کنار خود باعث بروز مشکلات عدیده دیگری می‌شود که بعضاً زمینه ساز جرایم مختلفی مثل قتل، انواع سرقت‌ها و در بدترین نوع خود فساد می‌گردد. البته بروز جرایم معمولاً در میان افرادی ظهور و بروز می‌کند که از قبل دچار مشکلات زمینه‌ای نیز بوده‌اند کما اینکه در مورد این مددجو، ازدواج زودهنگام و به نوعی تحمیلی و عدم توجه خانواده و عدم حمایت آنها، همگی سبب بروز ناهنجاری‌های اخلاقی گردید که در نهایت او را به سمت و سوی یک خلاف اخلاقی سوق داد. فشارهای مختلف روحی و روانی که در اثر مشکلات اقتصادی او را در چنبره خود گرفته بودند، باعث شد تا در موقعیت خاص، تصور کند با زدن چوب حراج به اخلاق می‌تواند گوشه‌ای از خلاها و کمبودهایش را جبران کند و نهایتاً در لحظه آخر، ترس و عوامل بازدارنده درونی او را از ارتکاب جرم باز داشت. متاسفانه در این میان خانواده او بیش از همه مقصر بودند. چرا که آنها نه تنها در شرایط بد از فرزند خود حمایت نکردند، بلکه با رها کردن او به حال خود و بی‌تفاوتی‌شان صرفاً به جهت یک انتقام گیری نادرست، دخترشان را در شرایطی قرار دادند که او برای حمایت از خانواده‌اش چنین تصمیم وحشتناکی گرفت. البته صداقت او با همسرش و قطعاً باور او از طرف همسرش این امکان را به او داده تا بتواند امیدی به آینده داشته باشد. حال اگر شرایط به گونه دیگری می‌شد برای مثال خدای ناکرده او مرتکب گناه کبیره و روشی برای تامین مخارج زندگی‌اش می‌شد، یک زن فاسد به جامعه اضافه می‌شد! یا شوهرش او را باور نمی‌کرد و او هم از همسرش شکایت می‌کرد، حالا باید در انتظار حکم سنگسار می‌بود و یا در خوشبختانه‌ترین وضع او را طلاق می‌داد و او که دیگر راهی برای برگشت نداشت به یک زندگی ننگین ادامه می‌داد. پس همین که این گزینه‌ها برایش اتفاق نیفتاده و او امید به فردا دارد، فرصتی است که خدا در اختیارش قرار داده، کاش خانواده‌اش هم دست از کینه جویی بردارند و حال که بار آنها بر زمین افتاده به جای لگدمال کردنشان دستی زیر بال و پرشان بگیرند تا خانواده‌ای از هم نپاشد و زمینه گناه و فساد برای زنی فراهم نشود.)

Tayebakbarzadeh@yahoo.com
Mohsen.ak212@gmail.com
تهیه و تنظیم: محسن طیّب

# شب شام شازده‌ها...

بر اساس سرگذشت: بیژن



## اشاره

دوباره یه "تقی به توق" خورد تا منم سرم رو ببرم داخل سوژه‌هایی که ربطی به "داستان زندگی" نداره، و حالا کی باشه که "حاج آقا جوادی" بگه؛ "تو مطلب و داستان زندگی خودت رو سر وقت برسان، به بقیه کار نداشته باش!"

البته و قطعاً که سردبیر درست میگه اما... اما نمیشه...، به حضرت عباس نمیشه بعضی چیزها را ندیده و ناشنیده گرفت و زد به کوچه علی چپ و به خودت بگی؛ "به من چه مربوطه؟" مگه میشه که به ما ـ یعنی من ـ مربوط نباشه؟ پس معنی "نون والقلم" که پروردگار در کتاب کریمش یادمان داده، چه می‌شود؟

مثلاً همین چند روز قبل یک "معترضه‌ای" را در یکی از سایت‌ها و خبرگزاری‌ها خواندم [که این روزها سریعتر از قارچ در کشورمان تولید می‌شود] و توجهم را حسابی جلب کرد. اعتراضی بود از زبان یک بزرگوار که خیلی قشنگ "مدح" می‌خواند و غیرممکن است کسی عاشق "اباعبدا..." باشد و با مداحی ایشان برای "سرداران کربلا" اشک نریخته باشد!... و اما بپردازیم به اصل قضیه. خدمتتان عرض کنم که هنوز پنج یا شش قسمت از سریال جذاب و دیدنی "پایتخت ۴" نگذشته بود و من نیز مانند شما بزرگواران، هر شب پس از افطار هر جا که بودم می‌نشستم پای تلویزیون تا قسمت بعدی این سریال را ببینیم و... که آن روز و در آن خبرگزاری، مصاحبه آن برادر گرامی را خواندم که مثل همیشه شمشیرش را از رو بسته و بی‌مقدمه گفته بود: "عوامل، سازندگان و بازیگران مجموعه پایتخت ۴ همگی از دم ملعون هستند"!

از خدا که پنهان نیست از شما چه پنهان، با خودم فکر کردم مبادا چنین چیزی باشد و ما بعد از مراسم افطار مرتکب گناه می‌شویم؟

این بود که آن شب تصمیم گرفتم با دقت بیشتر و وسواس یک منتقد، بیننده سریال باشم. ماجرا به جایی رسیده بود که جنابان "چی" و "هان" در منزل معمولی بودند و هنگام سحر "دو نفر چینی" پا به پای میزبانشان پای سفره سحر نشستند "تا اینجا که از کفر خبری نبود" سپس هنگام اذان صبح [که داغ چایی به دل ارسطو و نقی هم ماند] آقا "نقی معمولی" همراه زن و فرزندان و خواهر و پسر خاله‌اش راهی مسجد محل شدند؛ که این هم نص صریح دین است که اگر مسجد نزدیک منزلتان هست، نماز صبحتان را به جماعت اقامه کنید! اما مهمترین و آموزنده‌ترین قسمت مربوط به سکانس "مسجد" بود. جایی که همه اعضای خانواده کنار یکدیگر نماز را خواندند و... و اوج رعایت اصول اسلامی در سکانسی بود که "بابا پنجعلی" که آلزایمر دارد و فراموشی باعث می‌شود نتواند نمازش را درست بخواند [که این عین حقیقت است]، پسر او "نقی معمولی" همانطور که مشغول خواندن نماز خودش بود، لحظه به لحظه مراقب نماز پدرش نیز بود. او را به رکوع می‌برد، به سجود دعوت می‌کرد، او را از زمین بلند می‌کرد و... و هر جا هم که پدر اشتباهی بر می‌خاست، مانعش می‌شد و...، این در حالی بود که نویسنده می‌توانست اصلاً این صحنه را در فیلمنامه نیاورد. اما وقتی با خودم فکر کردم، متوجه شدم که نیت آنها فقط و فقط "آموزش نماز است"! پس ملعون بودنشان کو؟

سریال تمام شده و چای من پیش رویم یخ کرده بود و من فقط از خودم می‌پرسیدم آیا آن بزرگوار اصلاً این سریال را دیده است؟ شاید هم دیده، اما مفهوم "ملعون" را نمی‌داند! والسلام!

این هم از اشاره این شماره، پس بهتر است همه چیز را رها کنیم و برویم کرکره دکان خودمان را بزنیم بالا، که همین داستان زندگی" باشد. تا ما هم بابت استفاده از واژه "دکان" به ملعون بودن متهم نشده‌ایم، یادآور شوم که این تکیه کلام خیلی از بچه‌های تهران است؛ وگرنه هم مدیر مسئول و هم خوانندگان اطلاعات هفتگی می‌دانند که "داستان زندگی" اصلاً و ابداً دکان ما نیست که عشق ماست!

***

بیژن از همان ابتدا که عاشق "پری‌ناز" شد، این را خوب می‌دانست که پا به چه "کارزار سخت" و مردافکنی گذاشته است. اینکه داماد خانواده "آقا بانک" شوی" چیز کمی نبود!

کم نبود، چون رقیب برایش زیاد بود. رقیب زیاد بود، چون ثروت خانواده "پری‌ناز" کم نبود؛ کم نبود کدام است؟ خانواده "پری‌ناز" ثروتمندترین عضو آن محله و کل منطقه بودند که اگر نگوییم جزو سی ثروتمند اول تهران بودند، لااقل و با صراحت می‌توان گفت در همه آن منطقه، هیچ کس به اندازه "آقا رسول" ثروتمند نبود. اصلاً به همین خاطر به او لقب "آقا بانک" را داده بودند. قدیمی‌ها می‌گفتند چند سال قبل که "آقا رسول" می‌خواست حسابش را در یکی از بانک‌های منطقه ببندد، مدیر کل آن بانک شخصاً به سراغش آمد و رسماً گفت "اگر شما حسابت رو ببندی، بانک ما ورشکست میشه!"

حالا دروغ و راستش، و اینکه "یک کلاغ چهل کلاغ" شده باشد یا نه را نمی‌دانیم، اما از همان موقع مردم به او که یکی از بزرگترین "تجار طلای بازار تهران بود"، لقب بانک دادند.

بیژن اما... فقط به خواهر و برادرش و یکی، دو تا از رفقای فابریکش گفته بود: "هنوز هم وقتی با عقل به این قضیه فکر می‌کنم که من "جوجه مهندس" قراره داماد "آقا بانک" بشم، تنم می‌لرزه و منصرف میشم اما... اما عشق پری ناز به من این جرات را داد!"

بیژن راست می‌گفت. او تا یک سال قبل از روز خواستگاری، فکرش را هم نمی‌کرد که اندازه این خانواده باشد. خانواده‌ای که فقط خانه‌ای که در آن زندگی می‌کردند، متراژش برابر بود با دوازده خانه‌ای که در روبروی خانه شان قرار داشت. در حقیقت یک طرف کوچه چندین خانواده زندگی می‌کردند، با خانه‌هایی که کمترین مساحت زمین آن ۲۲۰ متر بود، و در طرف دیگر کوچه، خانه "آقا بانک" قرار داشت؛ با استخر و زمین والیبال و چند میز بیلیارد و... سونای بخار و سالن سینمای خانوادگی!

وضع خانواده بیژن البته بد نبود. پدرش بازنشسته عالیرتبه گمرک بود و خانه بزرگی داشت، اما چون بیژن آخرین فرزند خانواده بود، هفت خواهر و برادر قبلی‌اش ـ بعد از مرگ پدر و مادرشان ـ بعد از انحصار وراثت، همه چیز را میان خودشان تقسیم کردند و همچین بگی و نگی "سر داداش کوچیکه کلاه هم گذاشتند" و به همین خاطر سهم بیژن یک آپارتمان ۷۵ متری شد، اما او هرگز از آنها نپرسید که چرا هر کدام آنها صاحب دو آپارتمان ۱۵۰ متری شدند و سهم او فقط یک ۷۵ متری بود. چرا که جنس بیژن با آنها تفاوت داشت و او همیشه یک آرزو داشت: "خدا زنی رو نصیبم کنه که قانع باشه و پای رفاقتم بمونه"!

وانگار دعای مادر مرحومش نیز پشت سرش بود، چرا که در همان مراسم چهلم مادرش برای اولین بار پری‌ناز را دید. دختر بیست ساله‌ای که او هم با پنج فرزند دیگر خانواده "آقا بانک" تفاوت‌های عمیقی داشت. مثل آنها اهل خودنمایی نبود و آخر هر هفته به مهمانی نمی‌رفت و تفریحاتش و تعطیلاتش را در دوبی و آنتالیا نمی‌گذراند. "پری‌ناز" حتی از اینکه سوار ماشین شاسی بلندش شود نیز خجالت می‌کشید و بارها به دوستان صمیمی‌اش گفته بود: "وقتی می‌دونم توی همین محل بعضی از همسایه‌ها آرزوی داشتن

یک پراید رو دارند، خجالت می کشم که ماشین پانصد میلیونی سوار بشم، واسه همین با یک ۲۰۶ سر می کنم."

بیژن اگر چه مانند اکثر اهالی محل متوجه تفاوت‌های "پری‌ناز" با بقیه خواهر و برادرانش شده بود، امادلش موقعی تکان خورد که بعداز فوت مادرش، از خانواده "آقابانک" فقط "پری‌ناز" به مراسم آنها آمد و بعد از مراسم چهلم، موقعی که خواهرانش برایش گفتند که "چقدر این دختر خاکی بود..." توجهش به او جلب شد و آخر شب هم وقتی بیژن به رسم تعارف، دو ظرف غذا برای او آورد تا به منزل ببرد و موقعی که همگام دختر شد و او را تا دم منزلشان رساند، خدا می‌داند در آن چند دقیقه بین آنها چه حرف‌هایی رد و بدل شد که ساعتی بعد و هنگام خواب، بیژن و پری‌ناز تا صبح پلک نزدند و با رویایی مشترک آن شب را پشت سر گذاشتند!

بعد از آن روز بود که بیژن حواسش را بیشتر جمع کرد و یکی، دو مرتبه که "پری‌ناز" را در فرهنگسرای محله دید، سر حرف را با او باز کرد و بعد هم که دیدند "کتاب داستان و شعر" نقطه اشتراکشان است، بیشتر به هم دل دادند و... تا سرانجام دلسپرده یکدیگر شدند و... هنگامی که "پری‌ناز" به پدرش گفت "بیژن می‌خواد برای خواستگاری از من خدمتتون برسه" "آقا بانک" که سر میز شام بود و دید که عروس و دامادهای ثروتمندش منتظر واکنش او هستند، مثل همیشه با یک جمله طنز نظرش را بیان کرد:

ـ باشه... حرفی نیست. فقط بهش بگو یه روز بیاد دفتر من... یعنی بیاد به حجره من توی بازار. اگه تونست مقابل اون همه شمش طلا و الماس و یاقوت، فقط دو دقیقه سر پا وایسه و سرش گیج نرفت و بیهوش نشد، اون وقت در مورد اینکه بیاد خواستگاری یا نیاد، فکر می کنیم و تصمیم می گیریم...

دو خواهر و سه برادر "پری‌ناز" و پنج عروس و داماد آقابانک از خنده ریسه رفتند و خانه از صدای قهقهه‌هایشان لرزید... که صدای آرام اما محکم پری‌ناز، همه را وادار به سکوت کرد:

ـ من نمی‌دونم آقاجون که بیژن از دیدن اون همه طلا و جواهر سرش گیج میره یا نه، اما اینو می‌دونم که همون حقوق "شندرغاز" که از اداره‌اش میگیره کاملاً حلاله، نه مثل حقوق برادرای من که با نزول خوری و دلالی گردن کلفت شدن.

همه سکوت کردند و منتظر فریاد پدر بودند، اما "پری‌ناز" فریاد پدر را با جمله بعدی از بین برد، که به آرامی ادامه داد:

ـ آقاجون، بیژن همون مردیه که من می‌خوام. افتخار می کنم که با امضای شما زنش بشم، اما اگر شما هم امضا نکنی، زنش میشم!

پری ناز این را گفت و از سر میز شام برخاست و به اتاقش رفت. داخل پذیرایی همه ساکت بودند. انگار همگی حق را به "آقابانک" می‌دادند که با خودش فکر می کرد: "پری ناز هر کاری رو که اراده کنه، انجام میده... پس بهتره بی‌سر و صدا باهاش کنار بیایم."

به این ترتیب هفته بعد، بیژن همراه خواهر و برادر بزرگش برای خواستگاری به منزل پری ناز رفتند. "آقابانک" که می‌دانست باید کنار بیاید، زیاد سنگ سر راهشان نینداخت و فقط گفت: من کاری ندارم که دخترم می‌تونه از این خونه راهی یک آپارتمان ۷۵ متری بشه یا نه، این به خودش مربوطه... چیزی که به من مربوطه اینه که برای دخترم یک عروسی در شان خانواده ما گرفته بشه... شما که دیدین آخرین پسر من برای "ژاله" چه عروسی گرفت...؟ تازه اون عروسی در حد خانواده "ژاله" بود و نه در حد خانواده ما... با این حال من به همون جشن هم راضی‌ام. جربزه‌اش رو داری؟ آقابانک این را گفت، بیژن به فکر فرو رفت، خواهر و برادرش که می‌دانستند چقدر حق برادر کوچکشان را خورده‌اند، نگاهی به همدیگر انداختند و انگار با نگاه با هم قرار گذاشتند که؛ "اگر هر کدام از ما ده بیست میلیون بگذاریم، پول جشن عروسی درمیاد" بعد هم خواهر بزرگ بیژن پاسخ داد: "قبوله آقابانک... یک جشن در شان خانواده شما برگزار می کنیم...!"

"پری‌ناز" تبسم کرد، بیژن خندید، آقابانک گفت "مبارکه" و همه تکرار کردند "مبارکه" در کنج مجلس اما... یک نفر خرد شده بود!

***

ـ تو چی داری میگی بیژن؟ همه فامیل منتظرن ببینند مردی که ثروتش اندازه خدمتکار خانه بابای من هم نیست، امامن اونوانتخاب کردم، می‌تونه یک جشن عروسی قشنگ برگزار کنه یا نه، اون وقت تو حالا... یعنی بیست روز مونده به روز عروسیمون، اومدی و میگی من نمی‌تونم جشن عروسی بگیرم؟

اینها را "پری‌ناز" گفت! بیژن حالا و پس از پنج ماه که از نامزدیشان می‌گذشت، آنقدر این دختر را می‌شناخت که یک لحظه هم فکر نکند پری ناز به خاطر این که قرار نیست برایش جشن باشکوهی گرفته شود، شاکی شده! بیژن این را می‌دانست، با این حال حق را به او داد و گفت: تو کاملاً حق داری. مطمئن باش اگر تو مال من نشی، تا آخر عمر حسرت به دل می‌مونم و از نداشتنت دق می کنم پری ناز. اما نمی‌تونم... یعنی ندارم که این جشن رو برگزار کنم!

پری ناز به آرامی گفت: "یعنی خواهرها و برادرات زدن زیر حرفشون؟"

ـ نه... تقصیر اونها نیست اما... اصلاً ولش کن... اهمیت نداره که چرا ندارم. اما ندارم! فقط منو ببخش... تو منو ببخش پری ناز!

اینها را بیژن گفت و دختر جوان که انتظار هر اتفاقی را داشت جز این، نفس عمیقی کشید و گفت: "من حرفی ندارم، اما چون به پدرم قول دادی و می‌خوای بزنی زیر قولت، اگه پدرت قبول نکنه، دیگه نمی‌تونم پات وایسم... منو که می‌فهمی بیژن؟"

بیژن سر تکان داد و گفت: "آره، می‌فهمم. همه جوره حق با توئه پری ناز اما... ای کاش می‌تونستم... خدا کنه پدرت قبول کنه، که اگر قبول نکنه، من در حسرت این عشق تا ابد می‌سوزم!" بیژن اینها را گفت و خداحافظی کرد و از خانه نامزدش خارج شد. مادر پری ناز که آمده بود داخل حیاط تا دختر و داماد آینده‌اش را صدا کند که بیاید سر میز شام، خارج شدن بیژن را که از خانه دید، از دخترش پرسید: "کجا داره میره؟ مگه بیژن ندید که داریم میز شام رو حاضر می کنیم... بهش بگو زود برگرده... پری ناز ـ که خیلی وقت بود چشمانش با اشک خداحافظی کرده بود، به سختی بغضش را فرو خورد و گفت: "دیگه برنمی گرده!"

مادر بهتزده دخترش را نگاه کرد، باورش نمی‌شد پری‌ناز که در این چند ماه با همه عالم و آدم جنگیده بود که صاحب "بیژن" شود، حالا و به همین راحتی می‌گوید "بیژن رفت و دیگر برنمی گردد..." پری ناز از روی صندلی برخاست و قبل از اینکه به اتاقش برود، حرف آخر را به مادر زد: مادرجون، وقتی به پدر گفتی که "بیژن برای همیشه رفت" لطفاً بگو اصرار نکنند که من بیام سر میز شام... حالم خوب نیست!

پری ناز به اتاقش رفت، مادر به پذیرایی برگشت و در حضور دخترها و پسرها و دامادها و عروس‌ها، رو به شوهرش گفت: بیژن رفت. اینو "پری ناز" گفت... نمی‌دونم چرا، اما پری ناز گفت دیگه هم برنمی گرده..! پری ناز خواهش کرد برای شام صداش نکنید. گفت حالش خوب نیست و...

هنوز جمله آخر "مادر" تکمیل نشده بود که فریاد آقابانک در و دیوار خانه را لرزاند:

ـ بیژن به قبر هفت ایل و تبارش خندید. مگه آبروی من توپ فوتباله که آقابیژن به این راحتی شوتش کنه...

و بعد صدایش را انداخت ته گلویش و عربده سر داد: پری ناز! بیا ببینم اینجا چه خبره...!

پری ناز، مثل همیشه که اگر مقصر بود، زبانش هم کوتاه بود، مثل یک روح از در اتاقش بیرون آمد و پا به پذیرایی گذاشت و روی صندلی نشست و قبل از پدر، سوالش را پاسخ داد: بیژن نمی‌تونه مخارج یه جشن باشکوه رو عهده‌دار بشه... نمی‌تونه عروسی بزرگ ـ اونطور که شما می‌خواین ـ بگیره... میگه اگر شما اجازه بدین یک جشن کوچک توی خونه برگزار کنه، اما من که نظر شما رو می‌دونستم، گفتم نه پدر جان...

صدا از دیوار درمی‌آمد، اما از آدم‌های آن خانه نه... چشم و گوش همه به "آقابانک" بود که واکنشش را ببینند؛ که شاید ظرف غذایش را به دیوار بکوبد... یا میز را برگرداند... یا بر سر کوچکترین دخترش فریاد بزند و... اما آقابانک همه را غافلگیر کرد و خندید و گفت: ما که از روز اول گفتیم سر این پسره گیج میره... حالا همه دیدین که حتی نمی‌تونه تمبان خودشو بالا بکشه! همه زدند زیر خنده. پسرها قهقهه زدند و دامادها ریسه رفتند و عروس‌ها به همدیگر چشمک زدند و... "پری‌ناز" به آرامی از پشت میز شام برخاست و رفت تا کسی اشک‌هایش را نبینند و... که یک مرتبه عروس کوچک خانواده او را متوقف کرد: پری جان، لطفا یک دقیقه بمون، باهات کار دارم.

دختر جوان نم اشکش را با پشت دست خشک کرد و گفت:

بقیه در صفحه ۶۵

مدیری که تنها به سود می اندیشد، مانند تنیس بازی است که به جای توپ، چشم بر تابلو امتیازها دوخته است

● ایچک آدیزس

ترجمه: مریم نیک پور
Maryanikpouer@gmail.com

منبع: ریدرز دایجست، می ۲۰۱۵

رکوردِ طولانی‌ترین زندان برای سه بی‌گناه آمریکایی

# تبرئه

در شماره پیش خواندید که مرد سفید پوستی کشته شد و پسری به نام ورنون به دلیلی واهی شهادت داد که سه نفر را دیده که مقتول را کشتند و آن سه نفر زندانی شدند و...

## عدالت و اجبار

ورنون می‌گوید، وقتی بازپرس‌ها چند روز بعد با او حرف زدند، جزییات و اطلاعاتی به او دادند که از شاهدان دیگر جمع آوری کرده بودند. مثلاً تعداد مهاجمان، سلاحی که با آن فروشنده را به قتل رسانده بودند، مدل ماشین و... بعد از اینکه ریکی، ویلی و رونی دستگیر شدند، ورنون را به مرکز پلیس احضار کردند تا آنها را از بین متهمان دیگر شناسایی کند، اما نتوانست این کار را انجام بدهد. بنابراین بازپرس او را به اتاق پشتی برد و در حالی که بسیار خشمگین بود، با صدای بلند فریاد زد و او را دروغگو خطاب کرد. بازپرس با



مشت به میز می‌کوفت و حرف‌هایی می‌زد که ورنون آن موقع چندان از آن سر در نمی‌آورد. ورنون می‌گوید "حسابی ترسیده بودم و گریه می‌کردم. بازپرس به من گفت؛ برای به زندان رفتن هنوز خیلی بچه‌ای بنابراین پدر و مادرت را به جای تو به زندان می‌فرستند و شهادت دروغی که داده‌ای، گریبان پدر و مادرت را خواهد گرفت". آن روزها مادر ورنون بیمار بود و ورنون در آن لحظه فقط به مادرش فکر می‌کرد و حاضر بود هر کاری انجام بدهد، اما مادرش را به زندان نفرستند. برای همین وقتی بازپرس اظهاریه‌ای نوشت، ورنون بی‌درنگ آن را امضا کرد. پس از نخستین جلسه دادرسی، یک کپی از آن اظهارنامه به ورنون داده شد تا چند بار با دقت آن را بخواند و حفظ کند و برای جلسه‌های بعدی آماده باشد. این اقرارنامه همان چیزی بود که قتل را به رونی، ریکی و ویلی نسبت داده بود و آنها را مقصر نشان داده بود.

روز بعد، از اداره پلیس تماس گرفتند و لیستی به ماموران پلیس دادند. در این لیست از متهمان احتمالی قتل نام برده شده بود که خبرچین‌ها اعلام کرده بودند. لیست شامل اسم برادران "آرتور" و "ویلی کینگ" بود که در سرقت مسلحانه دیگری هم نقش داشتند. همچنین از ماشین سبز رنگی اسم برده شده بود که به جوانی ۲۳ ساله تعلق داشت. زنی هم با مراجعه به اداره پلیس اعلام کرده بود که پسر شانزده ساله‌اش در این ماجرا نقش داشته. یک نفر دیگر هم ادعا کرد قاتل را می‌شناسد و می‌داند که او با اسلحه کالیبر ۳۸، فروشنده را به قتل رسانده است. اما پلیس به اظهارات آنها توجهی نکرد. چون آنها تصمیم خود را گرفته بودند و نمی‌خواستند از حرف خود کوتاه بیایند یا پرونده را بار دیگر پیگیری کنند. پلیس، یک بیگناه داشت که بر اساس شهادت دروغین یک نوجوان، آنها را به قتل متهم کرده بود و مساله فقط همین بود: پیدا کردن مجرم.

## زندگی داخل زندان

خشم، عصبانیت، جنون و ناامیدی و استیصال هرگز نمی‌تواند توصیف کننده‌ی وضعیت این سه نفر باشد. بدون شک واژه‌ها از بیان احساس آنها ناتوان خواهند بود. هنگامی که ریکی جکسون و برادران بریجمن به زندان افتادند، هر کدام با روش خودشان با آن کنار آمدند. ویلی سرِ خودش را با پرونده‌اش گرم کرد. او در سال ۱۹۷۷ یک کیفر خواست دریافت کرد اما مجدداً همان حکم قبلی را گرفت. یک زمانی او فقط ۲۰ روز تا اعدام فاصله داشت که حکمش به ابد تخفیف یافت. مشکل روحی او روز به روز شدیدتر می‌شد تا اینکه روانپزشکان تشخیص دادند که او به "شیزوفرنی" مبتلاست. اختلال روانی ویلی به برادرش کمک کرد تا خودش را حفظ کند. رونی روی برادرش تمرکز داشت و چون نگران حال او بود، تمام توجهش را به او جلب کرد. او سعی کرد غم‌ها، نگرانی‌ها و خشم‌های خود را فرو خورد و در عوض به برادرش رسیدگی کند.

ریکی هم سعی کرد با وضعیت جدیدش کنار بیاید. او می‌گوید: "من خیلی بد با اوضاع کنار آمدم. مدام هیجانم را سر دیگران تخلیه می‌کردم. تهاجمی شده بودم و با کوچک‌ترین حرف یا نگاهی، به طرف مقابل می‌پریدم. دیگر هیچ چیز برایم اهمیتی نداشت."

استرس، اضطراب، فشار خون بالا و دردهای شکمی تا سال‌ها از سر او دست بر نداشتند اما بالاخره وضعیت تغییر کرد. او می‌گوید "هم‌صحبتی و همدردی با دیگران حالم را عوض کرد و روحیه‌ام را بهبود داد. من محکومانِ ابد دیگری را می‌دیدم که اوضاعی ناگوارتر و جگرسوزتر داشتند، اما روحیه خود را نباخته بودند و همچنان به آینده امید داشتند". او می‌خواست اجازه ندهد که بیشتر از این خشم، افسار او را به دست گیرد. این اتفاق به تدریج رخ داد. اما وقتی هربار به درونش رجوع می‌کرد، می‌دید چندان هم موفق نشده و هنوز از زمین و زمان عصبانی است و می‌خواهد حرصش را خالی کند.

ریکی بیشتر وقتش را در زندان به خواندن اختصاص داد. او عاشق کتاب خواندن بود، مخصوصاً داستان‌های علمی ـ تخیلی. و این علاقه به مجموعه تلویزیونی برمی‌گشت که ناپدری‌اش تماشا می‌کرد. او می‌گوید: "هرچقدر زندگی‌ام در واقعیت ناخوشایند و خالی از امید بود، می‌توانستم با خواندن این داستان‌ها، هرچه که می‌خواهم خیال‌پردازی کنم. می‌توانستم یک کتاب بردارم و آینده‌ام را جور دیگری تصور کنم یا با خواندن داستانی دیگر به سرزمین دیگری بروم یا در زمان دیگری زندگی کنم."

ریکی در کلاس‌های مختلف ثبت‌نام کرد و پس از مدتی متوجه شد استعداد خوبی در باغبانی دارد و حتی بسیار به آن علاقه‌مند است. برای همین کوشش کرد بیشتر وقتش را به باغبانی بگذراند.

ریکی به بی‌گناهی خودش اعتقاد داشت. پنج بار برای آزادی با قید التزام فراخوانده شد اما هر بار، وقتی که از او می‌خواستند به جرمش اعتراف کند و گناهش را بپذیرد، زیر بار نمی‌رفت و می‌گفت این کار را نخواهد کرد. حتی اگر قرار باشد به خاطر آن تا آخر عمر در زندان بماند و همان جا بمیرد. او بارها به سازمان‌های مختلف نامه نوشت و توضیح داد که به دلیل جرم نکرده در زندان است. حتی به "پروژه



اثبات بی‌گناهی اوهایو" هم نامه نوشته بود. سازمانی که اعضای آن دانشجویان دانشکده حقوق بودند. آنها با خواندن پرونده به این نتیجه رسیده بودند که این سه نفر بی‌گناه هستند، اما دلیل قانونی و محکمه پسندی نداشتند تا اینکه ادوارد ورنون، جهت بازی را تغییر داد. مارس گذشته، وکلا لایحه‌ای ارائه کردند و خواستار جلسه جدید دادرسی برای ریکی جکسون شدند. آنها برای جکسون درخواست غرامت کردند زیرا در سال ۱۹۷۵ حقوق قانونی او زیر پا گذاشته شده بود. ریکی چند ماه بعد برای من (نویسنده) نامه نوشت. او می‌گفت؛ نمی‌تواند باور کند که سرانجام قرار است این پرونده به پایان برسد، اما در سال‌هایی که زندانی بوده، چیزهایی دیده و درس‌هایی آموخته که به طور

**آن روزها مادر ورنون بیمار بود و ورنون در آن لحظه فقط به مادرش فکر می‌کرد و حاضر بود هر کاری انجام بدهد اما مادرش را به زندان نفرستند**

کلی نگاهش را به زندگی تغییر داده و حالا باید به این فکر کند که چگونه می‌تواند مثل تمام آدم‌های معمولی در جامعه زندگی کند.

ریکی از تمام بی‌عدالتی‌ها و نابرابری‌هایی که در حق او و پرونده‌اش شده بود کاملاً خبر داشت و می‌دانست خیلی کم پیش می‌آید که چنین پرونده‌ای پایانی خوش داشته باشد، اما وکلای کارکشته و سمج در سال ۲۰۱۳ توانستند ۸۷ نفر را که بی‌گناه در زندان بودند، تبرئه و آزاد کنند. پس امکان داشت کارِ او هم درست شود و بالاخره بیگناهی‌اش اثبات شود. وکلای ریکی هم دادخواستی داده بودند تا به ریکی و دوستانش به ازای هر یک سالی که حبس کشیده بودند، ۴۰ هزار دلار غرامت بدهد، ضمناً حقوق‌های از دست رفته و هزینه دادرسی‌ها و دادگاه‌ها را هم به آنها پرداخت کنند.

## وقتی حقیقت روشن شد

سرنوشت چه کارها که نمی‌کند! پرونده ریکی به دادگاهی ارجاع شد که ریاستش به عهده‌ی "ریچارد مک‌موناگل" بود. او پسر کسی بود که حدود چهل سال پیش پدرش، "جرج مک‌موناگل" ریاست جلسه دادرسی سال ۱۹۷۵ را به عهده داشت. حالا پس از ۳۹ سال، پسرِ او می‌خواست کسانی راَ تبرئه کند که پدرش آنها را مجرم شناخته بود. دادگاه صبح هفدهم نوامبر ۲۰۱۴ از جمعیت پر شده بود.



ادوارد ورنون (شاهد) که اکنون در دهه ۵۰ عمرش قرار داشت، وارد شد. ریکی جکسونِ ۵۷ ساله، با دست و پایی زنجیر شده پشت صندلی متهم نشسته بود، اما این بار امیدوار بود که حکم آزادی‌اش صادر شود.

وکیل مدافع ریکی درباره روز جنایت توضیح داد که شاهد اصلاً ماجرا را ندیده و تا لحظه‌ای که متهمان را به صف کرده بودند تا آنها را شناسایی کند، حتی یک بار هم با آنها روبرو نشده بود. بعد نوبت به ورنون رسید. او اعتراف کرد هرچه که آن روز شهادت داده، دروغ محض بوده و به خاطر تهدید بازپرس این حرفها را به زبان آورده است. ورنون در حالی که اشک می‌ریخت، گفت: "بعد از آن به من گفتند بنویسم که چون می‌ترسم، نمی‌توانم متهمان را شناسایی کنم. اما من نترسیده بودم. علت این که نتوانستم آنها را با انگشت نشانم بدهم، فقط این بود آنها هیچ کاری نکرده بودند و کاملاً بی‌گناه بودند. برای همین تا دمِ در اتاق شناسایی رفتم و دوان دوان از آنجا بیرون زدمَ".

وکیل مدافع از ورنون پرسید که آیا دیده که رونی یا ویلی یا ریکی با مقتول درگیر شوند. ورنون با گریه جواب داد: "نه... نه... نه!" وکیل پرسید: "درباره شهادت دروغی که دادی چه احساسی داری؟" ورنون باز هم با گریه پاسخ داد: "احساس بدی دارم. احساس گناه می‌کنم که زندگی این سه نفر را نابود کردم".

## نوشداروی عدالت!

دادگاه ساعت ۲:۱۵ دقیقه بعدازظهر فردا به کار خود خاتمه داد. دادگاه بر اساس اظهار ندامت شاهد اصلی و نبود هیچ مدرک یا شاهد دیگری مبنی بر اثبات گناهکاری متهم، حکم آزادی ریکی جکسون را صادر کرد ولی قرار شد او تا پایان هفته برای انجام مراحل قانونی در زندان بماند. ریکی از شادمانی اشک می‌ریخت و از وکلایی که برای اثبات بی‌گناهی‌اش تلاش کرده بودند، تشکر می‌کرد. یکی از حاضرین در جلسه، تلفن همراهش را آورد و از او پرسید می‌خواهد با چه کسی تماس بگیرد. ریکی فقط شماره تلفن رونی را به یاد داشت. با شوق بسیار شماره او را گرفت و خبر آزادی‌اش را به او داد. سه روز بعد، رونی و همسرش سوار ماشین شدند و رونی پایش را روی پدال گاز فشرد تا خود را به جلسه دادگاه برادرش برساند. قرار بود جلسه دادگاه ویلی بریجمن هم برگزار و او نیز آزاد شود. قاضی پرونده در آغاز جلسه گفت: "زندگی پر از پیروزی‌های کوچک و متعدد است اما این حقیقتاً یک پیروزی بزرگ و شیرین است."

یک ساعت بعد، ویلی بریجمن هم آزاد شد. این انتظار، یکی از سخت‌ترین و طولانی‌ترین انتظارهای زندگی آنها بود. چند طبقه پایین‌تر، خبرنگارها و دوربین‌هایشان منتظر بودند تا اولین قدم‌های ویلی و ریکی را ثبت و ضبط کنند. بر اساس گزارش‌ها، حبس ۳۹ ساله ریکی جکسون و ویلی بریجمن، طولانی‌ترین و بزرگ‌ترین حبس اشتباه تاریخ آمریکا بوده است.

سه دوست در هتلی نزدیک خیابان آرتور با هم قرار گذاشتند. و بعد از ۳۹ سال، برای اولین بار با هم ناهار خوردند. آن شب با اینکه خیلی خسته بودند، تا نیمه‌های شب در خیابان‌ها گشت زدند. آنها به محله قدیمی‌شان هم رفتند تا تجدید خاطره کنند. ریکی از ماشین پیاده شد و مقابل ساختمانی که روزی خانه‌اش بود، ایستاد. همه چیز مثل یک فیلم یا داستان تخیلی بود. شبیه همان مجموعه‌های علمی تخیلی که ناپدری‌اش تماشا می‌کرد. ریکی حالا با دنیایی جدید و عجیب و ناشناخته روبرو بود که باید مثل یک ناشناس، در راه کشف آن قدم می‌گذاشت.

# سلسله گزارشهای زندان

بقیه از صفحه ۱۳

خودش را ببرم. می‌ترسیدم کفش گران انتخاب کند و نتوانم بخرم. ای کاش نمی‌رفتم. ای کاش قلم پایم شکسته بود و خانه می‌ماندم. رفتم که مرتکب این اشتباه شدم. سر خیابان ایستاده بودم که یک اتومبیل جلوی پایم ایستاد... مرد پیشنهاد بی‌شرمانه‌ای مطرح کرد. چند قدم از ماشین دور شدم. گفتم می‌فهمد اشتباه گرفته، می‌رود پی کارش اما طرف دنده عقب آمد و یک رقمی گفت، گفتم اشتباه گرفتی، برو دنبال کارت... اما طرف دست بردار نبود. رقم بیشتری گفت: نمی‌دانم چرا... واقعاً نمی‌دانم چرا من از دهانم در آمد و رقمی خیلی بالا گفتم و او هم قبول کرد و گفت بیا بالا. می‌خواستم همان توی ماشین پولی از او بگیرم و داد و هوار راه بیندازم و پیاده شوم اما گفت پولی همراهش نیست اما اگر آرام باشم در خانه به من پول می‌دهد. در حالی که انگار مسخ شده بودم جلو یک خانه نگه داشت و پیاده شد و من هم دنبالش. رفتم داخل آپارتمان. همین که در را بست من دیدم دو سه مرد دیگر هم آنجا هستند. انگار یک باره به خودم آمده باشم برگشتم که بروم بیرون طرف اجازه نداد و مرا هل داد که من هم شروع به جیغ و هوار کردم. همسایه‌ها صدایم را شنیدند و بلافاصله به پلیس زنگ زدند. وقتی مأمور آمد؛ من همه چیز را گفتم، اما آنها قضیه را برعکس کردند. گفتند وقتی نبودند من وارد خانه‌شان شدم و قصد دزدی داشتم که آنها آمدند و من با دیدن آنها جیغ کشیدم. خلاصه... مرا بردند پاسگاه و از آنجا زندان و هنوز دادگاهی نشده‌ام. در این یک ماه فقط و فقط به درگاه خدا ضجه زدم که مرا ببخشد. خدا را شکر که آن روز اتفاقی نیفتاد که شرمنده باشم. می‌دانم حتی فکر انجام این کار گناه نابخشودنی است. اما من فقط قصد پول گرفتن داشتم. وقتی شوهرم را دیدم همه چیز را برایش گفتم. شوهرم خیلی ناراحت شد و گفت که او باعث این مشکل است، در حالی که او مقصر نیست و مقصر آنهایی هستند که می‌توانستند کمکمان کنند، اما نکردند. مقصر من هستم که می‌خواستم چنین پولی را به زندگی‌ام ببرم، خدا را شکر که نشد. حتما خدا مرا دوست دارد که اجازه نداد این اتفاق بیفتد. الان اگر ده سال هم زندان بمانم راضی هستم. اصلاً نباید به هر علتی چنین فکری می‌کردم. حالا هم خدا را شکر که دارم تاوان پس می‌دهم. شوهرم مرا بخشیده حتی اجازه نداده کسی بفهمد چه اتفاقی افتاده. به او قول داده‌ام از اینجا که بیرون آمدم، دیگر هیچ وقت چنین اشتباهی مرتکب نشوم. خدا را شکر که شوهرم هنوز مرا باور دارد. اگر او فکر می‌کرد که من مرتکب این گناه شده‌ام، خودم را اینجا می‌کشتم. اما حضور او و بودنش و حرف‌هایش مرا به زندگی امیدوار کرده. امیدوارم روز دادگاه بی‌گناهی‌ام ثابت شود و من بتوانم دوباره کنار خانواده‌ام زندگی کنم.

گاه لازم است چشم ببندیم خود را به نابینایی زدن نیز نوعی خوشبختی است

● نیوتون

## غرب هنوز وحشی است!

# هفت تیرکش‌های آمریکایی و کشتار سیاهان

مترجم: مریم نیک پور
Maryanikpour@gmail.com

منبع: گاردین

**ایالات متحده آمریکا بار دیگر شاهد صحنه‌ای جنایت آمیز شد: چهارشنبه شب، هفدهم ژوئن (۲۷ خرداد) جوانی بیست و یک ساله به نام "دیلان روف" وارد کلیسایی در کارولینای جنوبی شد و پس از اینکه یک ساعت در مراسم انجیل خوانی شبانگاهی سیاهپوستان این کلیسای تاریخی شرکت کرد، با شلیک گلوله، ۹ نفر از عبادت کنندگان سیاهپوست را به قتل رساند. این جنایت در کلیسای قدیمی "امانوئل" در چارلستون اتفاق افتاد و مجرم، فردای آن شب در کارولینای شمالی و در ۳۹۵ کیلومتری محل وقوع جرم دستگیر شد تا باز هم پرونده‌ای در دادگاه‌های این کشور گشوده شود و بار دیگر مبارزه علیه نژادپرستی در کشوری که ادعا دارد مهد دموکراسی و آزادی است، بر سر زبان‌ها بیفتد. در این جنایت، شش زن و سه مردِ ۲۶ تا ۷۰ ساله کشته شدند که رهبر کلیسای امانوئل نیز در بین این افراد بود.**

### شیطانِ درون اینترنت

ماموران FBI و مقامات محلی و نیروهای پلیس در حال تحقیق و بررسی درباره وب‌سایتی هستند که گفته می‌شود مجرم این پرونده "**دیلان روف**" آن را طراحی کرده است. این وب‌سایت حاوی بیانیه‌ای از طرف این سفید پوست ۲۱ ساله است و عصر شنبه (۳۰ خرداد) و درست یک روز پیش از آغاز به کار مجدد کلیسای امانوئل خبر پیدا شدن این وب‌سایت اینترنتی منتشر شده است. رسانه‌ها در ارتباط با این وب‌سایت گفته‌اند، FBI و "پلیس چارلستون" می‌دانند مطالب و پُستی که در آن آمده تا حدود زیادی به دیلان روف تعلق دارد، اما اثبات صحت و سقم و اعتبار مسائلی که در وب‌سایت آمده، به بررسی‌های بیشتر و کارشناسانه‌تر نیاز دارد و آنها برای این کار قدم‌هایی برداشته‌اند و در حال تحقیق روی این پرونده حساس هستند و تا مشخص نشدن کامل و تمام ابعاد ماجرا پلیس و FBI نمی‌توانند جزییات بیشتری منتشر کنند.

در این اثنا نامادری سابق روف که از پدر او جدا شده، در مصاحبه با شبکه خبری NBC گفته است که روف تحت تاثیر "شیطانِ درون اینترنت" قرار گرفته است زیرا همیشه و ساعت‌ها درِ اتاقش را می‌بسته و تمام وقتش را پای کامپیوتر می‌گذرانده.

بر اساس اعلام مقامات رسمی، این وب‌سایت شامل بیانیه‌ای ۲۴۴۴ کلمه‌ای و آرشیو عکس‌های جوانی ۲۱ ساله است که یا یک اسلحه در دست دارد و مقابل دوربین ژست گرفته، یا کنار پرچم کنفدراسیون ایستاده و یا در حال آتش زدن پرچم آمریکاست. مقامات می‌گویند اگر هویت این فرد کاملاً تایید شود و او همان مجرم کلیسای امانوئل باشد، آن وقت بخش اعظم این پرونده خود به خود حل خواهد شد زیرا ایدئولوژی و بیانیه و عکس‌هایی که در این وب‌سایت نهان است یا دیده می‌شود، نویسنده آن را با عامل حمله به کلیسای امانوئل ربط می‌دهد و با تفکرات نژادپرستانه آن تشابهات زیادی دارد.

در آرشیو عکس این وب‌سایت، تصاویر زیادی از روف قرار دارد که در آنها، این جوان بیست و یک ساله به مکان‌های تاریخی و باستانی مختلفی در کارولینای جنوبی که با دوره جنگ داخلی و برده‌داری ارتباط دارد، سفر کرده. آرامگاه‌ها و مکان‌های مستعمره‌نشین نیز جزو این محل‌ها هستند. ماموران FBI اعلام کرده‌اند، اطلاعاتی که کنار عکس‌ها به رمز نوشته شده غیر موثق به نظر می‌رسند، اما می‌توانند در ارتباط با این پرونده سرنخ‌هایی به دست دهند و معلوم کنند عکس‌ها در چه تاریخ‌هایی گرفته شده‌اند.

### پوست سیاه یعنی مغز سیاه

روف چهارشنبه‌ی پیش از اسلحه کشیدن، بیشتر از یک ساعت در کلیسا و کنار آدم‌هایی که به قتل رسانده، نشسته. روز شنبه، "جیمز کومی"، مدیر FBI در مصاحبه مطبوعاتی اعلام کرد، نمی‌تواند تیراندازی چارلستون را کاری تروریستی تلقی کند. او در ادامه گفت: "عملیات تروریستی، عملیات و رفتارهای خشونت‌باری هستند که گروه بزرگی از غیر نظامیان یک شهر را تحت تاثیر قرار می‌دهند. من قبول ندارم که اقدام این جوان، یک کار سیاسی بوده."

اظهارنظرهای این مقام ارشد که پیش از اعلام رسمی FBI درباره محتویات به دست آمده از وب‌سایت منسوب به روف بیان شد، هم خشم بسیاری از مردم آمریکا مخصوصاً سیاهپوستان این کشور را برانگیخت و هم به گفته برخی از مقامات و کارشناسان مربوطه، فعالیت‌های وزارت دادگستری را نقض می‌کند زیرا از طرف این ارگان اعلام شده که در حال تحقیق روی این موضوع هستند که آیا تیراندازی روف، جنایتی از روی نفرت بوده یا عملی تروریستی.

وبسایتی که گمان می‌رود به دیلان روف تعلق دارد، در ماه فوریه توسط فردی به همین نام ثبت شده و او حتی آدرس ایمیل و خانه‌ای را که در آن سکونت داشته، نوشته است. او در بخشی که "تشریح" نام دارد، به نکته‌ها و مواردی اشاره کرده که به نظر می‌رسد به جنایتی که در شرف وقوع بوده، اشاره داشته است. روف در یکی از پُست‌هایش نوشته بود: "من هیچ انتخابی ندارم. من در موقعیتی نیستم که به تنهایی به مناطق مختلف اقلیت‌نشین بروم و با آنها مبارزه کنم. چارلستون را انتخاب کردم چون در منطقه‌ای که در آن زندگی می‌کنم، تاریخی‌ترین شهر است و یک زمانی درصد سیاه‌های این شهر نسبت به سفیدهایش بالاترین رقم را داشته."

روف در بخش دیگری از بیانیه خود گفته است: "هیچ نهاد و سازمانی وجود ندارد که برای ما کاری انجام بدهد. هیچ کس کاری نمی‌کند جز اینکه در اینترنت حرف بزنند. آیا کسی هست که جرات داشته باشد این حرف‌ها را در دنیای واقعی اجرا کند؟ حدس



دروغ آیین اربابان و برده‌گان، و حقیقت شیوه انسان‌های آزاد است

● ماکسیم گورکی

می‌زنم خودم بتوانم."

اولین بار کاربران توییتر این وبسایت را کشف کردند. و گفته می‌شود روف در آن بارها از عقاید نژادپرستانه حرف زده و سیاهپوستان را مسخره کرده. او در یکی دیگر از پُست‌ها از قتل "ترایون مارتین" صحبت کرده. نوجوان ۱۷ ساله سیاهپوستی که سه سال پیش در فلوریدا به دست یک نگهبان سفیدپوست به نام "جورج زیمرمن" کشته شد. اما "زیمرمن" علی‌رغم اعتراضات گسترده مردم، از اتهام قتل تبرئه شد. مرگ این نوجوان سیاهپوست به چند ماه تظاهرات ضد نژادپرستانه منجر شد و پلیس آمریکا و مقامات قضایی این کشور را به دشمنی با سیاهپوستان متهم کرد. دادگستری مجبور شد بار دیگر پرونده این نوجوان را باز کند، اما در نهایت باز هم به خانواده مارتین (مقتول) اعلام کرد که زیمرمن (قاتل)، فقط در دفاع از خودش به او شلیک کرده و مقصر نیست و تقصیر خودِ ترایون بوده که کلاه لبه‌دار بر سر داشته و زیمرمن تنها انجام وظیفه کرده است.

تبرئه شدن زیمرمن، الگو و معیاری شد برای

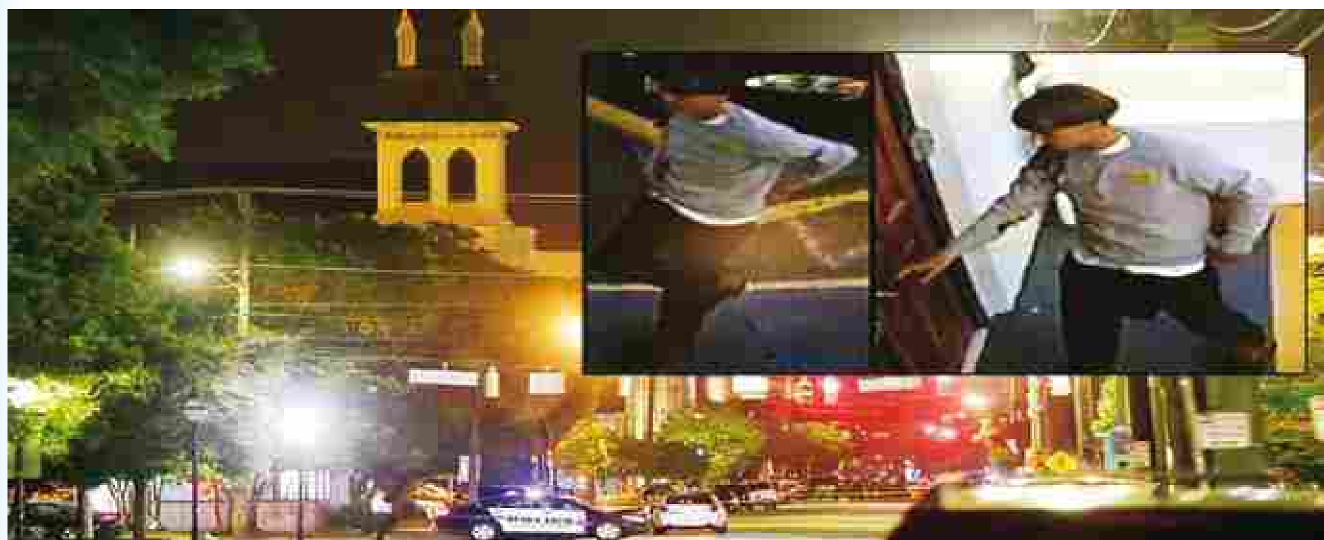
**فقط در سال ۲۰۱۳، یازده هزار آمریکایی در تیراندازی‌هایی که بین مردم روی داده، کشته شده‌اند. آمار تیراندازی در آمریکا ۲۹۷ برابر ژاپن، ۴۹ برابر فرانسه و ۲۳ برابر اسرائیل است**

پوست، مو، چهره و ساختار بدن ما با هم فرق داشته باشد اما مغز ما کاملاً شبیه هم باشد؟" دیلان روف، در بخش‌های مختلفی از این وب‌سایت، سیاهان را احمق و خشن خوانده است و بارها اعلام کرده که آنها، "مشکل بزرگ و جدی آمریکا" هستند.

آرشیو تصاویر وب‌سایت، تقریباً ۶۰ عکس از جوانی بیست و یک ساله است و ماموران پلیس و FBI می‌گویند، دقیقاً مشخص نیست که او این عکس‌ها را با دوربین تایمردار گرفته یا شریکی داشته. در برخی از عکس‌ها، در مکان‌های مختلفِ تاریخی در کارولینای جنوبی ایستاده و مستقیم به لنز دوربین خیره شده است. اما شاید عجیب‌ترین سطر این بیانیه، سطر

خرید پرسه می‌زده که نگهبان‌های مرکز خرید به او مشکوک شدند و مساله را به مامور محافظ آنجا گزارش دادند. روف ابتدا منکر حمل هر چیز مشکوک و غیر مجاز شد اما پس از جستجو مقداری مواد مخدر از او گرفته شد و او را به اداره پلیس بردند. روف در اداره پلیس ادعا کرد که مواد را برای دوستش خریده. کمی بعد، قاضی پرونده حکم داد که او برای مدتی اجازه ندارد در آن مرکز خرید تردد کند. و آزاد شد. روف مجدداً در ماه مارس به دلیلی نامشخص به اداره پلیس برده شد[علت بازداشتش در پرونده‌اش ثبت نشده!] در ۲۶ آوریل، یک سال پس از ممنوعیت تردد در مرکز خرید، باز هم در آن مرکز مشغول پرسه زدن بود که دستگیر شد و حکم ممنوعیت تردد او به سه سال افزایش یافت.

عموی این مجرم ۲۱ ساله در دادگاه حضور یافت و اعلام کرد: "برادرزاده‌ام گناهکار است و باید به دلیل این جنایت وحشیانه اعدام شود. من برای اعدام او لحظه‌شماری می‌کنم و حاضرم خودم به او شلیک کنم. برادرزاده‌ی من باید تاوان پس بدهد و عبرتی



کشمکش‌های دیرینه‌ی تبعیضات نژادی. روف در بخشی از وبسایت خود درباره این پرونده نوشته است: "من مطمئنم که زیمرمن کار درستی کرده. من درباره او چیزهایی شنیدم و برای اولین بار تشویق شدم در زمینه‌ی مسائل سیاهان و سفیدها در اینترنت تحقیق کنم و زمانی که این کار را کردم، با نتایج غیر قابل باوری روبرو شدم. از همان نقطه بود که عمیق‌تر به این موضوع نگاه کردم و تحقیقاتم جدی‌تر شد. من با بررسی‌های زیاد به اتفاق‌هایی که در اروپا افتاده بود، پی بردم." کارشناسان FBI می‌گویند از نوشته‌ها و پست‌های این وبسایت معلوم می‌شود که او از تاریخچه تبعیض نژادی در آمریکا کاملاً آگاهی داشته. روف در بخش دیگری از بیانیه خود گفته: "هر کس که فکر می‌کند سیاه و سفید هیچ فرقی با هم ندارند و تفاوت فقط ظاهری است و به رنگ پوست ربط دارد، واقعاً توهم دارد و هذیان می‌گوید. چگونه ممکن است رنگ

پایانی آن باشد: "لطفاً اشتباه‌های تایپی من را ببخشید. زمان کافی ندارم که آن را دوباره بخوانم. باید خیلی زود دست به کار شوم." دیلان روف پس از جنایت چهارشنبه، در جلسه دادگاه حاضر و تفهیم اتهام شد. بستگان و نزدیکان قربانیان کلیسای مانوئل نیز در این جلسه حضور داشتند. البته بر اساس اعلام پلیس چارلستون، دیلان روف ۲۱ ساله در بازداشتگاه و از طریق ویدئو کنفرانس در این جلسه شرکت داشت. او اعتراف کرد که جوانی علاف است و با این کار می‌خواسته بار دیگر آتش جنگ قدیمی سفیدپوستان و سیاهپوستان را شعله‌ور کند. هنگامی که این حرف‌ها را می‌زد، در چهره‌اش آثار پشیمانی و ندامت دیده نمی‌شد و تمام مدت لبخند به لب داشت. او پیش از حمله وحشیانه‌اش به کلیسای سیاهان، در اداره پلیس پرونده‌های دیگری هم داشته است. بر اساس گزارش‌های پلیس، او اواخر ماه فوریه در یک مرکز

شود برای دیگران."

"نیکی هیل"، فرماندار کارولینای جنوبی و برخی دیگر از مقامات این ایالت، برای روف خواستار اشد مجازات (مرگ) شدند. بر اساس قوانین کارولینای جنوبی، اگر حکم روف تایید شود، اعدام در انتظارش خواهد بود. اما برخی از خانواده‌های قربانیان در حالی که به‌شدت ناراحت بودند و اشک می‌ریختند، بیان کردند که این جانیِ نژادپرست را خواهند بخشید و از درگاه خداوند برایش طلب آرامش و آمرزش خواهند کرد. روف که با ارتباط زنده‌ی ویدئویی با دادگاه ارتباط داشت، پس از شنیده سخنان خانواده قربانیان هیچ واکنشی نشان نداد. دختر یکی از قربانیان در جلسه دادگاه گفت: "تو به من و بقیه آسیب زدی. تو به افراد زیادی آسیب زدی. آسیبی که به هیچ وجه قابل جبران نیست. اما خدا تو را می‌بخشد بنابراین من

بقیه در صفحه ۲۱

# فرزندم همه چیز را فقط برای خودش می خواهد

روانشناس



خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
مشاوره تلفنی روزهای یکشنبه
از ساعت ۱۱تا۱۲

**سوال: با سلام خدمت کارشناس محترم مجله بنده فرزندی دارم که حدودا ۱۵ سال دارد و در درس هایش هم موفق است و در زندگی هم کم و بیش گلیم خودش را از آب بیرون می کشد، اما مشکلی که با آن روبرو هستیم به اصطلاح خودشیفتگی اوست. البته ما خیلی نسبت به این موضوع حساس نبودیم تا اینکه مدتی پیش مسئول روانشناسی مدرسه اش ما را در این باره روشن کرده و بعد از اینکه چند جلسه با هماهنگی ما با او حرف زد اعلام کرد که فرزندمان به خودشیفتگی دچار است. ناگفته نماند که او تک فرزند ماست و ما هم می بینیم که او در خانواده هم این گونه رفتارها را بروز می دهد و با توجه به اینکه مشاور مدرسه به ما اعلام کرده باید برای رفع مشکل او اقدام کنیم تقاضا داشتم: ۱ـ روشن کنید این مشکل چیست؟ ۲ـ آیا در آینده او مشکلی ایجاد می کند یا خیر؟ ۳ـ در صورت امکان توضیح کاملی نسبت به این موضوع بدهید تا بدانیم چه مشکلاتی ممکن است برایمان ایجاد کند. از لطف شما متشکریم.**
**وحید ـ ع ـ تویسرکان**

**پاسخ:** با سلام خدمت شما والدین مسئول و محترم، خودشیفتگی، نوعی اختلال هیجانی بسیار اغراق آمیز است و مبتلایان به این اختلال، با سایرین همدل نیستند! ولی نیاز دارند مرتب از سوی آنان مورد تمجید واقع شوند. هر چند خودشیفتگان و خویش کامان، تصویری مبالغه آمیز از خویش دارند، اما از روحیه بسیار آسیب پذیری برخوردار بوده و بیشتر با هویت خود ناآشنایند.

این اختلال، کمتر از سایر اختلال های شخصیتی، رخ می نماید و برخی از مطالعه ها نشان می دهند که این اختلال، بیشتر در مردان جوان، روی می دهد.

البته این اختلال، ممکن است در دوره خردسالی همه افراد وجود داشته باشد و بی شک انتظار می رود که با گذراندن دوران رشد و بالندگی، این اختلال، کم کم از بین برود. کودک در این سنین، حس می کند که همه چیز مختص به او است و تمامی جهان و هر چیزی که در اطراف است، باید در تملکش باشند و برای این اختلال، یک علت مشخص شده وجود دارد و آن، این است که فرد خودشیفته به احتمال زیاد در همدلی و رابطه عاطفی با مادر خویش، دچار مشکل بوده و یا کینه از سوی پدر و مادرش، به خصوص مادر، در همان اوایل زندگی، معطوف شده است!"

وجود ناهمگونی و به هم ریختگی در رابطه این افراد، گذشته از رابطه خانوادگی و زناشوئی، رابطه بین فردی و شغلی را هم در بر می گیرد. دکتر "محمود ساعتچی"، روانشناس و عضو هیأت علمی دانشگاه "علامه طباطبائی" پیرامون مشکل های این افراد در محیط کار و خانواده چنین می گوید: "اگر ویژگی های گوناگون فرد خودشیفته را نیک بنگریم. در می یابیم که آثار منفی شخص خودشیفته در محیط کار، بسیار متنوع و گسترده است. او هدف زندگی خود را، ارضاء نیازهای خود می داند. به نیازهای دیگران توجهی ندارد؛ هر چند که در ظاهر، تظاهر می کند، اما اینگونه نیست. به همین علت در محیط کار، تمام همکارانش با گذشت زمان، سرانجام به جایی می رسند که او را دوست داشتنی نمی یابند؛ از همگامی با او، دوری می گزینند و تلاش می ورزند که کمتر با او برخورد داشته باشند.

البته وضع افراد مزبور در خانواده هایشان هم به همین سبک است. یعنی همسرشان به منزله وسیله ای تلقی می شود که نیازهای زیستی، اجتماعی و فرهنگی او را ارضاء کند و در نهایت، همسر برایش ارزش جدی ندارد. رابطه خانوادگی این شخص به طور معمول، مشوش بوده و درگیری های لفظی، مشاجره ها و عدم تفاهم در خانواده آنان زیاد به چشم می آید.

ممکن است این اختلال، بسیار مزمن و دیر درمان باشد و افزون بر اختلال های دیگر، فرد را تهدید کند. افسردگی و اضطراب بیمارگونه، در بیشتر موقع ها گرایش به مواد مخدر و غیره را در پی خواهد داشت.

## شیوه درمان

برای کمک به این بیماران، انواع شیوه های درمانی روانشناسی همچون روان درمانی فردی، گروهی و محیط درمانی به کار بسته می شود. البته اگر فرد خودشیفته در برابر این راه کارها ایستادگی کند، هیچ یک از این راه ها برای او مفید واقع نمی شوند. این افراد حتی ممکن است در برابر پزشک معالج هم از خود مقاومت شدیدی نشان دهند که از بین همه این شیوه های درمانی، گروه درمانی بیشتر سودمند است.

پس همان طور که گفته شد، شیوع عارضه شخصیتی خودشیفته، ریشه در دوران کودکی هر کس دارد و عوارض اجتماعی آن بعد از رشد کودک می تواند به شرح زیر باشد:

- در رابطه با دیگران، فاقد هر نوع ارتباط مثبت و مستمر است.
- در ارتباط های شخصی، هدف، بهره برای از سایرین است.
- انتظار دریافت هر نوع خدمات و لطف بدون ارائه پاسخ متقابل را دارد.
- دارای عزت نفس کم و گسیخته شدنی است.
- پیوسته در جست وجوی جلب تحسین و ارزش نهادن برای تظاهر است.
- خیالپردازی با هدف های غیر واقعی و در پی کمال گرایی رفتن، از صفت های فرد خودشیفته است.
- زمانی که مورد انتقاد قرار می گیرد، بسیار عصبانی می شود واکنش خیلی تند و خصومت آمیزی از خویش نشان می دهد.
- همواره از دیگران، استفاده ابزاری می کند تا به هدف های شخصی خود دست یابد.
- خویشتن را بسیار بااهمیت می داند.
- راجع به کامیابی هایش در رابطه های بین فردی، زندگی خصوصی و حرفه ای، به شدت دچار توهم های فراوان می شود.
- همیشه از سایرین، توقع برخوردهای خوب و دلپذیر دارد.
- پیوسته از مردم انتظار توجه و پشتیبانی دارد.
- خیلی حسود است.

پس اگر فرزند شما دارای این خصوصیات هست حتماً باید او را نزدیک روانپزشک ببرید تا ضمن بررسی رفتاری در گفت وگوهای حضوری نسبت به درمان وی اقدام کند.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

طب سوزنی و ترک اعتیاد



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی
یکشنبه چهارم مرداد ماه مشاوره
تلفنی از ساعت ۹ تا ۱۱

ازدواج، خانواده



خانم لیلا پورسمر
کارشناس ارشد ـ روان درمانی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۹ تا ۱۱

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

بقیه از صفحه ۱۹

هم تو را می‌بخشم. من هرگز نمی‌توانم مادرم را دوباره ببینم و او را در کنار خودم داشته باشم اما از صمیم قلب تو را می‌بخشم."

پلیس کارولینای جنوبی در دادگاه از این جنایت به عنوان "جنایت به خاطر تنفر" نام برد و گفت: "هدف این جوان سفید پوست ایجاد رعب و وحشت در بین سیاهپوستان منطقه و آغاز جنگ داخلی بوده".

## دوستان روف: او نژادپرست بود

پس از جلسه دادگاه، خانواده دیلان روف که تحت تاثیر مهربانی و روح بزرگ خانواده‌های قربانیان این فاجعه قرار گرفته بودند، در بیانیه‌ای به خانواده این قربانیان تسلیت گفتند و اعلام کردند به جز طلب صبر و آرامش برای این افراد از درگاه خداوند، کار دیگری از دست‌شان ساخته نیست. آنها گفتند: "کلمه‌ها قادر نیستند شوک ناشی از این حادثه را که در ما اندوه و ناباوری ایجاد کرده، نشان دهد. این حادثه برای ما هم ویران کننده بود و از این اتفاق بسیار غمگین هستیم."

گفته می‌شود دیلان روف در پاسخ به پرسش‌های قاضی فقط از جواب‌های کوتاه مثل بله و خیر استفاده می‌کرده و کاملاً خونسرد بوده. اما یکی از بازپرسان در گفت‌و‌گو با خبرنگاران اعلام کرده است که دیلان روف اتهام خود را پذیرفته است و گفته این کار را برای آغاز یک جنگ داخلی انجام داده است. یکی از دوستان روف هم در مصاحبه با خبرنگاران گفته است که روف قبلاً شبی پس از مصرف الکل زیاد از برنامه‌ای شش ماهه حرف زده و گفته آن را برای مبارزه با سیاهان برنامه‌ریزی کرده است.

یکی دیگر از دوستان روف که در دوران دبیرستان همکلاس او بوده، در گفت‌و‌گو با خبرنگار شبکه CNN گفته است، روف همیشه رفتارهای عجیب و غریب داشته اما دوستانش تمام این رفتارها را به مصرف مواد و الکل نسبت می‌دادند و هرگز تصور نمی‌کردند که او بتواند چنین کار وحشیانه‌ای انجام دهد. روف گاهی در دبیرستان از افکار نژادپرستانه‌ی خود حرف می‌زد ولی دوستان سیاهپوست هم داشته و بر اساس گفته‌های همکلاسی‌هایش، با آنها رفتاری محترمانه داشته.

یکی دیگر از دوستان روف به نام "کریستون سریون" در گفت‌و‌گو با CNN گفته است یک هفته قبل از این جنایت، روف با او درباره حمله به خوابگاه کالج یا یک مدرسه حرف زده بود. او به خبرنگاران گفته "آن شب حس کردم حرف‌های روف فقط لافی است پس از مستی زیاد بنابراین اهمیتی ندادم اما روف با اصرار مرا سمت ماشین خودش برد و اسلحه‌ای نشانم داد و گفت می‌خواهد با این اسلحه به گروهی خاص در یک کالج شلیک کند. با دیدن اسلحه، ترس در دل من نشست و دلیل این کارش را پرسیدم. روف در پاسخ گفت "من فقط هفت روز وقت دارم". دوست روف که جوانی سیاهپوست است، آن شب در نهایت حرف‌های او را به پای مستی و دیوانگی می‌گذارد و به خانه می‌رود. اما وقتی یک هفته بعد از تلویزیون تصویر دوستش را به عنوان مظنون کشتار ۹ نفر در کلیسای امانوئل می‌بیند، متوجه می‌شود که کاش حرف‌هایش را جدی گرفته بود!

دیلان روف در ماه آوریل ۲۱ ساله شد و اجازه یافت اسلحه بخرد. کارشناسان پس از تحقیق درباره اسلحه‌ای که سیاهپوستان کلیسای امانوئل را کشت، دیدند همان سلاحی است که روف دارد. این جوان اسلحه کالیبر ۴۵ خود را از فروشگاهی در چارلستون خریده بود. پدربزرگش گفته: "من و پدرش برای هدیه تولدش به او پول دادیم اما نمی‌دانستیم که دیلان با این پول چه خواهد کرد و چه برنامه‌ای برای آن دارد".

## پرچمی که نماد نفرت است

باراک اوباما، رئیس جمهور آمریکا در پی این جنایت، در کاخ سفید به خانواده قربانیان این حادثه تسلیت گفت و با آنها همدردی کرد. او حمله به کلیسای امانوئل را یک تراژدی دردناک توصیف کرد و گفت فقط ابراز همدردی کافی نیست و وقت آن رسیده که کاری انجام شود. پس از اینکه برخی از خانواده‌های قربانیان عامل این جنایت را بخشیدند، اوباما در صفحه توییتر خود نوشت: "این خوبی و نجابت مردم را نشان می‌دهد که می‌توانند در دل یک جنایت دردناک و یک تراژدی، قاتلی را ببخشند." او همچنین به مساله حمل اسلحه و تیراندازی در آمریکا اشاره کرد و گفت: "حمل اسلحه به یک مساله جدی تبدیل شده. برای مثال فقط در سال ۲۰۱۳، یازده هزار آمریکایی در این تیراندازی‌ها جان خود را از دست دادند. آمار تیراندازی در آمریکا ۲۹۷ برابر ژاپن، ۴۹ برابر فرانسه و ۲۳ برابر اسرائیل است و برای بهبود این مشکل باید قوانین حمل اسلحه هرچه زودتر تغییر کند و کنگره موظف است در این قوانین تجدید نظرهای جدی‌تری کند."



بعد از حادثه تیراندازی کلیسای امانوئل و از سرگیری بحث و جنجال قدیمی بر سر پرچم کنفدراسیون، کاخ سفید اعلام کرد که "باراک اوباما هم موافق پایین آوردن پرچم کنفدراسیون است. اوباما پیش‌تر هم گفته بوده که پرچم کنفدراسیون متعلق به موزه است نه کاخ سفید." اما برخی مقامات عقیده دارند پرچم کنفدراسیون نمادی از هویت مردم جنوب آمریکا و یادآور دوران برده‌داری در آمریکاست و باید سر جای خود بماند. برافراشته شدن این پرچم در کلمبیا، مرکز کارولینای جنوبی نیز جنجال‌هایی در پی داشته. موضوع پایین کشیدن پرچم کنفدراسیون از سال‌ها پیش مطرح بوده و مقامات مختلف خواستار انتقال آن به موزه بوده‌اند. برای بسیاری از مردم، به‌خصوص سیاهپوستان، این پرچم نماد نفرت است و حالا برای ادای احترام به کشته شدگان کلیسای امانوئل خواستار پایین کشیدن این پرچم هستند.

## تبعیض برای قاتل‌های سفید

پلیس آمریکا و مقامات FBI در حال بررسی این پرونده هستند تا علت و انگیزه احتمالی این جنایت دردناک را کشف کنند. اما مردم سراسر دنیا مخصوصاً مردم آمریکا با انگیزه‌ی چنین جنایت‌هایی به‌خوبی آشنا هستند زیرا چنین جنایاتی در تاریخ آمریکا بی‌سابقه نبوده، تکرار هم خواهد شد. حمله به کلیساهای سیاهپوستان، کشتن عبادت کنندگان یا آتش زدن کلیسا نیز در این کشور بارها اتفاق افتاده و سفیدپوستان، بارها با این اعمال خشونت‌آمیز خواسته‌اند نفرت خود را به سیاهپوستان نشان دهند. یکی از وقایع دردناک، در سال ۱۹۶۳ روی داد: گروهی به کلیسای سیاهان در بیرمنگام حمله کردند. اما در آمریکا وقتی که جنایتی از سوی سفیدپوستان رخ می‌دهد، مساله تا حدودی متفاوت می‌شود. این روزها توجه بسیاری از رسانه‌ها به جنایت مکرر سفیدپوستان علیه سیاهپوستان جلب شده است، از کشته شدن سیاهپوستان به دست ماموران پلیس گرفته تا حادثه اخیر کلیسای امانوئل. اما رسانه‌ها و شبکه‌های مهم خبری در کشور آمریکا با زیرکی بسیار سعی دارند سناریویی طراحی کنند که باب میل و ذائقه خودشان باشد. آنها با هوشیاری از قاتل ۲۱ ساله سفیدپوست، یک جوان منزوی می‌سازند یا او را در ذهن مردم یک بیمار روانی جا می‌زنند و در این میان از لفظ تروریست یا جنایتکار هیچ خبری نیست. در پرونده اخیر، مقامات قضایی اعلام کرده‌اند اگر بخواهند به آن از دیدِ جنایت از روی نفرت نگاه کنند، بیش از سه سال زمان نیاز دارند تا تحقیقات خود را کامل کنند. حال باید منتظر ماند و دید که آیا در این پرونده هم مانند پرونده‌های دیگر، مجرم سفیدپوست تبرئه خواهد شد یا موضوع تبعیض نژادی جنجال برانگیزتر از همیشه دنبال خواهد شد؟ و یا پس از چندی آب‌ها از آسیاب خواهد افتاد.

● زیگموند فروید

اولین نشانهٔ نبوغ در کودک، راه رفتن و سخن گفتن اوست

از: مسلم آژ

واگویه‌های رنج یک جانباز شیمیایی

# آتش بگیر تا که بدانی چه می کشم



زیر نظر: الف ـ شهابی

رژیم صدام در جنگ ایران و عراق وقتی دید که در عرصه نبرد حریف رزمندگان دلاور ایران نیست به ناجوانمردانه ترین حربه روی آورد و آن هم حملات شیمیایی بود. حملات وحشیانه‌ای که تا آن زمان و حتی پس از آن، در این وسعت و در هیچ جنگی مشابه نداشت و در مراحل اولیه استفاده از این سلاح‌ها به علت عدم آمادگی و آگاهی رزمندگان در مقابل حملات شیمیایی تلفات بسیاری بر جای گذاشت و با توجه به این جنایت ضد بشری رژیم عراق بود که هشتم تیر ماه در تقویم رسمی کشور به عنوان روز "مبارزه با سلاح‌های شیمیایی و میکروبی" نامگذاری شد.

در حال حاضر نزدیک به سه دهه از پایان جنگ گذشته است، ولی هنوز کسانی هستند که با وجود فداکاری و جانفشانی در آن دوران، طوری زندگی می گذرانند که گویی جنگ برای آنها پایانی نداشته است. چون آنها با بند بند وجود خود جنگ را لمس کرده‌اند و زخم‌های کهنه، بر وجودشان حکایت از ادامه و پایان ناپذیری جنگ برای آنها و خانواده‌شان دارد و از جمله این افراد جانبازان مظلوم شیمیایی هستند که در میان جامعه به زندگی ادامه می‌دهند و گرچه ظاهری آرام و سالم دارند، اما دردهای درونی امان آنها را بریده و سرفه‌های شدید و سوزش قفسه سینه و تنگی نفس خواب را از چشمان آنها ربوده است.

با همین انگیزه به سراغ یکی از جانبازان شیمیایی دوران دفاع مقدس رفته‌ایم و در گفت‌وگویی با او و خانواده‌اش از مشکلات این عزیزان جویا شدیم.

## بی قراری دوری از جبهه

**ولی ا... میر عزیزی** از جانبازان ۷۰ درصد است. با تنی مجروح از تیر، ترکش، موج انفجار و شیمیایی که حالا دیگر عوارض این مبارزه عاشقانه جزیی از زندگی او شده و سال‌هاست که با درد و رنج به زندگی ادامه می‌دهد. او می گوید: قبل از جنگ به عنوان استاد کار در صنعت کفش مشغول به کار بودم. سال ۱۳۵۹ ازدواج کردم و جنگ که شروع شد توان ماندن در کنار زن و بچه را نداشتم و به حکم وظیفه در سال ۱۳۶۰ راهی جبهه شدم و طی سالها حضور در منطقه در عملیات فتح المبین، خیبر، بدر، فکه و فتح حلبچه مجروح شدم و بعد از زخمی شدن در عملیات فتح المبین برای مداوا به تهران بازگشتم و برای مدتی همکاری را با دادستانی تهران آغاز کردم، ولی کار در تهران برایم سخت بود و دور ماندن از جبهه عامل بی‌قراری، پس راهی جبهه شدم.

## مبارزه ناجوانمردانه

او در حالی که به سختی نفس می کشد و نفس هایش را می‌توان شمارش کرد لابه‌لای سرفه‌های خشکی که دارد، با چهره‌ای مهربان و دلنشین می گوید: در عملیات بدر در منطقه جفیر در سنگر خوابیده بودم تا بتوانم خستگی ساعت‌ها بیداری و مبارزه را از خود دور کنم و بتوانم بعد از بیداری جایگزین نیروهای دیگر شوم که ناگهان سنگینی عجیبی بر روی سینه احساس کردم. از خواب که بیدار شدم در حالی که به سختی نفس می کشیدم، در همین حال بود که فریاد شیمیایی، شیمیایی نیروها را شنیدم.

سرفه امانم را بریده بود به همین خاطر فورا آمپول کنترل عوارض شیمیایی را که همراهم بود به ران پایم زدم و با عده‌ای از همسنگران سوار بر آمبولانس راهی بیمارستان صحرایی شدیم. در آنجا لباس‌هایمان را عوض کرده و آنها را آتش زدند. با آب سرد خودم را شستشو دادم و بعد از درمان اولیه و به درخواست خودم به یگان باز گشتم. شب بود که سرفه‌های بی‌امان دوباره شروع شد، در ناحیه سینه‌ام دردی سنگین را احساس می کردم و خون بود که به همراه سرفه از گلویم خارج می‌شد و حالم وخیم شده بود. بنابراین به اصرار همسنگران و شبانه به تهران اعزام و در بیمارستان نجمیه بستری شدم. بعد از درمان و در حالی که هنوز سرفه و سوزش سینه داشتم و از اسپری تنفسی استفاده می کردم، عازم جبهه شدم. در دوران جنگ به دلیل مشغله زیاد به این موضوع اهمیت ندادم و جنگ که تمام شد در سازمان صنایع دفاع که از سال ۱۳۶۶ در آنجا استخدام شده بودم و در ماه‌های آخر جنگ از طرف این سازمان به جبهه رفته بودم، مشغول به کار شدم. اما چندین جراحت پیاپی و همچنین بالا رفتن سن و کم شدن قدرت جسمانی باعث شدت یافتن مشکلاتم شد. تشنج می کردم و از حال می‌رفتم و پزشکان بنیاد جانبازان با دیدن وضعیتم دستور بستری در بیمارستان نورافشار را دادند، در حالی که این بیمارستان مخصوص بیماران اعصاب و روان بود و به همین دلیل غذاهایی را که برای بیماران در نظر گرفته می‌شد نمی توانستم مصرف کنم بنابراین مصرف تعداد بیشماری قرص اعصاب و تغذیه نامناسب باعث شدت گرفتن سوزش سینه و سرفه‌ام شد و حالا دیگر افت فشار هم داشتم و متاسفانه در این موارد فقط پزشک عمومی بود که معاینه‌ام می کرد و در آنجا بود که متوجه شدت گرفتن جراحت شیمیایی شدم و بعد از ترخیص از بیمارستان، درمان را به طور جدی آغاز کردم و آنجا بود که دریافتم به غیر از اسپری تنفسی، مجبورم از کپسول اکسیژن هم استفاده کنم. تنگی نفس و سرفه‌های شدید امانم را بریده بود و همزمان با مصرف داروهای اعصاب و روان، داروهای شیمیایی هم برایم تجویز شد و اکنون که در خدمت شما هستم همچنان تحت درمانم و هر شب باید از کپسول اکسیژن استفاده کنم تا بتوانم، بلکه ساعتی بخوابم و این در حالی است که به علت آلودگی هوا، از خانه هم خارج نمی‌شوم و اگر ضرورتی به وجود آید با ماشین و آن هم با شیشه‌های بسته در شهر تردد می کنم.

## همسر جانباز: فقط باید عاشق باشی

از **خانم سروناز حقی** درخواست کردم برای این که همسرش بیش از این دچار مشکل نشود گفت‌وگو را با او ادامه دهیم و از او پرسیدم **چطور متوجه مشکلات مربوط به شیمیایی بودن همسرش شده؟**

او لحظه‌ای مکث می کند تا ذهنش آرام گیرد و سپس در حالی که سعی می کند خودش را کنترل کند می گوید: گهگاه زمانی که سرفه می کرد روی بالش لکه‌های خون می‌دیدم ولی هر بار که از او می‌پرسیدم،

پنهان می کرد و از جواب دادن سر باز می زد تا اینکه لکه‌ها بیشتر شد طوری که رویه دوم بالش را هم در بر می گرفت و آنجا بود که فهمیدم مشکلات مربوط به مجروحیت همسرم بیشتر شده اما از آنجا که اطلاعاتی در مورد جراحات و نحوه درمان و تغذیه بیماران شیمیایی نداشتم و پزشکان گفته بودند که محدودیتی ندارد، میوه و غذاهای مقوی به او می دادم. زمانی که متوجه شدم وقتی غذا یا میوه‌هایی با طبع گرم می خورد، حالش وخیم‌تر شده و تشنج می کند. اوایل فکر می کردم این تشنج‌ها مربوط به مشکلات عصبی است و یک روز بعد از خوردن میوه بود که حالش بد شد، به حدی که با آمبولانس او را به بیمارستان ساسان بردیم و از آن به بعد بود که فهمیدم این مشکلات بر اثر گازهای شیمیایی است.

*او همچنان سعی می کند احساسات خودش را کنترل کند و به سختی ادامه می دهد:*

همیشه از خدا می خواهم نیرویی به من عطا کند تا بر مشکلات فائق شوم، سر نماز دعا می کنم که به من توانایی بیشتر بدهد تا کم نیاورم، می گویم، خدایا تو این مقام را به من عطا کردی. کمک کن بتوانم آن را با موفقیت به سرانجام برسانم، اما اگر بخواهم در یک جمله وضعیت خود و خانواده‌ام را توصیف کنم باید بگویم تا عاشق نباشی نمی توانی زندگی یک جانباز را درک کنی. من هم همواره سعی کرده‌ام تا به تنهایی رنج‌های مربوط به همسرم را بر دوش بکشم تا او و فرزندانم در آرامش باشند.

اولین فرزندم یک ماه بیشتر نداشت که او عازم جبهه شد، تا پایان جنگ و زمانی که او در جبهه بود، سعی کردم جای خالی پدر را احساس نکنند. هنگامی هم که خسته و درمانده می‌شدم، یک تلفن از طرف همسرم، انرژی مضاعفی بود که به ما می داد تا اینکه جنگ تمام شد. با مشکلاتی که او داشت، با تمام وجود آسایش و راحتی را در خانه برایش فراهم کردم و او را به کار تشویق کردم. فکر می کردم اگر سرگرم کار و فعالیت شود، کمتر دچار مشکل می‌شود اما متاسفانه مشکلات عصبی و روحی او شدت گرفت و در همین دوران بود که دخترم به درد زانو مبتلا شد و سعی کردم همسرم کمتر در جریان بیماری او قرار بگیرد و بعد از مراجعه به پزشکان متخصص و با انجام آزمایش و عکسبرداری و نمونه برداری دریافتم او هم مبتلا به سرطان است. از یک سو به دنبال درمان دخترم و از سوی دیگر همسر بیمارم بودم. روزهای سختی بر من گذشت. به شدت خسته و درمانده شده بودم، بعد از مدتی توسط یکی از آشنایان او را به بیمارستان هزار تختخوابی (امام خمینی(ره)) انتقال دادیم. در آنجا شیمی درمانی را آغاز کردند. برای هزینه‌های درمان به بنیاد جانبازان مراجعه کردم چون همسرم در آن زمان جانباز ۲۵ درصد بود و هزینه درمان به دخترم تعلق نمی گرفت پس طی هشت ماه و هر ماه یک نوبت تحت شیمی درمانی قرار گرفت و بعد از هر بار شیمی درمانی باید از نظر تغذیه او را تقویت می کردم، اما حقوق سه چهار هزار تومان و یک شوهر بیمار اجازه این هزینه را نمی داد و در برخی موارد برای هزینه داروها از دوستان و آشنایان کمک گرفتیم تا اینکه بالاخره بعد از شیمی درمانی و چند جلسه که زیر برق قرار گرفت، دخترم از دنیا رفت و آن روزها بود که مشکلات عصبی همسرم شدت پیدا کرد و دیگر بر خلاف سابق او هر روز دچار تشنج می شد و سرفه‌های شدیدش خواب را از چشم فرزندانم ربوده بود و به خاطر این که فرزندانم دچار مشکل نشوند در اتاق آنها را می بستم و...

*اما شنیدن ادامه این سخنان سخت است چه رسد به اینکه آنها را حس کنی و واگویی، ولی او تنها مکثی کوتاه می کند و ادامه می دهد:*

همیشه سعی کردم مشکلات را خودم به دوش بکشم، تا فرزندانم دچار مشکل نشوند. طبق دستور پزشک باید از کپسول اکسیژن در منزل استفاده می کردیم. پس از طرف بنیاد یک کپسول ۸۰ کیلویی اکسیژن در اختیار ما قرار دادند که یک روز در میان باید تعویض می شد و مجبور بودم کپسول اکسیژن را به تنهایی بر روی شانه‌ام بگذارم و آن را جابجا کنم. البته بعضی از روزها کسانی که کپسول می آورند، با دیدن وضعیتم دلشان به رحم می آمد و آن را جلوی در آپارتمان تحویل می دادند، ولی وقتی کپسول هر ۲۴ ساعت تعویض شود این مشکلات رنگ می بازد به نحوی که بعضی از روزها حتی با خواهش و التماس کپسول اکسیژن می گرفتیم و در همین روزها بود که من هم دچار کمر درد و پادرد شدم. استخوان دستم نیز دچار سائیدگی شد و به اجبار شروع به پیگیری برای دریافت کپسول اکسیژن شارژی کردم و بعد از چندین ماه رفت و آمد به بنیاد و پیگیری گفتند که باید آزمایش‌های پزشکی مجدد انجام شود و در صورت تائید پزشک متخصص، کپسول در اختیار مان قرار خواهد گرفت. بنابراین چندین نوبت آزمایش و عکسبرداری از ریه انجام دادیم و آزمایش‌ها حکایت از آلوده بودن خون به مواد شیمیایی بود و جواب آزمایش و نامه پزشک متخصص را به معاونت بهداشت و درمان در ساختمان کوثر بنیاد ارائه کردیم، اما تلاش‌هایمان بی فایده بود چون معاونت بهداشت و درمان نامه تحویل کپسول را تائید نمی کرد و بالاخره بعد از سه سال تلاش و بارها و بارها آزمایش و تائید پزشک متخصص موفق شدیم یک دستگاه اکسیژن شارژی از بنیاد جانبازان بگیریم.



**خانم حقی در ادامه می گوید**: طی این سال‌ها مشکلات عدیده‌ای داشتیم اما با توکل به خدا و به تنهایی تمام این سختی‌ها و رنج‌ها را به جان خریده‌ام تا عهدی که با خدای خود بسته‌ام را نشکنم.

## بعضی‌ها را نمی بخشم

**❊از آقای میرعزیزی می پرسم در این سال‌ها که با مشکلات عدیده‌ای روبرو بودید آیا کسانی هستند که هنوز هم از آنها راضی نیستید و یا آنها را نمی بخشید؟**

و او بی لحظه‌ای مکث می گوید: از برخی مسئولین و مدیران صنایع دفاع راضی نیستم و هیچ زمانی آنها را نمی بخشم. وصیت کرده‌ام که در مراسم عزاداری من شرکت نکنند، آنها حق و حقوق من و زن و بچه‌ام را پایمال کردند، بعد از پنج سال خبردار شدند که من جانباز ۷۰ درصد هستم ولی مرا با عنوان جانباز ۴۰ درصد از حالت اشتغال معرفی کردند و به دلیل این که در محل کار تشنج می کردم از سر کار رفتن من جلوگیری کردند و وقتی هم که خدمتم تمام شد با پایین‌ترین رتبه حقوقی بازنشسته‌ام کردند و با این مخارج زندگی و با توجه به وضعیت تغذیه‌ای که پزشکان توصیه کرده‌اند چگونه می توانم زندگی خود را اداره کنم؟

در ضمن دو پسرم که ازدواج کرده‌اند و هر دو دارای فرزند هستند. در محل کارشان به طور روزمزد مشغول به کارند، پسر دیگرم بیکار است. با وجود این که هر روز قوانین و مصوبه‌هایی در خصوص جانبازان و فرزندان آنها از طریق رسانه‌ها اعلام می‌شود، انگار مصرف تبلیغاتی برای بعضی‌ها دارد و ارزش و اعتباری برای جانبازان ندارد.

## یک خاطره و یا حرف آخر...؟

او را به آرامش دعوت می کنم و با پرسیدن خاطره‌هایش حرف را عوض می کنم که می گوید: به دلیل مصرف داروهای بیشمار اعصاب در روز و همچنین داروهای مربوطه به درمان شیمیایی، هر کس من را می دید، فکر می کرد معتاد هستم، یک روز که برای دریافت نامه به بنیاد در خیابان سعدی مراجعه کردم مشکلاتی در آنجا برایم به وجود آمد و به شدت عصبی شدم و در حالی که اصلاً حالم خوب نبود، از بنیاد بیرون آمدم و در حالی که از خیابان برلن عبور می کردم، عده‌ای با دیدن من به تصور این که معتاد هستم شروع به کتک زدن من کردند. یک مغازه دار آن خیابان من را از زیر دست و پای آنها خارج کرد. وقتی که متوجه شد جانباز هستم با لباسهای خاکی و سر و صورت خونی به داخل مغازه هدایتم کرد. بعد از این که گرد و خاک روی لباسم را تکان داد و دست و صورتم را شست آبمیوه‌ای برایم آورد. اجازه نداد از مغازه خارج شوم. تلفن خانه را از من گرفت و طی تماسی با همسرم نشانی را به او داد و تا آمدن همسرم به مغازه با مهربانی از من پذیرایی کرد. که هیچ وقت این لطف او را فراموش نمی کنم و... ■

حسد آتشی است که چون زبانه زند، ایمان را مانند هیزم خشک خاکستر کند

●امام علی(ع)

کیانا نصرت‌زاده



# نقشه‌هایی که دل می‌کشد

**بعد از فوت پدرم، خیلی زود موضوع ارث و میراث مطرح شد. وصیت‌نامه پدرم را خواندیم. او اصرار داشت که سهم بیشتری از خانه به من برسد چرا که فکر می‌کرد وظیفه پدری را در حق من ادا نکرده و می‌خواست به این شکل جبران کند**

وقتی خبردار شدم پدرم می‌خواهد خانه بخرد، خیلی خوشحال شدم. بعد از سال‌ها کار و زحمت بالاخره داشت خانه‌دار می‌شد. هرچند من هرگز با او زندگی نکرده بودم، ولی همیشه دلواپسش بودم.

پدرم مرد ساده و سخت کوشی بود. وقتی یک ساله بودم، مادرم فوت کرد و به روایت‌های مختلف مرا سپردند به عمه شمسی و شوهرش داوود خان که هر دو مسن بودند و صاحب بچه نشده بودند. بعد پدرم رفت و زن دیگری گرفت و صاحب پنج بچه دیگر شد... سال‌ها به پدر واقعی‌ام می‌گفتم دایی، عمه و شوهرش مادر و پدرم بودند. زندگی آرامی داشتم ولی همیشه یک چیزهایی غیرعادی بود. مثلاً مادرم که در واقع عمه من بود، به من خیلی محبت می‌کرد، اما برای داوود خان هیچ وقت جای خالی پسری را که نداشت، پر نکردم. رابطه‌اش با من همیشه سرد بود. محبتش هیچ وقت به دلم نمی‌چسبید و در عوض عاشق دایی جوادم بودم که در واقع پدرم بود!

با این گیجی و سردرگمی بزرگ شدم تا هشت سالم شد و داوود خان فوت کرد و تازه همه متوجه شدند که او هیچ ارثیه‌ای برای من نگذاشته. عمه شمسی با همان سهم اندکی که از ارثیه به دستش رسیده بود مرا بزرگ کرد. از آنجایی که داوود خان عموزاده پدرم بود، فامیلش با همانی که در شناسنامه من بود یکی بود و تنها نام پدرم می‌توانست برای من نشانه‌ای باشد برای اینکه بدانم پدر واقعی‌ام چه کسی است. اما عمه شمسی هرگز نگذاشت من به این راز پی ببرم.

زندگی ساده‌ای داشتیم. وقتی هفده سالم بود، عمه هم در اثر یک حادثه رانندگی فوت کرد و تازه بعد از این ماجرا بود که فهمیدم پدر و مادر واقعی‌ام چه کسانی هستند. دایی جوادم یک شبه شد پدرم. شوک بزرگی بود و نمی‌توانستم آن را هضم کنم.

یکی دو سال رفتم خانه یکی دیگر از عمه‌هایم و آنجا ماندم. بعد هم سربازی و کار مرا از خانواده‌ام دور کرد.

برای کار به عسلویه رفته بودم. گهگداری به تهران می‌آمدم و به دیدن پدر و مادرم می‌رفتم. خواهر و برادرهایم با من مهربان بودند، اما خیلی با هم فرق داشتیم. عمه شمسی مرا انگار جور دیگری بزرگ کرده بود. خبر خریدن خانه که به گوشم رسید، خیلی خوشحال شدم. پدر همه زندگی‌اش سخت کار کرده بود و ثمره‌اش شده بود خانه خوبی که به تازگی خریده بود. من هم سخت کار می‌کردم و گهگداری برای پرداخت قسط‌های خانه به پدرم کمک می‌کردم. داشتن پنج بچه که همگی بزرگ شده بودند و می‌خواستند زندگی تازه‌ای برای خودشان شروع کنند، جهیزیه می‌خواستند، خرج دانشگاه، خرج عروسی و... خیلی سخت بود.

اما یک چیز خیلی واضح بود و آن هم این بود که من رابطه خیلی گرمی با خانواده‌ام نداشتم. تا اینکه یک روز باز به طور ناگهانی خبر فوت پدرم را شنیدیم. انگار سرنوشت من این بود که عزیزانم را ناگهانی از دست بدهم.

بعد از فوت پدرم، خیلی زود موضوع ارث و میراث مطرح شد. وصیت‌نامه پدرم را خواندیم. او اصرار داشت که سهم بیشتری از خانه به من برسد چرا که فکر می‌کرد وظیفه پدری را در حق من ادا نکرده و می‌خواست به این شکل جبران کند. همین موضوع باعث اختلاف شد. همسر پدرم و بچه‌هایش سخت اعتراض کردند و مرا متهم کردند که این سال‌ها به خاطر ارثیه خودم را به پدرم نزدیک کرده بودم. خیلی دلخور شدم. اما برای اینکه به همه ثابت کنم هیچ ادعایی ندارم، ارثیه‌ام را رسماً بخشیدم به کوچک‌ترین خواهرم که می‌دانستم بسیار درسخوان است و باید پشتوانه‌ای برای آینده‌اش داشته باشد.

با کدورت از خواهر و برادرهایم دور شدم. ده سال تمام از عسلویه به تهران نیامدم. کسی را نداشتم که به خاطرش بخواهم به تهران بیایم تا اینکه یک روز خواهر کوچکم تلفن کرد. گفت سه ماه است که دربه‌در دنبال شماره تلفن من می‌گردد و بالاخره آن را پیدا کرده. می‌خواست مرا برای عروسی‌اش دعوت کند. ملتمسانه از من خواست که در عروسی‌اش شرکت کنم. برای اولین بار حس کردم کسی در این دنیا هست که مرا دوست داشته باشد. عروسی‌اش یک ماه بعد بود. نمی‌دانستم آمادگی دیدن خواهر و برادرها را دارم یا نه... دل به دریا زدم و بلیت تهران را خریدم و راهی شدم. شب عروسی، وقتی خانواده‌ام را بعد از ده سال دیدم، تعجب کردم. هر کس مرا می‌دید، بغلم می‌کرد و از من حلالیت می‌طلبید.

یکی از عمه‌هایم برایم توضیح داد که پول ارثیه به هیچ کدام از آنها وفا نکرد و هر کدام به شکلی آن را از دست دادند جز خواهر کوچکم که به کمک آن پول درس خواند و پزشک شد و حالا هم دارد با پسر متدینی که پزشک است عروسی می‌کند. برای خواهر کوچکم خیلی خوشحال بودم و برای بقیه غمگین.

از آن موقع به بعد مراوده‌ام با خانواده‌ام بیشتر شد. خواهر کوچکم مرا با دختر خوبی آشنا کرد و در میانسالی بالاخره من هم عروسی کردم. او برایم مادری می‌کرد، خواهری می‌کرد و خلاصه همه کس من شده بود.

حالا من هم ازدواج کردم و صاحب یک دختر بچه هستم. اسم خواهر کوچکم را روی او گذاشتم و خوشحالم که یک خانواده دارم. ■

از: ا.ح.درّی

## به مناسبت سالروز میلاد فرخنده امام حسن(ع)



# امام حسن(ع) کریم اهل بیت

امام حسن(ع)، فرزند گرامی امام علی(ع) و صدیقه طاهره، فاطمه زهرا(س) و نوه بزرگوار پیامبر مکرم اسلام(ص) در پانزدهم رمضان سال سوم هجری در مدینه چشم به جهان گشودند.

### نامگذاری امام حسن(ع) از سوی خداوند

ابن بابویه از حضرت امام زین العابدین(ع) روایت کرده است که چون امام حسن(ع) متولد شد، حضرت فاطمه(س) به همسر گرامیشان حضرت علی(ع) عرض کرد: "برای این نوزاد نامی تعیین کنید."

علی(ع) فرمودند: "من در نامگذاری این کودک بر پیغمبر خدا(ص) سبقت نخواهم گرفت." پس او را در جامه زردی پیچیدند و به خدمت رسول خدا(ص) آوردند. آن حضرت فرمودند: "مگر من شما را نهی نکردم از اینکه او را در جامه زرد بپیچید؟" پس آن جامه زرد را از آن حضرت دور کردند و او را در پارچه سفیدی پیچیدند. آنگاه خطاب به حضرت علی(ع) فرمودند: "برای این نوزاد چه نامی نهاده‌اید؟" علی(ع) در پاسخ فرمودند: "من در نامگذاری این نوزاد بر شما سبقت نخواهم گرفت." رسول خدا(ص) فرمودند: "من نیز بر خدای خود سبقت نخواهم گرفت." پس خداوند بزرگ به جبرئیل(ع) فرمود: "از برای محمد(ص) پسری متولد شده. تو به جانب زمین برو، سلام ما را به آن حضرت برسان و بگو که علی بن ابیطالب(ع) برای تو به منزله هارون است برای موسی. نام پسر هارون را برای این مولود بگذارید." پیغمبر اکرم(ص) فرمودند: "نام پسر هارون چه بود؟" جبرئیل گفت: "شَبِّر"[1] آن حضرت فرمود: "زبان من عربی است." جبرئیل گفت: "نام او را حسن بگذارید." پس نام آن حضرت را حسن گذاشتند.

[1] ـ شَبِّر در زبان عبری به معنی حَسن است.

### امام حسن(ع) و درک محضر رسول خدا(ص)

از هنگامی که امام حسن(ع) متولد شدند، رسول خدا(ص) شخصاً مسئولیت تربیت و آموختن علم و ادب به آن حضرت را بر عهده گرفتند، به طوری که در هنگام رحلت رسول خدا(ص)، امام حسن(ع) هفت ساله بودند. بعد از آن به مدت سی سال از عمرشان را در محضر پدر خود امام علی(ع) گذراندند.

### امام حسن(ع)، کریم اهل بیت

در تاریخ یعقوبی آمده است، امام حسن(ع) دو بار همه ثروت و دارایی خود را در راه خدای سبحان بخشیدند و سه مرتبه همه اموال و ثروت خود را به دو نیم تقسیم کردند و نصف آن را در راه خداوند انفاق کرده و نصف دیگر را برای خود باقی گذاشتند. در روایتی از امام حسن(ع) آمده است:

"بخشنده آن است که در هر حال، چه در سختی و چه در آسایش و راحتی، بخشش کند."

### نمونه‌هایی از کرم و سخاوت امام حسن(ع)

#### آزادی کنیز در مقابل یک شاخه گل

در مورد بزرگواری و کرامت آن حضرت آمده است: "روزی کنیزی یک شاخه گل به آن حضرت هدیه داد. آن حضرت در مقابل آن هدیه ناقابل او را آزاد کرد. در حالی که بعضی از حاضران گفتند: به خاطر یک شاخه گل او را آزاد کردید؟ حضرت در پاسخ فرمودند: خداوند این ادب را به ما آموخته است. آنچنان که در قرآن کریم آمده است: هنگامی که مردم شما را مورد ستایش و اکرام قرار می‌دهند، پاسخ آنها را مثل آن یا بهتر (از خود آنها) بگویید." در این مورد تحیت بهتر، همان آزاد کردن او است.

#### ترحم به سائل و فقیر

در حدیثی از امام حسن(ع) روایت شده است که: هیچ گاه سائلی را رد نکرد و در برابر درخواست او "نه" نگفت. و چون به آن حضرت عرض کردند چگونه است که هیچ سائلی را رد نمی کنید، فرمودند: من هم به درگاه خداوند سائلی هستم و می‌خواهم که خداوند نیز مرا محروم نسازد.

#### آزاد کردن سیاه پوست به خاطر احترام به حیوان

"ابن کثیر"، از علمای اهل سنت روایت کرده است: امام حسن(ع) غلام سیاهی را دید که تکه نانی را پیش خود نهاده و خودش لقمه‌ای از آن را می خورد و لقمه دیگر را به سگی که آنجا بود، می‌دهد. امام حسن(ع) که آن صحنه را دید، به غلام فرمود: انگیزه تو از این کار چیست؟

غلام پاسخ داد، من شرم دارم که خودم بخورم و به او "سگ" نخورانم.

امام حسن(ع) به او فرمودند: از جای خود بلند نشو تا من برگردم. سپس به نزد صاحب آن غلام رفت و او را با باغی که در آن زندگی می کرد، خریداری کرد، آن گاه آن غلام را آزاد کرد و آن باغ را نیز به او بخشید.

و این تنها نمونه‌های کوچکی بود از بزرگواری و کرم امام حسن(ع) که همواره باید بکوشیم تا رهرو آن امام همام باشیم.

منابع: منتهی الآمال تألیف: شیخ عباس قمی
شخصیت و فضایل امام حسن(ع) تألیف: امیر علی امیری فر

## پاسخ به مسائل شرعی (استفتاء) از مقام معظم رهبری




*۱ ـ آیا روزه گرفتن بر زن بارداری که نمی‌داند روزه برای جنین او ضرر دارد یا خیر، واجب است؟*

**پاسخ:** اگر خوف ضرر برای جنین داشته باشد و خوف هم دارای منشا عقلایی باشد، نباید روزه بگیرد، در غیر این صورت باید روزه بگیرد.

*۲ ـ حکم استعمال دخانیات مانند سیگار در حال روزه چیست؟*

**پاسخ:** احتیاط واجب است که روزه دار از دودهای انواع دخانیات که از راه بینی یا زیر زبان جذب می‌شود، خودداری کند.

*۳ ـ آیا خوردن قرص فشار خون در حال روزه جایز است؟*

**پاسخ:** اگر خوردن آن در ماه رمضان برای درمان فشار خون ضروری باشد، اشکال ندارد، ولی با خوردن آن روزه باطل می‌شود.



## "در مکتب دوست"

**مجموعه رهنمودهای مرحوم آیت ا... مجتهدی تهرانی (ره)**

*زینت کار خیر*

اگر کار خوب کردی، برای دختری جهاز تهیه کردی، منت نگذار. به کسی پولی قرض دادی، منت نگذار. به کسی صدقه دادی، منت نگذار. اگر منت نگذاشتی، این زینت کار خیر شماست.

*لطیفه‌های قرآنی*

روزی حافظی برای مردم قرآن می‌خواند: "بسم ا... الرحمن الرحیم، یس..." و بقیه سوره را فراموش کرد. مدتی ساکت ماند. یکی از حاضران گفت: اگر "والقرآن الحکیم" را فراموش کرده‌ای، "صدق ا... العلی العظیم" را که فراموش نکرده‌ای!

از کسی که نسبت به او کدورت و کینه داری، نصیحت و موعظه طلب مکن.

● امام هادی (ع)

کورش کاشانی

# غرق در خوشبختی که باور نداشتم



**تازه داشتم از آزادی‌ام و قدم زدن در خیابان‌ها لذت می‌بردم که یک روز مادرم گفت باید هر چه زودتر برویم خانه عمه... بعد موضوع خواستگاری را مطرح کرد. تازه فهمیدم موضوع چقدر جدی است**

بعد از ۶ سال اسارت در عراق، برگشته بودم. خانه شلوغ بود. محله را چراغانی کرده بودند و خلاصه آنقدر دور و برم آدم ریخته بود که حسابی گیج شده بودم. آنقدر خوشحال بودم که دائم به خودم می‌گفتم یعنی خواب نمی‌بینم؟ توی خانه خودمان هستم؟ باورش برایم سخت بود. ۶ سال در اردوگاه‌های بعثی آنقدر سخت گذشته بود که نمی‌توانستم این فراغت و رهایی و آزادی را باور کنم.

بچه‌های فامیل بزرگ شده بودند. بزرگترها مسن شده بودند و جای مادر بزرگم و چند تا از پیرزن‌ها و پیرمردهای خانواده هم خالی بود. انگار یک قرن گذشته بود. از هر چه حرف می‌زدند من نمی‌فهمیدم. دامادها و عروس‌های جدید را نمی‌شناختم و همه انتظار داشتند در همان یکی دو روز اول همه را بشناسم. حسابی گیج شده بودم ولی موضوعی که متوجه آن نبودم، تکرار اسم معصومه دختر عمه‌ام بود که یکی در میان از زبان این و آن می‌شنیدم. اولش متوجه نبودم چرا همه حرف‌ها به معصومه ختم می‌شود. هر غذایی که پخته می‌شد می‌گفتند معصومه مخصوص من پخته. لباس‌های نویی که برایم خریده بودند به سلیقه او بود و خلاصه در همه چیز رد پای او دیده می‌شد. کم کم توجهم به این موضوع جلب شد، چون پدرم مدام می‌پرسید عروسی را کی برگزار کنیم؟ یا اینکه مجبورم می‌کردند به هر بهانه‌ای از معصومه تشکر کنم...

دو هفته‌ای گذشت. خانه کم کم خلوت شد. اهل محله هم دیگر به حضور من عادت داشتند و به یک سلام و احوالپرسی ساده اکتفا می‌کردند. تازه داشتم از آزادی‌ام و قدم زدن در خیابان‌ها لذت می‌بردم که یک روز مادرم گفت باید هر چه زودتر برویم خانه عمه... بعد موضوع خواستگاری را مطرح کرد. تازه فهمیدم موضوع چقدر جدی است و در تمام این ۶ سال، معصومه به همه خواستگارهایش جواب رد داده تا من برگردم.

تعجب کردم. از مادرم پرسیدم چرا به جای من تصمیم گرفتید؟ مادرم با حیرت گفت:

"خودت به پدرت گفته بودی. همان سفر آخری که از جبهه آمده بودی. پدرت از تو پرسیده بود کی زن می‌گیری و تو در جواب گفته بودی هر وقت جنگ تمام شد. بعد پدرت راجع به معصومه



راشین مختاری

# حرفی که هیچکس باورش نمی‌کند



**وقتی قرار شد کیسه صفرایم را عمل کنم، در به در گشتیم دنبال دکتری که توی بیمارستان دولتی عمل کند و زیر میزی هم نخواهد. باز جهان دست توی جیب نکرد و خرج عملم را خودم دادم**

بعد از ۴۰ سال تازه فهمیدم که با چه مردی زندگی می‌کردم. وقتی قسم خوردم و گفتم از او جدا می‌شوم، هیچ کس حرفم را باور نکرد. موضوع که جدی شد، بچه‌ها و عروس‌ها و دامادها خواستند جلوی این کار را بگیرند، اما من روی حرفم ماندم و گفتم دیگر نمی‌خواهم با این مرد زندگی کنم.

وقتی با جهان عروسی کردم، یک دختر هفده ساله بودم. جهان ۳۰ سال داشت. مادرم تازه فوت کرده بود و پدرم می‌خواست دوباره ازدواج کند. به اصرار عموهایم با جهان ازدواج کردم. اوایل از او می‌ترسیدم. من دختر ریزنقش و ساده و بی‌تجربه‌ای بودم، ولی جهان خشن و پر سر و صدا بود و به هر بهانه‌ای سرم داد می‌کشید و من آنقدر از او می‌ترسیدم که وقتی می‌رفت سفر و چند روزی خانه نبود، خوشحال می‌شدم. بچه اول و دومم که به دنیا آمدند، کم کم به اخلاق تند جهان عادت کردم. من هم یک وقت‌هایی می‌شدم مثل خودش و داد و فریاد می‌کردم و زمین و زمان را به هم می‌چسباندم.

زندگی‌مان پر از جنگ و دعوا بود. جهان انگار هیچ وقت مرا دوست نداشت و همیشه می‌گفت به هیچ زنی نمی‌شود اطمینان کرد. هیچ وقت نفهمیدم چقدر درآمد دارد؛ با چه کسانی رفت‌وآمد می‌کند. خلاصه هیچ چیز از او نمی‌دانستم.

در طول این سال‌ها چهار بچه برایش به دنیا آوردم. همه را راهی دانشگاه کردم، شوهر دادم و زن دادم و در هیچ کدام از این موارد، او هیچ نقشی نداشت جز اینکه هر وقت می‌خواست پول بدهد غر می‌زد که ندارد و دستش تنگ است. من هم با خیاطی سعی می‌کردم هر کم و کسری وجود داشت جبران کنم. جهیزیه دخترها را با همین خیاطی و شب تا صبح کار کردن تهیه کردم. او صبح می‌رفت و شب می‌آمد و من از احوال او خبر نداشتم.

حتی یک بار هم نشد بدون جر و بحث به من پول بدهد. خدا می‌داند چقدر در این زندگی سختی کشیدم. آنقدر سوزن دست گرفتم و پشت چرخ

پرسیده بود و تو هم گفته بودی چه دختری بهتر از او؟"

خیلی سعی کردم این گفت‌وگو را به یاد بیاورم. می‌دانستم پدرم مرد صادقی است و در هیچ موردی دروغ نگفته... تازه خودم را در وضعیتی دیدم که باورش سخت بود. ۶ سال پیش در تحسین دختر عمه‌ام جمله‌ای گفته بودم که زندگی و سرنوشت این دختر را تغییر داده بود. همه خواستگارهایش را رد کرده بود و با معصومیت ذاتی که داشت در انتظار من مانده بود.

حال غریبی داشتم. نمی‌توانستم خودم را ببخشم که به این سادگی زندگی دختری را تغییر داده بودم. برای همین روی حرفم ماندم و گفتم با هیچ دختری جز معصومه ازدواج نخواهم کرد و به خواستگاری معصومه رفتم. همه چیز مهیا بود. از قبل جهیزیه معصومه را آماده کرده بودند. پدرم هم دو اتاق طبقه بالا را برای من بازسازی کرده بود. همه چیز آماده بود جز تاریخ عروسی که باید تعیین می‌شد.

مراسم عقد در همان هفته انجام شد و قرار شد چند ماه بعد عروسی کنیم.

احساس می‌کردم برای ازدواج و تشکیل خانواده هنوز آمادگی ندارم ولی نمی‌دانستم چه باید بکنم. معصومه خیلی زود متوجه احساس من شد. یک روز صادقانه به او گفتم که هنوز بحران آن ۶ سال را از سر نگذرانده‌ام و حتی یک وقت‌هایی خوابش را می‌بینم و با وحشت از خواب می‌پرم. معصومه بر خلاف تصور من دختر فوق‌العاده باهوشی بود. خیلی خوب توانست شرایط مرا درک کند و به من اطمینان داد که به هر بهانه‌ای عروسی را عقب می‌اندازد و حتی اگر مطمئن باشد که من علاقه‌ای به او ندارم، عقد را هم بهم می‌زند.

معصومه با بهانه‌های مختلف مراسم عروسی را به بعد از عید موکول کرد. زمان بیشتری برای شناخت او پیدا کردم. بعدازظهرها با هم بیرون می‌رفتیم و از هر دری حرف می‌زدیم. او به من چنان آرامشی می‌داد که باور کردنی نبود. مثل بقیه اصرار نداشت که من مدام از خاطرات دوران اسارتم حرف بزنم. مرا به نقاط مختلف شهر می‌برد تا با تغییرات و اتفاقاتی که در شهر افتاده، آشنا شوم.

خلاصه یک سال بعد، وقتی به اصرار خودم مراسم عروسی برگزار شد، معصومه دیگر برایم یک دختر معمولی نبود. او مثل یک دوست و مشاور کنارم بود و به او عشق می‌ورزیدم.

حالا ما صاحب سه فرزند هستیم. معصومه زنی با درایت و تیزبین و دقیق است. تنها کسی که به راحتی می‌توانم برایش درددل کنم، اوست. او با بچه‌هایش هم همین رابطه را دارد و همیشه فکر می‌کنم خداوند چقدر مرا دوست داشت که معصومه را برایم انتخاب کرد و او منتظر من ماند تا برگردم و خوشبختی واقعی را در کنارش تجربه کنم.

■

خیاطی نشستم که هزار درد و مرض گرفتم. چند سال پیش دکتر گفت دیگر نباید خیاطی کنم. گفت آرتروز گردنم آنقدر شدید است که باید عمل کنم. وقتی آمدم خانه و این موضوع را به جهان و بچه‌ها گفتم، یک کلمه نگفت کار نکن و استراحت کن تا مشکلت حل شود. پسرم پیشنهاد داد که می‌تواند ماهیانه کمک اندکی به من بکند ولی گفتم حاضر نیستم پول او را بگیرم در حالی که هنوز خودش صاحب خانه نشده و شب و روز دارد کار می‌کند.

وقتی قرار شد کیسه صفرایم را عمل کنم، در به در گشتیم دنبال دکتری که توی بیمارستان دولتی عمل کند و زیر میزی هم نخواهد. باز جهان دست توی جیب نکرد و خرج عملم را خودم دادم.

از سر تا پایم درد می‌کند و در ۵۷ سالگی کاملاً فرسوده شده‌ام. خدا می‌داند با چه سختی این زندگی را جلو بردم. تا اینکه یک سال پیش، جهان برای اولین بار راهی بیمارستان شد و دکترها متوجه شدند یک غده سرطانی در روده‌هایش هست. درمانش را در بهترین بیمارستان شهر شروع کرد و حتی به دکتر گفت که اگر لازم باشد می‌تواند به خارج از کشور برود! من و بچه‌ها شوکه شدیم. شاهد هزینه‌های هنگفت درمانش بودم و جهان بدون هیچ دغدغه‌ای آن را پرداخت می‌کرد. بعد تصمیم گرفت وصیت نامه بنویسد و اموالش را بین بچه‌ها تقسیم کند. تازه آنجا بود که فهمیدیم جهان ثروت زیادی دارد. وقتی بهش اعتراض کردم و گفتم چرا تا حالا گذاشتی من و بچه‌هایت با سختی زندگی کنیم، در جواب گفت چون می‌دانستم همه اینها یک روز به آنها می‌رسد ولی اگر می‌خواستم ولخرجی کنم، هیچ چیز نمی‌ماند و بعد از مرگم یک نفر هم برایم فاتحه نمی‌خواند!

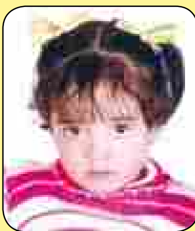
در جوابش هیچ نگفتم. آن روزها سخت مریض بود و به خوبی از او پذیرایی کردم. همه‌اش فکر می‌کرد کارهایی که برایش انجام می‌دهم، به خاطر ارثی است که به من خواهد رسید. اما نمی‌دانست نفرتی از او پیدا کرده بودم که فقط منتظر بودم حالش خوب شود و بعد او را ترک کنم.

همین کار را هم کردم. درمانش به خوبی انجام شد و سلامتی‌اش را به‌دست آورد، بعد من تقاضای طلاق کردم. باورش نمی‌شد. هیچ کس باور نمی‌کرد، ولی به همه گفتم به شما هم می‌گویم؛ این مرد، جوانی مرا به هیچ قیمتی نمی‌تواند بخرد. همه بلاهایی که سرم آورده و سختی‌هایی که کشیدیم هرگز جبران نخواهد شد. این مرد روزهای سخت زندگی در حالی که می‌دید من به آب و آتش می‌زنم تا مشکل مالی‌ام را حل کنم، در فکر جمع کردن مال و اموال بوده.... نه، دیگر حتی یک روز نمی‌توانم تحملش کنم.

■

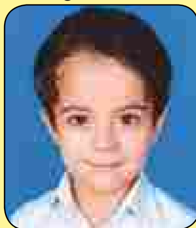
## شکوفه های زندگی

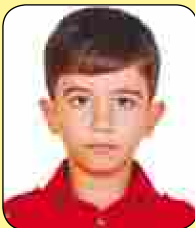

آوا زاهدی


ثنا جمالی


زهرا جمالی


فاطمه گل‌زاده

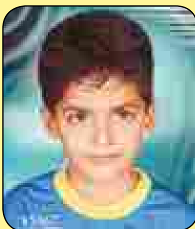

پرهام سوری


نیما یعقوبی


امیرمهدی قندالی


ملیکا زندی

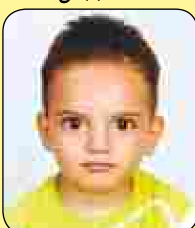

یلدا صیامی


بنیامین قمی


سنا جهانی


حنانه جهانی


لیلا آقازاده


سینا جهاندیده

حکیمان مال را از برای آن دارند که محتاج لئیمان نگردند ●ارسطاطالیس

## اطلاعات مفتکی



از: رضا رفیع
www.kamitaghes-matijedi.persian-blog.ir

### گشت رمضان و رم از آن!

کسی نترسد و در نرود. از گشت تعزیراتی رمضان کسی باید بترسد و از آن رم کند که حتی در این ماه مبارک هم دست از خلاف برندارد. یا کم فروشی کند یا گران فروشی، یا حتی بدفروشی. بله، گاهی شیطان در ماه رمضان هم ول کن عده‌ای نیست. بیخود که جناب مولانا در این ماه مهمانی خدا هشدار نداده است که:

طفل جان از شیر شیطان باز کن
بعد از آنش با ملک انباز کن

اگر چه بعضی آدم‌ها آنقدر در شیطنت پیشرفت کرده‌اند که دست شیطان را هم ممکن است از پشت ببندند. اسنادش هم موجود است. نقل می کنند که شیطان را دیدند که خیلی پکر و ناراحت است و داغون. گفتند چی شده؟ خدا بد نده؟ گفت: والا از دست بعضی آدم‌ها خیلی شاکی‌ام. چون خیلی بی‌وفا و نامردند. تمام راههای کلک زدن و دروغ گفتن و افترا بستن و حق‌الناس خوردن و اختلاس کردن و امثالهم را از من یاد گرفتند و به نان و نوایی رسیده‌اند و برج و بارویی ساخته‌اند و هر چه دارند از من دارند. آن وقت بر سر در برج خود نوشته‌اند: "هذا من فضل ربی"!

بگذریم. حالا ممکن است سؤال شود که گشت رمضان دیگر چیست و آیا ربطی به گشت ارشاد معروف دارد؟ باید عرض کنیم که خیر، ندارد. گشت رمضانی تعزیرات از سوی اداره کل تعزیرات حکومتی راه‌اندازی شده است که قرار است در ایام ماه مبارک در سطح شهر تهران بگردند و به تخلفات صنفی رسیدگی کنند. علی‌الخصوص به گفته رئیس گشت‌های مشترک اداره کل تعزیرات حکومتی، بر سلامت کالاها و خدمات عرضه شده و رعایت قوانین صنفی، به ویژه در مورد گوشت، مرغ، شیرینی، آش، هلیم و لبنیات.

**بسته پیشنهادی:** حالا که این گشت خوب تعزیراتی ویژه ماه مبارک رمضان در سطح شهر تهران راه افتاده است، امیدواریم که حتماً موارد زیر را مد نظر داشته و سری به آنها بزنند:

**۱ـ بازبینی دیگ‌های آش:** ماه رمضان که می‌شود، نه تنها رستوران‌ها و ساندویچی‌ها و پیتزا فروشی‌ها، که بعضاً مشاهده شده است حتی کفاشی‌ها و لحاف دوزی‌ها و امثال اینها هم اقدام به پختن آش و فروش آن در لحظات ملکوتی افطار می کنند که فهمیده‌اند آش خیلی می‌چسبد. اما خب به چه قیمتی؟ با چه گوشت و سبزی و نخود و لوبیای بهداشتی و استانداردی؟...

**۲ـ کنترل زولبیا و بامیه:** در هر گشت رمضانی تعزیراتی باید چند نفر کارشناس با گرایش زولبیا شناسی و بامیه پژوهی حضور داشته باشند که اینها دقیق و علمی، مواد سازنده زولبیا و بامیه و پشمک عزیز را بشناسند و بتوانند جنس روغن و تخم مرغ و شکر استفاده شده در آنها را شناسایی کنند که طرف مثلاً تمام روغن‌های فاسد شده و ریخته شده‌اش را نذر ساخت زولبیای دوست داشتنی مردم نکند. امان از این شیطان که اگر بتواند، از طریق همین زولبیا و بامیه هم اعمال نفوذ می کند!

**۳ـ تذکر لسانی لازم:** گشت رمضانی تعزیرات به کسانی که ادعای داشتن روزه می کنند، اما در حال دروغ گفتن و کلک زدن و مال مردم خوردن و... مشاهده می‌شوند، تذکر بدهد که چون روزه‌شان به درد عمه‌شان می‌خورد، یا دست از این اخلاقیات منفی بردارند یا که بیخود رنج گشنگی و تشنگی را تحمل نکنند... یا که اصلاً به ما چه؟ خودشان می‌دانند و خدای خودشان.

**۴ـ دعوت به نخوردن:** بعضی‌ها به عوض روزه‌ای که می گیرند افطار و سحر آن چنان می‌خورند که بیش از دیگر ماهها آمار مصرف مرغ و گوشت و برنجشان بالا می‌رود. حال آن که جناب مولانا گفت: "چند خوردی چرب و شیرین از طعام /امتحان کن چند روزی در صیام"... همین بود امتحان؟ مگر باز نگفتند: "گر تو این انبان نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی"؟ خب پس چی شد؟ آبش را گرفتیم، چلو شد؟ این گشت مورد نظر به این قبیل روزه داران پرخور می‌تواند یادآوری کند که برادر من، خواهر من، عزیز من... یواشتر و کمتر! ظاهراً قرار است با فقرا همدردی کنیم و حال آنها را بفهمیم. کدام فقیری افطار و سحر، دو من اطعمه و اشربه چرب و چیلی می‌خورد به اضافه قرص‌های تقویتی تکمیلی؟

### کاهش نرخ دعوا

کجایند آنها که دلواپس عدم کاهش (یعنی افزایش) نرخ برخی کالاها و خدمات می‌باشند و گاه نیز در این راستا که عرض شد، اقدام به تشویش و حتی تشویق اذهان عمومی می کنند؟ به غیر از پایین آمدن سطح آب دریاچه ارومیه ـ ولو به قاعده ۶ سانت ـ همین الان خبر دادند که یک چیز دیگر هم کاهش یافت: "دعوای تهرانی‌ها"!



**مشروح خبرها:** "در دو ماه نخست امسال، ۱۶ هزار و ۴۲۹ نفر به دلیل آسیب‌های ناشی از نزاع [همان دعوای خودمان!] به مراکز پزشکی قانونی استان تهران مراجعه کرده‌اند که این میزان نسبت به مدت مشابه سال قبل (۱۷ هزار و ۹۸۹ مورد) کاهش یافته است." ـ منبع خبر

**گمانه زنی‌های علمی:** دعوا چیز خیلی بدی است و اینکه در بهار امسال حدود هزار و ۵۶۰ نفر حالا به هر دلیل، دست از دعوا برداشته‌اند، همین مقدارش هم ما از آن استقبال می کنیم و بدون اینکه قضیه را سیاسی کنیم و به پای دولت کنونی و مذاکرات لطیف هسته‌ای بنویسیم، احتمال می‌دهیم که این کاهش نرخ دعوا به دلایل ذیل الذکر بوده باشد:

**۱ـ وجود ریز گرد:** پارسال به اندازه امسال در هوای تهران ریز گرد و غبار بی‌پدر نبود. الان گاهی چشم، چشم را نمی‌تواند ببیند، چه رسد به اینکه بتواند یقه طرف را ببیند که دست به یقه شود.

**۲ـ قطع یارانه:** یک مشت ناقابل هم بخواهی به طرف بزنی یا یک بادمجان کوچک زیر چشم وی بکاری، بالاخره باید توش و توان لازمش را داشته باشی یا نه؟ آدم که با باد هوا زنده نیست. یک چیزی باید بخورد که فقط کتک نخورد. وقتی یارانه عده‌ای قطع شود، به اندازه ۴۵ هزار تومان، دچار ضعف و سستی و رخوت می‌شود و حوصله دعوا ندارد.

**۳ـ هزینه‌های درمانی:** توانایی پرداخت هزینه‌های درمانی بعد از دعوا که حداقلش یک پانسمان ساده با مخلفات لازم آن است، بعضی‌ها را که در حوالی خط فقر به سر می‌برند، از هر گونه دعوایی باز می‌دارد. حتی اگر در حد یک کف گرگی زدن باشد.

**۴ـ دلواپس بودن:** درصدی از جامعه چنان دلواپس تأمین معاش و گذران معیشت خانواده محترم هستند که فرصت سر خاراندن ندارند، تا چه رسد به فرصت دست به یقه شدن و از این کارهای فوق برنامه. آستینش را بالا می‌زند برای شروع دعوا که یادش می‌آید باید برای پسر دم بختش آستین بالا بزند.

**۵ـ تأثیرات داعش:** این قوم خونخوار و آدمکش داعش چنان توحشی از خودش نشان داده که هر کس می‌خواهد مشغول نزاع و دعوا شود، پشیمان می‌شود. روی طرف را می‌بوسد و می‌گوید که بیا با هم دوست باشیم و حرف بزنیم وگرنه داعش می‌آید هر دویمان را می‌خورد. صلوات می‌فرستند و می‌روند پی کارشان!

**۶ـ کمبود مکان:** آنقدر ترافیک سطح تهران سنگین است و تعداد خودروها افزون، که دیگر در عمل جا برای دعوا نیست. آدم‌ها در حالت عادی به زحمت تردد می کنند، تا چه رسد به اینکه فضای لازم برای دعوا هم فراهم باشد. برای همین نیز گاهی برخی از دعواها در حد مطبوعات و رسانه‌ها و تریبون‌ها محدود و متوقف مانده است.

حمیده اخوان

# راه‌های رفع جوش و تیرگی پوست

افرادی که پوست‌شان جوش می‌زند باید تدابیری را رعایت کنند که خود موجب از بین رفتن جوش می‌شود.

افرادی که صورتشان زیاد جوش می‌زند باید از پرخوری پرهیز کنند. همچنین مصرف غذاهای ساده خود می‌تواند در کاهش جوش‌ها کمک کننده باشد.

این افراد بهتر است که رژیم غذایی استاندار را رعایت کنند، به این ترتیب که صبح ناشتا از ترکیب نصف عرق کاسنی و شاتره + یک قاشق غذاخوری سکنجبین طبی + یک قاشق غذاخوری خاکشیر را با آب مخلوط کرده و مصرف شود تا تیرگی پوست کاهش یابد.

صبحانه مربای سیب یا مربای به یا بالنگ را به همراه کره با نان برشته بدون چای مصرف کنند. در وعده ناهار نیز سعی کنند ته چین گوشت یا مرغ یا زرشک پلو با مرغ یا هویج پلو همراه با کمی زیره مصرف کنند و این رژیم را ۳ تا ۶ ماه رعایت کنند و همراه با غذای خود آب یا سالاد یا ماست مصرف نکنند. البته



برنج حتماً باید آبکش شود.

بعد از ۲ هفته ابتدا جوش‌ها بیرون می‌ریزد یعنی ممکن است تعداد جوش‌های صورت بیشتر شود که این نشانه خوبی است، ولی بعد از ۲ هفته دیگر جوش‌ها خوب می‌شود.

زنانی که یک دوره قاعدگی طبیعی یعنی هر ۲۸ روز یک بار به مدت ۷ روز قاعده می‌شوند، بسیار خوب است و نشانه سلامت رحم است.

**لیلا شیربیگی - متخصص طب سنتی**

# رابطه مستقیم میگرن با کم خوابی

✓بی خوابی آدم را روانی می کند و برای مغز بسیار مخرب است حتی برخی سردردها هم ارتباط مستقیم با کم خوابی دارد.

✓یکی از علت‌های دیرخوابی در شب؛ سوء تدبیر خواب و بیداری است که به رویه غلط زندگی افراد مربوط است که تا دیر وقت بیدار می‌مانند و فردای آن روز تا ظهر می‌خوابند که این خود عاملی برای دیرخوابیدن در شب هنگام است.

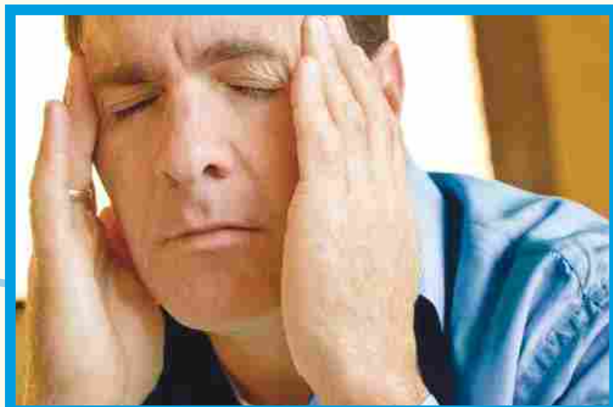
✓برخی بیماری‌های اعصاب و روان خود ناشی از بدخوابی است و توصیه می‌کنیم افراد به بهداشت خواب خود بیشتر اهمیت دهند.

✓قرص‌های خواب آور اگر بدون تجویز پزشک مصرف شود خطرناک است و به دلیل اعتیادآور بودن آن ممکن است عوارضی را برای شخص به وجود آورد.

✓اتاق خواب نباید نور زیادی داشته باشد و بهتر است در جهت جنوبی ساختمان قرار گیرد، اتاق تاریک باعث ترشح هورمون ملاتونین و تاثیر موثر در خواب می‌شود.

✓بی خوابی باعث می‌شود تا فرد دچار بیماری روانی شود و برای مغز بسیار مخرب است و برخی از سردردها هم ارتباط مستقیم با کم خوابی دارد که بیماری میگرن جزء این دسته از سردردهاست این در حالی است که خواب کافی یکی از تکنیک‌های درمان است

**دکتر سید حسین فیروزآبادی - متخصص اعصاب و روان**



# سفره‌های دشمن کبد و معده

✓از چیدن سفره‌های رنگین پرهیز کنید و فقط یک نوع غذا بخورید؛ چرا که تنوع در مصرف غذا با چیدن سفره‌های رنگین به کبد و معده شما آسیب می‌رساند.

✓انسان تا وقتی که گرسنه نشده نباید غذا بخورد.

✓گفته می‌شود که انسان باید در شبانه‌روز هفت تا ۱۰ لیوان آب بخورد اما، در طب سنتی این موضوع مورد قبول نیست و می‌گوید، تا زمانی که تشنه نشده‌اید آب نخورید.

✓بر اثر پرخوری و رساندن مواد غذایی بیشتر از حالت معمول به بدن، شاهد فساد غذایی در معده می‌شویم که برای سلامتی مضر است.

✓پس از ناهار به مدت نیم تا یک ساعت باید استراحت کوتاه کرد و چرت زد که به هضم غذا کمک کرده و مانع از بروز بیماری‌های معده می‌شود.

✓عدم مصرف آب نیم ساعت قبل از غذا و یک تا دو ساعت بعد از غذا از دیگر توصیه‌های عمومی تغذیه است که به سلامتی بدن کمک بسیاری می کند و در غیر این صورت در هضم غذا اختلال ایجاد می‌شود. مصرف آب در بین غذا باعث رقیق شدن اسید معده و هضم ناصحیح غذا خواهد شد.

✓بعد از مصرف غذا باید چند قدم پیاده‌روی کرد تا به وسیله تحرک، غذا در قعر معده قرار گیرد و به آسیاب کردن آن کمک شود.

✓از خوابیدن و دراز کشیدن بعد از غذا خودداری کنید.

# راه نگهداری روغن

شرایط نگهداری مواد غذایی در فروشگاه‌ها دارای اهمیت است. اگر مواد غذایی مانند روغن با بطری‌های شفاف در مقابل نور خورشید نگهداری شود، علاوه بر این که مواد موثر آن مانند ویتامین‌هایش از بین می‌رود، دچار فساد نیز می‌شود. بر این اساس باید در هنگام خرید به شرایط نگهداری درج شده روی مواد غذایی توجه کرد.

**دکتر محمدهادی ایمانیه، رئیس دانشگاه علوم پزشکی شیراز**

مثل هندی: تندرستی پاداش نیک زیستی ست

# کنار اسیران خاک...



زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

"منصور قلی‌زاده" با پشتوانه قریحه‌ای قوی و تخیلی آفرینشگر، موضوعی تازه و غریب را در داستان "کنار اسیران خاک" با سنجیدگی هنرمندانه پرورانده است. ساختار و شکل این داستان در تناسب با مضمون و موضوع آن، سویه‌ای طعنه‌آمیز در ترکیبی از طنز و وحشت را القا می‌کند.

منصور قلی زاده ـ تهران

از دور صدای شیون و گریه و ناله و زاری شنیده می‌شد. زن با پیراهن قهوه‌ای و شلوار مشکی، مثل برج زهر مار ایستاده بود و با لحن و صدایی که از جنس اعتراض بود گفت: "خودت هم می‌دانی چه کار کرده‌ای؟" جا قحط بود که مار و آوردی اینجا. نمی‌تونستی لااقل به خاطر بچه‌هات هم که شده کمی حواست رو جمع کنی؟! راست گفتند قدیمیا که یه دیوونه سنگی به چاه می‌اندازه که صد تا عاقل هم نمی‌تونن دربیارند. فهمیدی چی کار کردی با ما؟ نه به خدا، هنوز نفهمیدی!"... مرد بلند قامت با صورت استخوانی با پیراهن و زیر شلواری همچنان از پشت قاب پنجره اتاق طبقه سوم ساختمان، به قبرستانی که فاصله چندانی با محل سکونت آنها نداشت نگاه می‌کرد. با حالتی گیج رو به زنش کرد و شرمنده گفت: "این رو می‌دونم اما کاری که شده و چاره‌ای نیست، مجبوریم برای مدتی اینجا زندگی کنیم "... دوباره به بیرون نگاه کرد. و ادامه داد:

"فراموش نکن بالاخره باید روزی دنیا رو ترک کرد، چقدر زود همه چیز رو فراموش می‌کنیم، آه چقدر زود!" بعد مثل اینکه خبر مهمی می‌دهد. گفت:

"بدو بیا. بدو بیا. ببین دارن یه نفر رو دفن می‌کنند. دقت کن، خوب که نگاه کنی معلومه، چه شیون و زاری به پا کردند." یک مرتبه یاد چیزی افتاد و شور و اشتیاق دیدن را از دست داد. پرسید: "راستی! هنگام دفن کردن من هم همین طور شیون و زاری به پا می‌کنند؟" زن که ناامید شده بود، گفت:

"بستگی داره" مرد به او نگاه کرد و گفت: "به چی؟" و زن بی‌حوصله جواب داد: "به اینکه چقدر آدم‌های دور و برت با تو دوست باشند یا دشمن" مرد سرش را پایین انداخت و جواب داد: "گفتی دوست! ولی من هرگز دوستی نداشتم هرگز، اصلا فراموش کن، وقتی که مردیم چه فرقی می‌کنه که کسی در مراسم دفن باشه یا نباشه، مهم اینه که وقتی زنده هستیم دور هم جمع و شاد باشیم! من شادی رو دوست دارم!" زن با تعجب حرف خود را تکرار کرد و گفت: "می‌فهمی که ما را کجا آورده‌ای؟! عجیبه! تو شادی رو دوست

---

ولی ا... رضی ـ تهران

# امروز، پس فردا، دیروز...

"امروز، پس فردا، دیروز" (مثل دیگر داستان‌های "ولی ا... رضی" نویسنده نام آشنا) حول محور معنا و مفهومی به ظاهر عادی و ساده اما در عمق تأمل و تفکر برانگیز، شکل و ساختاری متناسب با محتوایش گرفته است.

"ولی ا... رضی" دیدگاه و دنیای داستانی خاص خود را دارد و همواره با طنزی نیمه پنهان و لحنی طعنه‌آمیز، مضمون‌هایی از نظر دور مانده را در داستان‌هایش آشکار می‌سازد.

**امروز...**

پلک‌های چشمانم از زور خستگی و خواب آلودگی روی هم می‌افتد ولی تا به چرت می‌افتم با صدای دهشتناک چند بوق اتوبوس سرویس شرکتمان از جا می‌پرم. می‌خواهم از روی خشم و اعتراض بگویم "های! آهان... چیه؟ چه خبره؟"

طبق معمول راننده‌ی سرویس بدون توجه به وضع و روزگار و تمایلاتم، هی بوق می‌زند. آن هم چه بوق‌هایی؟ از شما چه پنهان، به هم ریخته شده‌ام و مستأصل... به خودم می‌گویم:

بوق برای آگاه کردن اتومبیل‌های دیگر یا عابرین است. باید طوری در وقت لازم زده شود که هشداری باشد تا دیگران متوجه‌ی خطر بشوند و چون هشدار به خارج از درون اتوبوس است، دیگر نیازی به بلندگو نیست تا مسافرهای درون سرویس متوحش شوند. مشکل این است که صدای بوق این اتوبوس سرویس در بلندگوی داخلی هم می‌پیچید! حس می‌کنم که بلندگوی بوق مصرف داخلی دارد. من نسبت به سایر مسافرها مسن ترم. آن‌ها جوانند و لابد از صدای مهیب خوششان می‌آید. عاشق ترقه بازی و نارنجکند. از آلودگی صوتی لذت می‌برند. شیفته‌ی باندهای رادیویی‌اند تا با صدای بلند و رسا ترانه‌های کوچه بازاری بشنوند و به وجد بیایند. اما من حساسم و به صدای بلند معترض.

از این رو این را به نشانه‌ی ضعف من می‌گذارند و لبخند شیطنت آمیزی می‌زنند و پیش خودشان مرا مسخره می‌کنند. البته بعضی از همکاران هم نسبت به راننده گله‌هایی دارند. مثلاً وقتی موقع پیاده شدن در را یواش می‌بندند غر می‌زند. محکم هم که می‌بندند برایشان بوق اعتراضی می‌زند. آن‌ها چیزی نمی‌گویند اما وقتی من اعتراض می‌کنم و گاهی هم کمی داد می‌زنم، بیشتر کیف می‌کنند. اما حالا تصمیم می‌گیرم چیزی نگویم. باید یک جوری با وضعیت راه بیایم و تحمل کنم.

با خود می‌گویم بهتر است با صاحب شرکت صحبت کنم و زیر آبش را بزنم. اما می‌گویند "زیر آب زنی نامردیه"! خیلی عجیبه. این همه ظلم و ستم بهت تحمیل می‌کنند و بعد می‌خواهی شکایت و اعتراض بکنی بهت می‌گویند "آدم فروش"! انگار عده‌ای از آدمیان موظف‌اند تا خطا کنند. چون لابد دیگران را خطاپوش گناهانشان قلمداد می‌کنند.

از خیر شکایت می‌گذرم. اتوبوس توی راه پر ترافیک ما را به مقصد می‌رساند. اما بوق است که پشت سر هم گوش‌هایم را می‌آزارد. بالاخره با خود می‌گویم: بهتر است تا اعتراض سمبلیک کنم. روز اول که با پرخاشگری و سر و صدا راه انداختن فضای اتوبوس را آکنده از رعب و وحشت کردم و خواستم

داری بعد ما رو آوردی کنار قبرستون!"... اما قبل از اینکه شوهرش حرفی بزند یکی از دو دختر بچه‌شان که مشغول نوشتن مشق بود، ناگاه گفت: "مامان فکر کنم این خونه برعکس خونه قبلی، مهمون زیاد داشته باشیم." مادر کنجکاو حرف او شد و پرسید: "مهمون! اونم اینجا!" دختر بچه گفت:

"آره دیگه مامان، مگه یادت نیست مادر جون یه روزی بهت گفت بعد از مرگ روح از بدن جدا میشه. پس باید ما اینجا خیلی مهمون داشته باشیم و اولین مهمون ما باید خود مادر جون باشه..."

زن با چشم غره به مرد که از پشت پنجره کنار نمی‌رفت نگاهی انداخت و آهسته گفت: "بفرما، تحویل بگیر! آدمایی که اشتباه می‌کنند هم خودشونو و هم اطرافیانشونو به دردسر و زحمت می‌اندازند. تو کاری کردی که می‌ترسم بعدا جبرانش برای بچه‌هام غیرممکن باشه، چه جوری بهت بگم؟ من از اینجا بیزارم، اینجا متروکه است! کسی اینجا زندگی نمی کنه، مردا!"

مرد پاسخ داد: "عزیزم، عزیزم، چرا دوست داری مدام تکرار کنم؟ فراموش کردی که تمام سرمایه‌ام رو باد برد. آدم ورشکسته چه کار می‌تونه بکنه، باور کن همین ساختمون متروکه به زودی پر از آدمهای جور واجور میشه، قبول دارم نمیشه هر روز کنار گریه و زاری و مرگ، زندگی کرد مخصوصا برای دخترای گلم اصلا درست نیست و باعث میشه زندگی قشنگ از یاد اونا بره، اما خب کاری از دستم برنمیاد. همیشه آدم چوب اشتباه خودش رو می‌خوره!" بعد انگار یک لحظه چیزی به ذهنش رسید. با شادی گفت: "اصلا چرا اینجوری فکر نمی کنی که شاید این یه توفیق اجباری باشه که کمتر گناه کنیم!" زن که بر و بر او را نگاه می کرد گفت: "تو حالت خوبه؟! مغزت آسیب ندیده؟! من و دو دختر کوچکت هر روز گریه و زاری ببینیم که کمتر گناه کنیم؟ حالا مگه گناه ما چی هست؟ تنها گناه من این بود که با تو آشنا شدم!" سکوت کرد. و چشم‌هایش را از او برگرداند. و مرد هم به نقطه‌ای دور از قاب پنجره خیره شد و دیگر پاسخی نداد. آفتاب، سرخی غروب خود را به نمایش گذاشت و کم کم سکوت کمی در قبرستان برقرار شد. و شب مانند همیشه چادر سیاه خود را پهن کرد. آن شب برعکس شب‌های قبل برق قطع شد و اتاق‌ها در تاریکی فرو رفت. مرد خسته از این وضعیت به دنبال شمع می گشت و بالاخره دو تا شمع پیدا کرد و شمع‌ها را بر روی میز روشن کرد. ناگهان صدای تق تق در شنیده شد. همه ناخودآگاه سکوت کردند و به در خیره شدند. صدای قهقهه دخترها بلند شد. یکی از آنها با خنده گفت: نگفتم مادر جون میاد؟ دیدی اومد!"

کسی جرات باز کردن در را نداشت. در زیر نور لرزان شمع چهره نزار و عصبی و مضطرب مرد که برای جلوگیری از ترس تند تند و با صدای لرزان می گفت که "نترسید، نترسید!" درماندگی را نشان می‌داد. گفت: "حتما صدای باد بود. باد تمام روز می‌وزید. همیشه همراه باد سر و صدا هم هست..." و برای نشان دادن درستی حرفش در خانه را باز کرده و بعد آن را محکم بست!

چشمش داشت از حدقه بیرون می‌زد و در حالی که فکش می‌لرزید و کلمات از لب‌های لرزان او به سختی شنیده می‌شد، گفت: "دیدید کسی پشت در نبود؟ گفتم که، این صدای باد است!" قیافه مرد دیدنی بود. او به راستی مفلوک و ترسو شده بود. پس از سکوتی کوتاه، در اضطرابی شدید، دوباره صدای در شنیده شد: تق تق تق... این بار کسی برای باز کردن در نرفت! زن، خواب را بهترین بهانه قرار داد و از ترس روی تختخواب دونفری با دو دخترش دراز کشید. او که در آن وضع زورش به مرد بیش از پیش می‌رسید، با تغیر گفت: "تو رو خدا فکر کن که چی شده؟! اون از صبح و اینم از شب! مرد! ببین ما را به چه روزی انداختی! اینجوری نمیشه زندگی کرد، باید یه فکر اساسی بکنم..." در همین لحظه یکی از دو دختر بازیگوش گفت: "مامان ما تا امروز اینقدر مهربانانه به هم نچسبیده بودیم!" خواهر بزرگتر با خنده به او جواب داد: "تا امروز مادر جون رو پشت در اینقدر معطل نمی کردیم." و مرد که زیر نور شمع کنار میز چمباتمه زده بود، با ترس و لرز آهسته گفت:

"خیال می کردم که دیگه در نمی‌زنه!"

و سپس همه جا ساکت شد.

---

خودم را از وسیله‌ی نقلیه به بیرون پرتاب کنم، تاثیری نداشت. چون راننده با خونسردی چهره حق به جانبی گرفته و گفته بود "چیه؟ بوق می‌زنم؛ بی‌احترامی که بهت نمی‌کنم. بوق اذیتت می کنه برو عقب بشین. وقتی تریلی داره میاد جلو من برم تو شیکمش. یا این که خانم بلد نیست راه بره نشسته پشت رل شاسی بلند و داره لایی می کشه، بوق هم نزنم!"

حالا با خود می گویم اگر باز هم چنین حرکتی را دوباره تکرار کنم، دیگر مسافرها فکر می کنند از مخ تعطیلم. اصلاً ممکن است آن‌ها زیر آبم را بزنند. نمی‌دانم چه کار کنم. با خودم می گویم در راستای اعتراض سمبلیک مثل آن بانوی افغانی که یک زره فلزی به تن کرده بود تا از خشونت جنس‌های مذکر در امان بماند و این گونه اعتراض کرد؛ پس بهتر است یک گوشی صداخفه کن تهیه و قبل از استفاده با مقداری پنبه گوش‌های خود را کیپ کنم تا صدای بوق مرا نیازارد. به جهنم بیست سی تومان هزینه‌اش می‌شود. یک تسمه هم با خودم می‌آورم و خودم را به صندلی می‌بندم تا کار کمربند ایمنی را انجام دهد، تا وقتی که راننده می‌خواهد خم شود و فلاکس چایی‌اش را از زیر صندلی بیرون آورد و در عین حرکت برای خودش چایی بریزد هنگام ترمز شدید به جلو پرتاب نشوم. همچنین باید کلاه و شال هم با خودم بیاورم تا وقتی پنجره را باز می کند و می‌خواهد دود سیگارش را به فضای آلوده‌ی جاده بفرستد سرما نخورم...

لحظاتی می گذرد. صدای بوق از گوش‌های من دور نمی‌شود. تصمیم دیگری می گیرم با خود می گویم بهتر است شکایتش را به راهنمایی و رانندگی کنم تا پنجاه شصت تومان پیاده شود. چند بار هم به خاطر رسیدن به مقصد خلاف رفته و جان ما را به خطر انداخته بود. اما آن موقع می‌ترسم صاحب شرکت علم مخالفت با مرا بلند کند و بگوید یک راننده زرنگ اتوبوس سرویس کارگرها را پراندی. نمی‌دانم چه کار کنم؟ برای چندمین بار تصمیم تازه و نوتری می گیرم که مثلاً از جایم بلند شوم موهای سرش را بگیرم و بکشم و یک تیزی بگذارم زیر گلویش و توی گوش‌هایش داد و هوار بکشم و بگویم "من حالا باهات این کار را بکنم خوبه؟" شاید اگر این جوری خفتش کنم، عقل به کله‌اش برگردد. اما نه فایده ندارد. جوان است زن و بچه دارد. حالا کودک درونش گل کرده و بیدار است و می‌خواهد با بوق زدن عشق و حال کند. هر دوست و رفیقی که خودرو دارد و از کنارش رد می‌شود، جواب سلامش را با بوق می‌دهد. خشمش را هم با بوق خالی می کند. چرا مزاحمش بشوم. بگذار تا سلامتی و بهداشتم را برای رفاه حالش قربانی کنم. مگر آدم‌ها چند بار به دنیا می آیند تا یک کار خیر انجام بدهند. بیچاره دل دارد.

بعد می گویم بگذار از طرف من ایمن شود. او با این کارهایش روزی با دیگران تضاد پیدا می کند دست بالای دست بسیار است. بالاخره یکی بلند می‌شود و می‌خواباند زیر گوشش. اما بهتر است من این آدم نباشم و...

**پس فردا...**

به دوستم می گویم "دمش گرم! عجب راننده‌ی با حالیه. میگی بایست؛ می‌ایستد. میگی برو؛ می‌رود. میگی بپیچ؛ می‌پیچد. میگی بزن؛ می‌زند. میگی برقص؛ می‌رقصد. میگی پخش مستقیم فوتبال بگذار که بازی استقلال و پرسپولیسه؛ می گذارد. میگی پنجره را ببند؛ می‌بندد. میگی بخاری‌ات را روشن کن؛ می کند. میگی بلند شو من پشت رل بنشینم بلند می‌شود. میگی سیگار بده، می‌دهد. میگی و میگی، میگه و میگه چشم نوکرتم و... به این می گویند راننده سرویس!!"

**و دیروز...**

دیروز راننده‌ی سرویس به اتفاق چند راننده‌ی دیگر ساعت ده صبح رفته بود دفتر شرکت پول یا مساعده بگیرد آن جا بهشان گفته بودند که شرکت اسفند ماه برای راننده‌ها پرداختی ندارد. هیچی؛ راننده قبلی، آن جوان قد و کله شق هم برگشته و گفته بود شرکتی که برای راننده سرویس‌اش پول نداشته باشد بدهد در آن را بایست گل گرفت و بدون آن که پشت سرش را هم نگاهی بیندازد رفته بود بیرون، رفته بود که رفته بود...

زندگان، مردگانی هستند که در تعطیلات به سر می‌برند

● موریس مترلینگ

# رمزها و رازها

سیروس گنجوی ۱۷۹

# روشنایی‌های اسرارآمیز

**تاکنون روشنایی‌های اسرارآمیز زیادی از سوی ساکنان کره زمین گزارش شده که متداول‌ترین آنها پدیده‌ای است که اصطلاحاً "روشنایی ارواح" نامیده می‌شود و هر از چند گاه، اخبار مربوط به این روشنایی‌های عجیب بر سر زبان‌ها افتاده است. در رابطه با این موضوع، به شرح ماجراهای شگفت‌انگیز و اظهار نظر دانشمندان جهان خواهیم پرداخت:**

شاید از جمله مشهورترین روشنایی‌های اسرارآمیز جهان، روشنایی اسرارآمیز کوهستان "براون" در "کارولینای شمالی" باشد. تقریباً ۱۵۰ سال است که مردم این روشنایی را دیده‌اند که گاهی فاصله آن با زمین، بسیار نزدیک بوده است. کسانی که این روشنایی‌ها را دیده‌اند، آنها را به رنگ زرد و سفید و گاهی صورتی توصیف کرده‌اند که به شکل کروی، مرتباً در نیمه فوقانی کوه در حرکت بوده‌اند. آنهایی که این روشنایی‌ها را از فاصله نزدیک دیده‌اند، می گویند که صدایی شبیه جیلیز ویلیز (صدای سرخ شدن غذا بر روی آتش) از آنها شنیده می‌شود.

برخی از دانشمندان، با مشاهده این روشنایی‌ها اعلام داشتند که هیچ چیز اسرارآمیزی در مورد آنها وجود ندارد و این روشنایی‌ها، چیزی بیش از انعکاس نور چراغ‌های اتومبیل نیست. اما باید از این دانشمندان پرسید که بیش از یک قرن پیش که هنوز اتومبیل اختراع نشده بود، این روشنایی‌ها مربوط به چه چیز بود؟

یکی دیگر از نقاطی که به خاطر وجود روشنایی‌های ارواح شهرت زیادی یافته، "هورنِت" واقع در ایالت "میزوری" است.

### روشنایی «هورنت»

روشنایی اسرارآمیز "هورنِت" که نخستین بار در سال ۱۹۰۱ میلادی دیده شد، دایره تابناک نارنجی رنگی است که سال‌های سال در شب‌های تابستان در همان منطقه همیشگی دیده شده است. از این روشنایی تاکنون چندین بار عکسبرداری شده و برای این منظور، از فیلم‌های جدید دارای سرعت بالا که کار کردن با آن آسان است، استفاده شده است. اما همیشه فرایند کار چیزی جز یک نقطه مدور نورانی نبوده است که اطلاعات زیادی در اختیار ما نمی گذارد.

از آنجا که عملکرد این نور در شب‌های مختلف متفاوت است، نمی‌توان نقطه ثابتی برای آن در نظر گرفت، اما به طور کلی، یکباره و به طور ناگهانی در ارتفاع یک تا ۳ متری جاده پدیدار می‌شود. ابتدا به شکل گوی نورانی سفید رنگی است که اندازه آن از یک توپ "بیس بال" تجاوز نمی کند. گاهی اوقات با سرعتی برابر با شتاب یک گلوله، سوسوزنان بر روی جاده



فرو می‌افتد و هنگام حرکت، رنگ آن از سفید به زرد نارنجی تغییر می کند... و ناگهان، انگار که با یک دیوار آجری برخورد کرده باشد، متوقف می‌شود. چنین به نظر می‌رسد که این روشنایی از مردم و یا وسائل نقلیه‌ای که به او نزدیک می‌شوند، گریزان است. زیرا از آنها فرار کرده و ناپدید می‌شود... و لحظه‌ای بعد، صدها پا دورتر، دوباره پدیدار می‌شود.

از آنجا که همه این اعمال تماشایی، بر روی یک جاده شوسه صورت می گیرد، تلاش بسیار به عمل آمد تا ثابت کنند که این روشنایی، پدیده‌ای جز انعکاس نور چراغ‌های اتومبیل نیست، اما همان گونه که در مورد کوهستان "براون" دیدیم، این بار هم کاری از پیش نرفت و تجربه نشان داد که این نظریه در مورد روشنایی اسرارآمیز "هورنت" نادرست است.

اسناد و مدارک نشان می‌دهد که در سال ۱۹۶۲ میلادی، عده‌ای از مردم و پژوهشگران تصمیم گرفتند که این نور مرموز را در حالی که بر فراز جاده به حرکت در آمده بود از هر سو احاطه کنند تا اگر این روشنایی، چیزی بیش از انعکاس نور چراغ‌های اتومبیل در دوردست نبود، می‌بایستی تنها برای آن دسته از کسانی که مستقیماً به طرف منبع نور می‌رفتند قابل رویت باشد، در حالی که این روشنایی گریزنده، از هر سو دیده می‌شد. در این مورد خاص این روشنایی عجیب، بر فراز جاده باقی ماند. اما همین که برخی از اعضای این گروه به فاصله ۸ تا ۹ متری آن رسیدند، خاموش شده و چند لحظه بعد، انگار که افراد گروه را دست انداخته باشد، دوباره بر فراز مزرعه کوچکی در آن نزدیکی پدیدار شد.

در خلال جنگ جهانی دوم، مهندسان ارتش آمریکا، افرادی را همراه با آلات و ادوات گوناگون به مکانی که روشنایی "هورنت" در آنجا دیده شده بود، اعزام کردند. این عده با استفاده از تلسکوپ و دوربین و وسایل مساحی و شمارگر "گایگِر" (که برای کاوش و اندازه گیری رادیواکتیو به کار می‌رود) و وسایل و تجهیزات دیگر به بررسی و مطالعه پرداختند و همه غارها، ذخایر مواد معدنی و میزان آب را در آن ناحیه مورد آزمایش قرار دادند. با این همه چیزی نیافتند جز همان روشنایی گیج کننده و بازیگوش که از روزگاران قدیم و از زمان سرخپوستان قبیله "کواپو" در آن مکان به جست و خیز و هنرنمایی مشغول بود. از آنجا که سرخپوستان اتومبیلی نداشتند تا این روشنایی را به نور چراغ‌های اتومبیل نسبت دهند، از این رو این پدیده اسرارآمیز را فقط "روشنایی ارواح" نامیدند.

این روشنایی هر چه که هست، یک پدیده همیشگی بوده و از دیرباز وجود داشته است!

### روح نفرین شده کوهستان "چایناتی"

یکی دیگر از این روشنایی‌های اسرارآمیز مدت ۸۰ سال است که در کوهستان "چایناتی" واقع در "تکزاس" دیده شده که سرخپوستان، این روشنایی را به روح نفرین شده یکی از روسای قبیله "آپاچی" نسبت می‌دهند که محکوم است تا ابد در آن کوهستان‌ها سرگردان باشد.

دانشمندان برای این روشنایی نیز طبق معمول دلایلی برمی‌شمارند و توضیحات نادرست و پیش پاافتاده‌ای به دست می‌دهند. مثلا بر این باورند که وجود گازهای مردابی سبب پیدایش این روشنایی شده است، در حالی که معلوم نیست گازهای مردابی بر فراز کوهستان چه کار می کنند.

برخی دیگر، وجود ذخایر اورانیوم را علت اصلی به

حساب می‌آورند، در حالی که شمارگر "گایگر" در قله کوه، وجود هیچ گونه اورانیومی را نشان نمی‌دهد.

و بالاخره می‌گویند، انعکاس نور ماه بر لایه‌های "میکا" (یعنی شیشه معدنی یا سنگ طلق) سبب پیدایش این روشنایی شده است. در حالی که باید پرسید: در شب‌های تاریک که ماه در آسمان وجود ندارد، چرا باز هم این روشنایی دیده می‌شود؟

به هر حال، این یکی از مواردی است که باید گفت توضیحات داده شده، در حقیقت بیش از خود پدیده، انسان را گیج و متحیر می‌سازد.

پیش از آن که به بقیه اظهار نظرهای کلی دانشمندان بپردازیم، بد نیست در رابطه با روشنایی‌های اسرارآمیز به چند ماجرای جالب دیگر نظری بیفکنیم:

## آتش هوشمند

در یک شب زمستانی، آقای "کورلی" و خانواده‌اش در طبقه بالای ساختمان قدیمی ایستگاه راه آهن "سازرن پسیفیک" واقع در ایالت "کالیفرنیا" به خواب خوشی فرو رفته بودند و نمی‌دانستند که شعله‌های آتش، انبار کهنه راه آهن را فرا گرفته و دیر یا زود، همگی آنان را طعمه خویش خواهد ساخت.

خوشبختانه، آقای "کورلی" به موقع از خواب بیدار شد و خانواده خود را از خطر مرگ نجات داد، اما خود، از آنجا که انسانی با اخلاق و فداکار بود، دوباره به داخل ساختمان و میان شعله‌های آتش بازگشت تا اطمینان حاصل کند که انسانی در آنجا باقی نمانده است. همین امر سبب شد که دو سوم از بدنش دچار سوختگی شود، اما خوشبختانه پس از چندی بهبود یافت و دوباره به سر کارش بازگشت. مسئله‌ای وجود داشت که ذهن او را به خود مشغول کرده بود و نمی‌توانست برایش پاسخ قانع کننده‌ای پیدا کند.

هنگامی که پس از بهبودی به سراغ گاوصندوقی رفت که موجودی پول خانواده در آن قرار داشت، با منظره اسرارآمیزی روبرو شد. در کمال تعجب دید که سکه‌های موجود در گاوصندوق بر اثر حرارت، ذوب شده، اما به شناسنامه‌های دو دختر دوقلوی خانواده یعنی "شریل" و "شارون" ـ که هر دو ۱۸ سال داشتند ـ کمترین آسیبی وارد نشده بود. ماجرای این حریق که به "آتش سوزی کورلی" معروف است، در شمار عجیب‌ترین پدیده‌های فراسویی ثبت شده است. زیرا این رویداد، تنها یک آتش سوزی معمولی نبود و چنین به نظر می‌رسید که هیولای آتش، برای اشیاء گوناگون تفاوت قائل شده و خشک و تر را با هم نسوزانده بود. شعله‌های اسرارآمیز آتش از سرایت به اشیاء معینی اجتناب کرده بود، در حالی که بقیه اشیاء را بی‌رحمانه به تلی خاکستر بدل کرده بود!

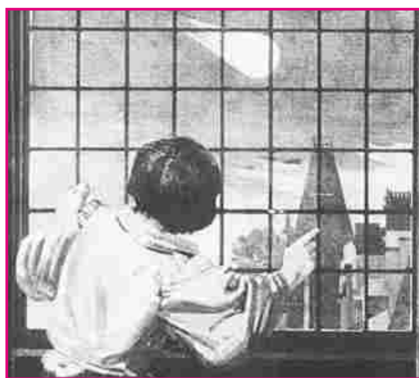
## سرنوشت عجیب کتاب‌های سحر و جادو

یک بار دیگر در شهر "درسدن" واقع در آلمان حریقی رخ داد که شگفتی همگان را برانگیخت. کتابخانه عمومی آن شهر دچار آتش سوزی شد که در این حادثه، فقط ۱۴ قفسه کتاب طعمه آتش شد و به کلی سوخت، در حالی که چند سانتیمتر آن طرف‌تر، بقیه کتاب‌ها از گزند آتش در امان ماند. مسئولان کتابخانه، هنگامی که نام کتاب‌های سوخته شده را از روی فهرست کتاب‌ها تعیین کردند، دریافتند که همه این کتاب‌ها مربوط به جادوگری و سحر و جادو از نوع سیاه و شیطانی‌اش بودند! و عجیب‌تر اینکه فقط این دسته از کتاب‌ها سوخته بودند و به دیگر کتاب‌های آن کتابخانه کمترین آسیبی وارد نشده بود.

## آتش نسوز

آتش سوزی دیگری در خانه شخصی به نام "چارلز ویلیامسون" در کارولینای شمالی اتفاق افتاد که تعجب همگان را برانگیخت. ماجرا از این قرار بود که لباس خانم خانه در پی روشنایی‌های اسرارآمیزی که از پنجره به داخل تابیده بود، ناگهان آتش گرفت. همسر و دختر جوانش بی‌درنگ لباس او را که در حال سوختن بود، پاره کرده و از تنش خارج کردند. اما در کمال تعجب دیدند که بدن خانم "ویلیامسون" از گزند آتش در امان مانده و با وجود آن همه شعله‌های سرکش، هیچ گونه آسیبی ندیده بود. به دست‌های خود نگریستند. روی دست‌های آنها نیز کمترین اثری از سوختگی یا تاول و یا حتی یک برافروختگی ساده دیده نمی‌شد. معلوم نبود این دیگر چه جور آتشی بود که اصلاً سوزندگی نداشت.

## سفینه فضایی و آتش اسرارآمیز!



آتش سوزی‌هایی که در داخل ساختمان اتفاق می‌افتد، معمولاً بر اثر اختلالات ناشی از برق، مواد پاک کننده آتش‌زا، بخاری، چراغ خوراک پزی، و نشت گاز صورت می‌گیرد. آتش سوزی‌های خاصی که در خارج از خانه رخ می‌دهد، معمولاً مسبب آنها را عواملی از قبیل صاعقه، حرارت زیاد و دیگر پدیده‌های طبیعی تشکیل می‌دهند و بالاخره دسته سوم، آتش سوزی‌هایی هستند که ظاهراً دیده می‌شوند، اما اثری از سوختگی بر جای نمی‌گذارند. اینگونه آتش سوزی‌های سراب مانند را معمولاً ناشی از پندار و قوه تخیل زیاده از حد بیننده می‌دانند. اما آتش سوزی عظیمی که مردم شهر "توسان" در یک شب سرد و زمستانی به چشم دیدند، یک آتش معمولی نبود. آنها برای اثبات ادعای خود مدارک و شواهد کافی در اختیار داشتند. ماجرا از این قرار بود که مردم شهر "توسان" واقع در ایالت "آریزونا" روشنایی اسرارآمیزی را بر فراز کوهستان "سانتا کاتالینا" دیدند که برایشان خیلی عجیب بود و لحظاتی بعد، آتش عظیمی را بر فراز کوهستان دیدند.

شعله‌های آتش از خیابان‌های این شهر کاملاً قابل رویت بود. مردم زیادی برای تماشای این منظره گرد آمدند. دیدن یک چنین آتش عظیمی در هوای سرد زمستان برایشان جالب و در عین حال شگفت‌انگیز بود. ارتفاع شعله‌های آتش که به سوی آسمان زبانه می‌کشید، در حدود ۱۵ متر تخمین زده شد. این آتش‌سوزی بی‌سابقه هشت ساعت ادامه داشت.

روز بعد، یک گروه کاوش، شامل دانشمندان، دسته‌های نجات هوایی، خبرنگاران و جمعی دیگر، رهسپار کوهستان "سانتا کاتالینا" شدند. طبق محاسباتی که این گروه انجام داده بودند، در حدود ۳۷۰۰ پا بالا رفتند. با حساب خود، مطمئن بودند که به نقطه مورد نظر رسیده‌اند، اما در آنجا هیچ اثری از آتش سوزی شب قبل دیده نمی‌شد. تنها اثری که وجود داشت، تخته سنگ‌های بزرگی بود که بر اثر آتش، سیاه شده بودند، ولی این تخته سنگ‌ها نیز خارج از آن محدوده قرار داشتند. به جز این هیچ نشانه‌ای از خاکستر یا بقایای سوخته اجسام دیده نمی‌شد. کاکتوس‌هایی که در آن حوالی قرار داشتند، پژمرده شده بودند و خاک آنجا به عمق سه یا چهار اینچ (در حدود ۱۰ سانتیمتر) سوخته بود. واقعیت امر آن بود که چیزی بی‌نهایت آتش‌زا در آن کوهستان دستخوش حریق شده بود، اما اینکه در اصل چه بود، هیچ کس نمی‌داند و نمی‌تواند پاسخ قطعی برای این پرسش بیابد. تنها تعداد معدودی از کاوشگران حدس می‌زدند که امکان دارد یک سفینه فضایی ـ که از کرات دیگر به زمین ما آمده ـ از خود حرارت و روشنایی خیره کننده‌ای ساطع کرده و سپس از زمین برخاسته رهسپار نقطه نامعلومی شده باشد. ولی این هم از مرز حدس و گمان تجاوز نمی‌کرد.

## گلوله‌های آتشین

پدیده دیگری که کارشناسان را گیج و مبهوت ساخته است، گلوله‌های آتشین است. هر چند دانشمندان در این زمینه به نتایج جالب توجهی دست یافته‌اند، ولی هنوز راز این پدیده عجیب کشف نشده است. یکی از نویسندگان مقالات علمی به نام "لئونارد ریفل" که در زمینه این گلوله‌های آتشین تحقیق می‌کرد، گزارش مبسوطی در مجله "فیت" (سرنوشت) به چاپ رساند و طی آن یادآور شد که پاره‌ای از مردم از پشت پنجره بسته، این گوی‌های آتشین را ـ که اندازه‌شان از یک "گریپ فروت" تا یک توپ بسکتبال می‌رسد ـ دیده‌اند که از شیشه پنجره نیز گذشته‌اند. شاهدان عینی ادعا کرده‌اند که این گوی‌های آتشین همین که به پشت پنجره رسیده‌اند، ابتدا مانند هلیکوپتری معلق در میان زمین و آسمان، پر پر زنان چند لحظه منتظر

بقیه در صفحه ۵۷

سهراب صفادار

## غار یخی

غارهای یخی، غارهای موقتی هستند که در کناره‌های توده‌های یخ و یخچال‌های طبیعی پدید می‌آیند و بسیار زیبا هستند. غاری که در تصویر می‌بینید، در کناره یک یخچال در منطقه اسکافتافل در ایسلند قرار دارد. یخ‌هایی به قدمت چندین قرن روی هم جمع شده و آنچنان فشاری به لایه‌های زیرین وارد کرده‌اند که تقریباً هیچ حباب هوایی در یخ‌ها دیده نمی‌شود. نبودن حباب هوا به این معنی است که این یخ، به جز انعکاس آبی که به چشم می‌آید، تمام طول موج‌های دیگر را جذب می‌کند. اگرچه حتی این یخ آبی هم فقط در شرایط خاصی قابل مشاهده است. تنها زمانی می‌توان رنگ آبی زیبای این یخ را دید که زمستان باشد و بارش‌های زیاد باران در فصل قبل، سطح یخ را کاملاً شسته باشند. این غار به دلیل آب شدن یخ‌های داخل و جریان آب‌های آبشار در داخل آن پدید آمده است. به دلیل سرعت حرکت بالای توده یخی که این غار درونش قرار دارد (حدود یک متر در هر روز)، انتهای تونل یخی ترک خورده و شکافی عمودی ایجاد شده است که اجازه می‌دهد نور از بیرون به داخل غار بیاید و نتیجه آن، رنگ‌های زیبایی است که در اطراف تونل ایجاد می‌شود. این غارها بسیار ناپایدار هستند و تنها در زمستان که یخ‌ها محکم‌تر می‌شوند، برای بازدید امن هستند.





## سریع‌ترین دوچرخه جهان

شهر کپنهاگن در دانمارک یکی از بهترین شهرهای جهان برای دوچرخه‌سواری است زیرا مسیرها و پیست‌های متعددی برای این کار دارد. حتی در پیست‌های مسابقه‌ای این شهر نیز میانگین سرعت دوچرخه‌ها چیزی حدود ۱۵/۵ کیلومتر بر ساعت است. اکنون تصور کنید که دوچرخه‌سوارها بتوانند با سرعتی بیش از ۴ برابر این سرعت حرکت کنند و البته انرژی اضافه‌ای هم صرف نکنند. این همان هدفی است که تیم «نیروی انسان» سعی در رسیدن به آن داشته است. این تیم که گروهی از متخصصان و دانشجویان دانشگاه دلفت در هلند را شامل می‌شوند، سعی داشتند راهی پیدا کنند تا دوچرخه‌سواران بتوانند با نیروی رکاب زدن پاهایشان، سرعتی چند برابر را تجربه کنند. آنها در راستای رسیدن به این هدف، سریع‌ترین دوچرخه جهان یعنی VeloX را طراحی کرده‌اند که می‌توان گفت موفق شده‌اند هدفشان را تحقق بخشند. چرا که این دوچرخه می‌تواند با نیروی کم رکاب زدن افراد تا ۱۳۴ کیلومتر بر ساعت سرعت گیرد! البته این سری دوچرخه‌های VeloX برای مسابقات سرعتی طراحی شده‌اند و برای استفاده در مسیرهای بسیار طولانی و یا دوچرخه‌سواری‌های معمول درون شهر مناسب نیستند. اما باز هم نمی‌توان از سرعت فوق‌العاده چنین وسیله‌ای که از هیچ موتوری بهره نمی‌گیرد، چشم‌پوشی کرد. آنها حتی مدل سوم این دوچرخه‌ها را طراحی کرده‌اند و به زودی آن را برای شکستن رکورد سرعت دورچرخه قبلی‌شان آزمایش می‌کنند. اما این تیم به فکر سایر شهروندان نیز بوده و مدل ساده‌تری طراحی کرده که از ۳ چرخ برای حرکت استفاده می‌کند که حتی آن هم بسیار سریع‌تر از دوچرخه‌های معمولی است و می‌تواند تنها با نیروی پاهای فرد، تا ۶۰ کیلومتر در ساعت سرعت بگیرد. حتی صندوق کوچکی هم در آن تعبیه شده که می‌توان وسایل همراه خود را در آن قرار داد. در حال حاضر تنها مشکل، هزینه بالای تولید این دوچرخه‌هاست و این تیم امیدوارند با کسب بودجه و بهبود هزینه‌ها بتوانند در آینده‌ای نزدیک، این دوچرخه‌های استثنایی را با قیمتی مناسب به بازار عرضه کنند.




## فنجان خوراکی

این فنجان علاوه بر محتویات خوشمزه‌ای که می‌تواند سرو کند، خودش هم طعم بسیار خوبی دارد! این فنجان که محصول شرکت «ساردی» است، به سفارش کمپانی «لاواتزا» برای تبلیغ محصولاتش تولید می‌شود. جداره داخلی این فنجان که مصرف اصلی آن برای نوشیدن قهوه است، از لایه‌ای شکر مخصوص پوشیده شده که هم به عنوان پوششی برای نفوذ نکردن قهوه به بیرون عمل می‌کند و هم طعم شیرینی به قهوه یا هر نوشیدنی که داخلش ریخته شده، می‌دهد. خود این فنجان نیز از نان مخصوص کیک ساخته شده است، یعنی اول قهوه‌تان را می‌خورید و بعد فنجانش را!



# پارک در زیرزمین



اهالی نیویورک مدت‌ها منتظر بودند تا بتوانند طرح زیرزمینی نمایشـگاه «خط پایین» را که در مورد اسـتفاده از انرژی و منابع انرژی سـبز اسـت، ببینند. پیش‌تر، نمایشـگاهی در روی زمین از این طرح برگزار شـد کـه مجموعه‌ای از جدیدترین تکنولوژی‌های خورشیدی را ارائه می‌کرد. در طرح زیرزمینی این پروژه، استفاده از این تکنولوژی برای فضاهای سبز برای ساخت اولین پارک زیرزمین جهان استفاده شـده است. در این مجموعه از لامپ‌های LED، کابل‌های فیبر اپتیکی و صفحه‌های خورشیدی شش گوشه که توسط لیزر برش داده شده‌اند، بهره گرفته شده است که همانند داخل یک دستگاه گرمکن، روشنایی و گرما را به صورت کاملاً تنظیم شده و یکنواخت در فضا پخش می‌کند و محیط را کاملاً در شرایط مطلوب رشد قرار می‌دهد. صفحه‌های خورشیدی در روی زمین انرژی را جذب کرده و به سیستم نوری منتقل می‌کنند که تقریباً نیمی از فضای سـالن را فرا گرفته اسـت. این سـازه نوری، نمایی همچون آسمان را بر فراز سالن نشان می‌دهد و نور کافی برای فتوسنتز گیاهان را نیز تامین می‌کند. البته تمام گیاهان نمی‌توانند در این محیط بمانند و از گیاهانی استفاده شده است که می‌توانند در محیطهای تاریک‌تر زندگی کنند و به نور کمتری احتیاج دارنـد، از جملـه گل‌های لاله و برخی گیاهان ژاپنـی. ویژگی دیگر این طرح، پخش صداهای مختلف در محیط پارک است. صدای خنده بچه‌ها، عبور ماشین‌ها و حرف زدن مردم که همگی صداهایی هستند که در آن لحظه از محیط روی زمین و بالای پارک زیرزمینی گرفته و در پایین منعکس می‌شوند.

# شلیک به پا

شلیک اشتباهی به پا برای بسیاری از افراد در آمریکا که خرید اسلحه آزاد است و حتی ماموران پلیس رخ داده است. اما تنها یک نفر است که عمداً این کار را انجام داده و آن «آدام هرتل» اسـت. هرتل ۳۰ سـاله که اهل ایالات کلورادو است، به ماموران اعلام کرد که تنها دلیلش برای شلیک به پای خودش این بوده تا بداند چه احساسی دارد! سـاعت ۷ شـب چهارشنبه بود که مسئولین بیمارستان در مورد شلیک اتفاقی یـک مـرد به خودش خبر دادند. اولین کاری که هرتل کرد این بود که خاطر نشـان کرد زخم‌هایش کاملاً عمدی بوده اسـت. او نه یک بار، بلکه دو بار به پایش شـلیک کرد. او در گاراژ خانه‌اش بود که ناگهان حس کنجکاوی‌اش باعث می‌شـود اسـلحه کالیبـر ۲۲ نیمـه‌اتوماتیکش را بردارد. کفش را از پایش درآورد و به پایش شـلیک کند. سـپس کفش را دوباره پایش می‌کند و یک بار هم از روی کفش شـلیک می‌کند تا تفاوت این دو حالت را هم تجربه کند! به هر حال، شاید این داستان خنده‌دار باشد و هرتل هم تنها به فکر سـرگرم کردن خود بوده و خوشـبختانه جراحاتش خطرناک هم نبوده اسـت، اما کارش عاقبت چندان خوشـی نداشـت. ماموران پلیس او را به جرم اسـتفاده نادرسـت از اسلحه دستگیر کردند. همچنین او به تهدید جان دیگران و آزار به کودکان نیز متهم شد زیرا در آن ساعت، احتمالاً یک یا چند نفر از کودکان خانه‌های اطراف در آن محدوده بودند و ممکن بود آسـیب ببینند. هم اکنون هرتل در بازداشت به سر می‌برد.



# گشت و گذار حیوانات در شهر



شـهر تفلیس که پایتخت و بزرگترین شـهر در گرجستان اسـت، با سیلاب‌های شدیدی روبرو شد که جان حداقل ۱۲ نفر را گرفت. اما مشـکل دیگری که علاوه بر خسـارات ناشی از سیل، گریبان شهر را گرفته این اسـت که سـیل باغ وحش شـهر را هم تخریب کرد و حدود ۲۰ گرگ، ۸ شیر، ۶ ببر و تعدادی پلنگ و اسـب آبی و خرس از آن گریخته‌اند. همه این حیوانات وحشـی و بسـیار خطرناک هستند. گفته می‌شود که تعدادی از آنها در آب‌های سیلاب غرق شده‌اند، اما برخی دیگر در حال گشت و گذار در خیابان‌های پایتخت هستند و موجب ترس و وحشت شـده‌اند. گریختن این حیوانات وحشـی و گرفتن و بازگرداندن آنها، چالش جدیدی است که ماموران حفظ حیات وحش و دولتی این شهر با آن مواجه هسـتند. آنها تا جایی که بتوانند سـعی می‌کنند این حیوانات را زنده و بدون آسـیب به منطقه امن منتقل کنند، امـا ترس به‌وجود آمده در مردم باعث شده که یک شیر و چند گرگ با شلیک گلوله توسط مردم کشته شوند. این سیلاب چند روز قبل در ۱۴ ژوئیه به گونه‌ای رخ داد که بارش باران موجب رانش بخشی از زمین شد و انبوه خاک و سنگ به درون رودخانه ریختند و با بستن مسیر آن، آب رودخانه به داخل شهر سرازیر شد. در این تصویر این اسـب آبی بزرگ را می‌بینید که پس از شـلیک داروی آرام‌بخش، به سمت منطقه‌ای امن هدایت می‌شود.





از: سیروس گنجوی

# ردپای خاطره...

## مسعود کیمیایی از دیدگاه من!



اولین روزی که "مسعود" به خانه‌ام آمد، با یک بریده مجله از او استقبال کردم. نقد فیلمی بود که سال‌ها قبل درباره فیلم "داش آکل" او نوشته بودم. نقدی بی‌طرفانه بود که یکی دو جا، ایرادهای خیلی جدی، اما منطقی، به کارش گرفته بودم. مثل "آل پاچینو" یک کلاه‌نخی "سرپیکو"یی به سر داشت. پیش از خواندن مطلب من گفت: "همین که اسم ندارد برایم قابل احترام است!"

منظورش، اسم نویسنده بود. چون من در آن روزگار، بیشتر مطالب خود را بدون اسم منتشر می‌کردم. پس از خواندن هم به احترام همان حرمتی که برایم قایل شده بود، سکوت کرد و سکوت هم علامت رضا بود! دانستم حرف حساب را می‌پذیرد.

مسعود فیلم "داش آکل" را بر پایه داستان کوتاه "صادق هدایت" نویسنده نامدار ایرانی ساخته بود. می‌دانید که فیلم کردن "داستان کوتاه" برای یک فیلم بلند، بسیار دشوارتر از یک داستان بلند است. زیرا سناریست و کارگردان، باید به "بین السطور" (یا خطوط نانوشته) بیشتر توجه کنند. و این کار هر کسی نیست، حتی مسعود خان کیمیایی!

با بد و خوب آثار "کیمیایی" کاری ندارم، اما "مسعود" یک کارگردان صاحب تفکر است. کتاب خوان و کتاب نویس است. شعر هم می‌گوید. پیانو و گیتار را بیش و کم خوب می‌نوازد، اما ادعایی در این باره ندارد. عاشق موسیقی خوب است و ساعت‌ها با هم این گونه قطعات را گوش کرده‌ایم. به استثنای توالت و حمام، دور تا دور خانه‌اش کتابخانه بود و یقین داشتم که بیشتر این کتاب‌ها را خوانده است.

"مسعود" گذشته از یک دیالوگ نویس خوب، صحنه آرای محشری است و "پلان سکانس"های پر جمعیت را خوب هدایت می‌کند. یک شب، سر فیلمبرداری "سرب" درست در صحنه‌ای که از دحام جمعیت غوغا می‌کرد، ناگهان برق‌ها رفت و همه چیز در تاریکی مطلق فرو رفت. اما او چنان استادانه اداره کرد که آب از آب تکان نخورد! او یک کارگردان سریع و حرفه‌ای است که کارش را فوت آب است!

هنوز هم عاشق "گاری کوپر" بازیگر قدیمی سینما و فیلم "صلاهٔ ظهر" "اوست!" "جان فورد" اگر زنده بود به او "ایوا..." می‌گفت! گرچه "مسعود" خودش چنین عقیده‌ای ندارد، اما بیش و کم ردّپای این کارگردان نامدار و فقید سینمای آمریکا را می‌توان در پاره‌ای از صحنه‌های فیلم‌هایش احساس کرد! فیلم "قیصر" او ـ هر چند برای مدتی، راه را برای اشاعه "لمپنیسم" باز کرد ـ اما نمی‌توان نقش آن را به عنوان یک مبداء تاریخی در سینمای ایران نادیده گرفت. پس از "قیصر" بود که سینمای ایران، لباس نوی خود را به تن کرد! هر چند در هیأت جاهلی!

تعدادی از بازیگران جوان و مطرح سینمای امروز ایران، جواز ورود به میدان شهرت و محبوبیت را از مکتب کیمیایی دریافت کرده‌اند و به قولی، دست کیمیایی برایشان "آمد" داشته است! اما کدام دست برای خودش چاره‌ساز بوده است؟ می‌گویند زمانی که یک هنرمند قرار است از صحنه هنر محو شود، چهار فیلم آخر او، ملاک این انقراض است! این گفته یکی از بزرگان سینماست! باورم نشد که با فیلم "متروپل" او را "هو" کردند!

این جفاست.

از زمانی که به حاشیه زیبای دریای مازندران کوچ کرده‌ام این دوست عزیز کارگردان را ندیده‌ام. حیف است که او را از دست بدهی!

### بیل در غربت!

مسعود به موقع خیلی شوخ طبع می‌شود و همیشه لطیفه‌های بامزه‌ای در آستینش دارد. این لطیفه را اولین بار از زبان او شنیدم. در آن موقع، دست اول بود، اما حالا نمی‌دانم دست چندم شده؟ به هر حال شنیدنش خالی از لطف نیست:

یک جوان ایرانی رفته بود فرنگستان و با دوست خارجی‌اش که "بیل" نام داشت مشغول غذا خوردن بود. همان موقع، مادرش از ایران زنگ زد و پس از قربان صدقه فراوان پرسید:

ـ ننه جون، داری چیکار می‌کنی؟

پسر پاسخ داد:

ـ هیچی ننه، دارم با "بیل" غذا می‌خورم.

مادرش یک دفعه با تعجب گفت:

ـ وا... به حق حرف‌های نشنیده! مگه تو اون خراب شده، قاشق و چنگال پیدا نمیشه که داری با بیل غذا می‌خوری!!

### "گوزن‌ها" یا... چی چی؟

هزاران نفر، فیلم "گوزن‌ها"ی مسعود کیمیایی را دیدند و صدها نفر هنگام تماشای این فیلم در سینما رکس آبادان، طعمه شعله‌های آتش شدند. اما شاید کمتر کسی نام واقعی این فیلم را بر زبان آورده باشد! هیچ کس از خود نپرسید که چرا نام این فیلم، "گوزن‌ها" انتخاب شده است. در حالی که هیچ گوزنی در فیلم دیده نمی‌شد و هیچ معنی نمادین هم نمی‌شد برایش پیدا کرد. کارگردان هم پذیرفت که نام فیلمش همانی باشد که مردم بر زبان می‌آورند. اما با این حرف، می‌خواهم تصورات ذهنی شما را از بیخ و بن در هم بریزم!

بیایید گوزن‌ها را بر وزن "روزن‌ها" بخوانیم. در زبان فارسی، "گو" بر وزن "دو" (یا به فتح گاف) علاوه بر گاو، به معنی پهلوان و مبارز و دلاور است و "گو-زن" به کسی گفته می‌شود که پهلوان زنی می‌کند و مبارز دلاوری را از میان برمی‌دارد. سید و دوست زمان تحصیلی‌اش هم از همین قماش بودند، اما یک لشکر بسیج شده بودند تا با افتخار، این کار "گوزنی" را انجام دهند!

بد نیست بدانید که جمع "گو" هم "گوان" است. چنان که شاعر گرانمایه ما "فردوسی" می‌فرماید:

بپرسیدشان از نژاد کیان
وز آن نامداران و فرخ گوان

### نام او "مهستی" است نه "مهستی"!

حال که به فکر ویرایش واژه‌ها افتاده‌ایم، بد نیست گریزی هم به فامیل دسته دیزی خودم بزنم:

در تاریخ ادبیات سرزمین ما، با شاعره باذوقی برخورد می‌کنیم به نام "مهستی گنجوی" که از شعرای نامدار قرن پنجم بوده که در زمان سلطان سنجر سلجوقی می‌زیسته. چنگ و عود را خوب می‌نواخته و گویا در سخنوری و حاضر جوابی هم ید طولایی داشته است. البته فکر نکنید برای فامیل خود نوشابه باز می‌کنم! این خانم، تا آنجا که شجره‌نامه خانوادگی ما نشان می‌دهد، هیچ نسبتی با من یا استاد بزرگ سخن "نظامی گنجوی" ندارد! با "فامیلی" او کاری ندارم. روی سخن من با نام کوچک این شاعره تواناست که تعصب "غیر فامیلی" ام مرا به دفاع از نام این بانوی گرامی برمی‌انگیزد! خیلی‌ها نام او را به اشتباه، "مهستی" بر وزن "زن هستی" تلفظ می‌کنند، در حالی که نام درست او "مهستی" mahsati بر وزن "بستنی" است! نام او از دو بخش تشکیل شده: "مه" مخفف "ماه" است و "ستی" (به فتح "سین") مأخوذ از هندی به معنی "بانو" و خانم، و همین طور، زنی است که خود را همراه با شوهر مرده‌اش در آتش بیندازد و بسوزاند!



"مولوی" می‌فرماید:

زن در آمد از طریق نیستی
گفت من خاک شمایم، نی ستی

بنابراین نام کوچک این شاعره نامدار "مَهْسَتی" به معنی "ماه بانو" است. برخی نام او را بر وزن "بِه‌پزی" تلفظ کرده‌اند که در آن صورت، "مه" (به کسر "میم") به معنی "بزرگ" است و می‌توان او را "بزرگ بانو" هم نامید!

کریم ملکی



## با خواندن این مطلب جیغ نزنید

**جیغ بزنی با چاقو تکه پاره‌ات می کنم! این نوشته‌ای بود که روی کاغذ مرد زورگیر نقش بسته بود تا به بهانه پرسیدن آدرس از زنان آنها را قربانی توطئه خود کند.**

چندی پیش پلیس گشت به جوان موتورسواری مشکوک شد و دستور ایست داد که مرد موتورسوار پا به فرار گذاشت و ماموران در نهایت موفق شدند او را دستگیر کنند و در بازرسی‌هایشان از مرد موتورسوار که "سعید" نام داشت، این مدارک جرم را به دست آوردند: یک چاقو و یک سیم‌چین و یک کیف دستی که داخل آن کارت عابر بانک زنی قرار داشت به علاوه مهمترین مدرک جرمش که یک برگه کاغذ بود و یک طرف آن نوشته بود: جیغ بزنی با چاقو می زنمت، آروم باش! اینجا بود که مأموران دریافتند که سعید یک مرد زورگیر سریالی است. وی هنگامی که از سوی ماموران پایگاه دوم پلیس آگاهی تهران تحت بازجویی قرار گرفت، با دروغ پردازی گفت: کارت عابر بانک را در خیابان پیدا کرده‌ام اما وقتی زن جوان صاحب کارت شناسایی شد، نزد ماموران فاش کرد که کارت عابر بانکش از وی زورگیری شده است. او در مواجهه با سعید، وی را شناسایی کرد و گفت: این مرد یک برگه کاغذ به من نشان داد که روی آن نشانی خیابان و کوچه را می شد دید ولی او از من خواست تا پشت برگه را هم بخوانم که ناگهان با متن تهدیدآمیزی روبه‌رو شدم که نوشته بود اگر جیغ بزنی با چاقو می زنمت. این زن جوان ادامه داد: جوان موتورسوار بلافاصله برگه را از من گرفت و پس از آن با تهدید چاقو کارت عابر بانک همراه با رمزش را از من گرفت و گریخت. کارآگاهان با متمرکز شدن روی شگرد سعید در زورگیری از زنان، توانستند عده زیادی از طعمه‌هایش را ردیابی کنند. در این مرحله بود که سعید خود را در برابر صفی از طعمه‌هایش دید و گفت؛ در مناطق مختلف تهران، به ویژه در **ستارخان، شهرزیبا، صادقیه، ولیعصر و میدان فاطمی** با این روش به زنان مراجعه کرده و با ترساندن آنها زورگیری می کردم و هر روز هم یک موتور سرقت می کردم و پس از زورگیری موتور را رها می کردم و به محل زندگی‌ام در اسلامشهر می رفتم.

## پرواز در زیر بدنه هواپیما

یک مسافر قاچاق که در سفر هوایی از آفریقای جنوبی به مقصد لندن زیر هواپیما و در محفظه چرخ‌ها پنهان شده بود، با رسیدن هواپیما به لندن وقتی ارتفاع هواپیما کم شده بود خودش را در نزدیکی فرودگاه به پشت بام فروشگاه معروف **"ریچموند"** پرتاب کرد که متاسفانه تنظیمات مرد نگونبخت درست از آب درنیامد و به خارج از فروشگاه پرتاب شد و در دم جان سپرد. این مرد در **"ژوهانسبورگ"** آفریقای جنوبی، زیر بدنه هواپیمای مسافربری پنهان شده بود که پس از ۲۱ ساعت سفر طاقت فرسا به لندن رسید، اما نتوانست زنده خود را به مقصد برساند. البته در این ماجرا یک جوان ۲۲ ساله نیز با او در محفظه چرخ‌های هواپیما همسفر شده بود که توسط ماموران پلیس در فرودگاه **"هیترولندن"** با پیکری زخمی و نیمه جان از زیر بدنه هواپیما بیرون آورده شد و در ادامه به بیمارستان انتقال یافت.

پس از این حادثه شرکت هوایی **"بریتیش"** اعلام کرد که تحقیقات گسترده‌ای در این ارتباط با همکاری پلیس لندن انجام خواهیم داد تا چگونگی این اتفاق عجیب روشن شود. **پلیس لندن در این باره گفت**: به احتمال زیاد این دو مسافر قاچاق هنگام باز شدن چرخ‌های هواپیما نتوانسته‌اند خود را کنترل کنند و یکی از آنها سقوط کرد و این در حالی بود که تا فرودگاه چند صد متر بیشتر باقی نمانده بود!

## قتل به خاطر هواخواهی از مادر

**پسر جوانی که در هواخواهی از مادر خود، برادرش را به قتل رسانده بود، تسلیم پلیس شد.**

ساعت ۳ بعدازظهر بود که ماجرای یک جنایت خانوادگی از سوی مسئولان بیمارستان تهرانپارس به کلانتری جوادیه گزارش شد. در بررسی‌های پلیسی معلوم شد که قربانی جنایت جوان ۲۰ ساله‌ای به نام محمد است و پسرعمو و یکی از برادران "محمد" در همان بازجویی‌های اولیه فاش کردند برادر بزرگتر خانواده به نام **"عارف"** محمد را با چاقو هدف قرار داده و کشته است البته عارف پس از درگیری متواری شده بود اما پس از اینکه باخبر شد برادرش فوت کرده خود را تسلیم پلیس کرد. عارف در بازجویی‌ها به پلیس آگاهی گفت: زمان جنایت تازه چند دقیقه بود به خانه رفته بودم که متوجه دعوای مادر با برادر کوچکم شدم. من هم از این موضوع بسیار عصبانی شده و از محمد خواستم تا برای صحبت کردن از خانه بیرون برویم و می خواستم نصیحتش کنم، اما او با من هم دعوا کرد و وقتی با هم گلاویز شدیم، در یک لحظه کنترل خود را از دست دادم و با چاقویی که همراه داشتم ضربه‌ای به برادرم زدم که او نقش زمین شد. در آن میان بچه‌های محل متوجه دعوایمان شدند و بلافاصله دورمان حلقه زدند و وقتی پسرعمو و برادرم به محل رسیدند، از آنها خواستم تا هر چه زودتر محمد را به بیمارستان برسانند و خودم نیز در حالی که از این حادثه بهت زده و گیج شده بودم، بی هدف مثل دیوانه‌ها شروع به پرسه زنی در خیابان‌ها کردم، تا اینکه در تماس تلفنی با برادر دیگرم، متوجه شدم که محمد کشته شده است.

## مرگ دلخراش به خاطر قبض تلفن

**زن جوانی که تحت فشار و بازخواست قبض تلفن ۱۸۰ هزار تومانی قرار گرفته بود، سرانجام به مرگی خودخواسته تن داد.**

چند روز پیش وقتی قبض تلفن خانه یک زوج جوان در رستم کلای بهشهر مازندران از سوی مخابرات صادر شد و در اختیار آنان قرار گرفت، این قبض منجر به مرگ زن خانواده شد. شوهر خانواده وقتی از مبلغ بالای قبض صادر شده باخبر شد به شدت عصبانی شد، همسرش را به باد انتقاد گرفت و زن خانواده نیز ادعا کرد که حتماً صدور این قبض اشتباه است، بنابراین وقتی هر دو برای روشن شدن علت صدور قبض ۱۸۰ هزار تومانی به اداره مخابرات مراجعه کردند تا با گرفتن پرینت کارکرد تلفن واقعیت ماجرا روشن شود، در حالی که هنوز وارد مرکز مخابرات نشده بودند، ناگهان زن جوان بی‌حال نقش بر زمین شد و همسرش بلافاصله او را به بیمارستان برد، اما پزشکان بیمارستان اعلام کردند: او بر اثر مصرف قرص کشنده‌ای به زندگی‌اش پایان داده است. **یکی از همسایه‌های "مریم" نیز در این باره گفت**: من مدتی بود که متوجه نزاع‌های او و شوهرش شده بودم، اما نمی دانم که دلیل این نزاع‌ها چه بوده در حالی که مریم ۳۳ سال داشت و یک بچه هم دارند و **یکی دیگر از همسایه‌ها هم گفت**: وقتی شوهرش رقم آخرین قبض تلفن را می بیند با همسرش شروع به دعوا می کند و پس از تهدیدها می گوید، باید برویم مخابرات تا من ریز مکالمات را بگیرم...

بررسی‌های پلیس و قضایی درباره علت اصلی این حادثه ادامه دارد.

اگر به مهمانی گرگ می روید، سگ خود را به همراه ببرید

● گوته

مصطفی گلیاری

## تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۲۷۲)

# سلسله‌ی صفویان، ظهور و سقوط شاه اسماعیل دوم

در شماره‌ی پیش از دربار و حرمسرای سلطان سلیمان عثمانی گفتم که با دولت صفویان جنگ‌هایی کرده بود. ماجرای پناهنده شدن شاهزاده بایزید عثمانی را به دربار ایران تعریف کردم و گفتم که به فرمان شاهزاده سلیم، او و فرزندانش در ایران کشته شدند. از صلح صفویان و عثمانی‌ها هم خواندید و این را نیز گفتم که حاکم وان به مرزهای ایران چنگ‌اندازی‌هایی می‌کرد و به سلیمان گفت به ایران بتازد. تاخت و تاز عثمانی‌ها کاری از پیش نبرد و دوباره بین صفویان و عثمانی‌ها صلح شد. از حیدر و اسماعیل، پسرهای شاه طهماسب هم گفتم. این دو با هم اختلافاتی داشتند. شاه دوست داشت حیدر را جانشین خود کند...

### ماجرای قهقهه

تا زمانی که شاه طهماسب به بستر بیماری و خیمی نیفتاده بود، اختلافات این دو برادر زیاد علنی نبود. شاه طهماسب برای این که حیدر و اسماعیل به جان هم نیفتند، هر یک را حاکم شهری دور از هم کرده بود. اسماعیل حاکم هرات بود اما کارهایی می‌کرد که طهماسب خوشش نمی‌آمد. اسماعیل پیوسته در فکر حمله به عثمانی‌ها بود اما شاه طهماسب نمی‌خواست قرارداد صلح "آماسیه" شکسته شود. از سویی مردم اسماعیل را قهرمان جنگ‌های ایران و عثمانی می‌دانستند و از دلاوری‌های او افسانه‌ها ساخته بودند. محبوبیت اسماعیل بین مردم، شاه طهماسب را نگران کرده بود که مبادا اسماعیل قیام کند و پدر را از تخت پایین بیاورد. این نگرانی، شبیه نگرانی بسیاری از پادشاهان بوده. در همان سال‌ها بود که سلطان سلیمان عثمانی پسرش مصطفی را کشت زیرا می‌ترسید جایش را بگیرد. پدر همین سلطان سلیمان که سلیم اول نام داشت، برادران خود را کشت تا بی‌رقیب باشد. راه دور نرویم! همین نادرشاه خودمان چشم پسرش را کور کرد تا نتواند مدعی سلطنت شود. می‌گویند سلطنت خون سلطان‌ها را حریص و بی‌رحم و بدبین می‌کند. شاه طهماسب هم سلطانی بود مانند سلاطین دیگر و از محبوبیت پسرش هراسان بود و نقل شده که او را بیست سال در در "قلعه‌ی قهقهه" محبوس کرد. اسماعیل در این قلعه به تریاک و "فلونیا" معتاد شد. فلونیا ترکیبی بود از عصاره‌ی خشخاش و صمغ گیاه شاهدانه که در روزگاری که اسماعیل به شاهی رسید، در قلمرو صفویان رایج شد. خرید و فروش و مصرف این این ماده‌ی مخدر در روزگار شاه عباس ممنوع شد.

یکی از روزهایی که اسماعیل در قلعه‌ی قهقهه زندانی بود، مقداری شمش طلا گم شد. قلعه‌ی قهقهه در قزوین بود که برای صفویان دو کاربرد داشت: **زندانی کردن زندانیان خاص، نگهداری از جواهرات و خزاین سلطنتی.** "حسن بیک استاجلو" که دژبان قهقهه بود، رابطه‌ی خوبی با اسماعیل نداشت و وقتی که شمش‌های طلا گم شدند، به شاه طهماسب اطلاع داد که "افراد پسرت شمش‌ها را دزدیده و به او داده و او از بالای دژ به گروهی از صوفیان عثمانی که پای دژ بودند، بخشید". اسماعیل هم سرقت شمش‌ها را به دختر حبیب بیک استاجلو نسبت داد.

شاه طهماسب چهار تن از سران طوایف را به قلعه فرستاد تا موضوع را بررسی کنند. دو نفر از آنها که از قبیله‌ی حبیب بیک بودند، حق را به او دادند. دو تن دیگر نیز به اسماعیل رأی دادند. سپس برای قضاوت نهایی به قزوین رفتند و متهمان و داوران در حضور شاه با هم بحث کردند و کار به ناسزاهای فاحش و حتی توهین به شاه کشید. آخرش معلوم شد شاهزاده اسماعیل آن شمش‌ها را به اردبیل فرستاده تا برایش سرباز جمع کنند. نتیجه این شد که شاه طهماسب به پسرش بدبین‌تر شد و او را دوباره به قهقهه فرستاد. دژبان قلعه را نیز از مقامش عزل کرد زیرا به شاهزاده و به شاه توهین کرده بود.

در سال ۹۸۴ قمری که شاه طهماسب به بستر بیماری بی‌درمانی افتاد، بحث بر سر جانشینی بالا گرفت و شاه خواست حیدر میرزا را جانشین کند اما **"پریخان خانم"** که دختر شاه و خواهر اسماعیل بود، کوشش کرد شاه را راضی کند که اسماعیل را از قلعه‌ی قهقهه آزاد کند و او را به جانشینی برگزینند مخصوصاً که بیشتر مردم و سران قزلباش از اسماعیل حمایت می‌کردند و قهرمانی‌هایش را در جنگ‌های ایران و عثمانی می‌ستودند.


شاه اسماعیل

کوشش‌های پریخان خانم نتیجه نداشت زیرا شاه طهماسب در چهارشنبه، ۲۷ جمادی‌الاول ۹۸۴ برابر با ۲۲ اوت ۱۵۷۶ از بستر بیماری به بستر مرگ رفت. حیدر میرزا که در قصر بود، شبانه تاج بر سر گذاشت و درهای حرمسرا را بست و پریخان خانم را در حرمسرا حبس کرد.

پریخان خانم التماسش کرد که به دیدارم بیا تا تو را با حقیقتی آشنا کنم. حیدر میرزا تاج بر سر به حرمسرا رفت. پریخان خانم به او گفت: "من تا پاسی پیش دوست داشتم اسماعیل به شاهی برسد ولی برایم خبر آوردند که از بس مخدر مصرف کرده، اراده‌ای برای اداره‌ی کشور ندارد بنابراین با جان و دل از سلطنت تو حمایت می‌کنم. بگذار من به دیوان بیایم و اعلام کنم از تاج تو حمایت خواهم کرد". حیدر میرزا باور کرد و به او اجازه داد به گرمابه برود و جامه‌ای شاهانه بپوشد و به دیوان بیاید اما پریخان خانم جامه‌ای مردانه پوشید و از قصر گریخت و کلیدهای قصر را به دایی خود که پیشوای قوم "چَرکَس" بود، داد و او را با سیصد نفر به قصر فرستاد. مادرِ پریخان از قوم چَرکَس بود که در قفقاز می‌زیستند. دایی و افرادش آنجا رفتند و حیدر میرزا و یارانش را کشتند. سپس پریخان یکی از بزرگان قزلباش را به قزوین فرستاد تا اسماعیل را بیاورند و بر تخت بنشانند. اسماعیل از زندان به پایتخت آمد و تاج بر سر گذاشت و خود را شاه اسماعیل دوم صفوی نامید سپس گروهی تروریست به سوی افراد خاندانش فرستاد. شاه اسماعیل دوم پادشاهیِ کوتاه خود را با ریختن خون اقوامش آغاز کرد و دلِ همه را پر از دلهره کرد.

شاه اسماعیل در سال‌هایی که محبوس بود، کتاب‌هایی درباره‌ی اصول و فروع شیعه خواند و فقه و احکام و فلسفه‌های شیعه را آموخت. با اینکه مردی عیاش بود و از منکرات دوری نمی‌کرد اما خود را مردی شیعه و بسیار معتقد می‌دانست. انتظار می‌رفت پس از نشستن بر تخت، به علمای شیعه پر و بال بدهد اما دومین کشتاری که راه انداخت، ریختن خونِ علمای بلند رتبه‌ی شیعه بود. او همین که تاج بر سر گذاشت، نتیجه گرفت که هرگز نباید اجازه بدهد تاجش از سرش بیفتد و هر کس و هر چیزی که بخواهد قدرت پادشاهی او را تضعیف کند، باید از سر راه برداشته شود. علمای شیعه دومین گروهی بودند که می‌توانستند مانع قدرت‌نمایی او شوند زیرا از روزی که بر تخت نشست، تذکرهایی به او می‌دادند که "مراقب باش زیرا داری از مسیر تشیع خارج می‌شوی!" شاه اسماعیل که طاقت شنیدن این تذکرها را نداشت، فرمانی عمومی داد و همه‌ی روحانی‌هایی را که سد راهش بودند، به زندان انداخت و برخی را گردن زد. او حتی برای تضعیف قدرت علمای شیعه، به روحانی‌های سُنی اجازه‌ی فعالیت داد و از آنها حمایت مالی کرد. اما بیش

از چند ماه نتوانست این شیوه را ادامه بدهد زیرا بیشتر مردم ایران و مذهب رسمی آنها شیعه بود و اگر شاه اسماعیل به تحقیر علمای شیعه و تشویق علمای سنی ادامه می‌داد، از محبوبیتش کاسته می‌شد حتی ممکن بود قزلباش‌ها علیه او بشورند بنابراین ناگهان به همه نشان داد که به تشیع اعتقادی عمیق دارد:

نقل است که درست در روزهایی که زمزمه‌هایی می‌شد که شاه اسماعیل از تشیع برگشته و سنی شده، شاه بار عام داد و با یکی از روحانی‌های اهل تسنن به مناظره نشست و از حقانیت شیعه دفاع کرد. قزلباش‌ها و مردم در شهر تجمع کردند و نام شاه اسماعیل را با تحسین فریاد کردند و بار دیگر محبوب دل‌ها شد.

به شما گفته بودم که این شاه اسماعیل دوم که سومین شاه صفویان بود، در جوانی برای جنگیدن با عثمانی‌ها سری پرشور داشت. مردم که او را قهرمان جنگ‌های ایران و عثمانی می‌دانستند، انتظار داشتند پس از تاجگذاری، لشکری بیاراید و دمار از روزگار عثمانی‌ها در بیاورد اما چنین نشد و او به صلح آماسیه پایدار ماند و در دوران کوتاه سلطنتش مرزهای ایران آرام بود. فقط یک بار ازبک‌ها به مرزهای نیشابور تاختند که جنگ را باختند و با تلفات بسیار گریختند.

## اشتباه پس از اشتباه!

شاه اسماعیل اشتباهات زیادی کرد که باعث شد عمر سلطنتش فقط یک و نیم سال باشد. یکی دیگر از کارهای اشتباهش، گرفتن مقام و منصب از سران قزلباش و سپردن آنها به جوانان خام و بی‌تجربه بود. قزلباش‌ها شاخه‌ی نظامی صفویان بودند و اسماعیل با اخراج کردن آنها، دشمن قدرتمندی برای خود خرید. سران طایفه‌ی استاجلو هم با او کاملاً دشمن بودند. اشتباه بزرگ دیگرش این بود که از روزی که به قدرت رسید، از اختیارات پریخان خانم کم کرد.

شاه اسماعیل دو برادر دیگر داشت به نام‌های محمد و سلیمان. محمد نابینا بود و برای سلطنت خطری به حساب نمی‌آمد ولی سلیمان می‌توانست از مدعیان سلطنت شود مخصوصاً که پریخان خانم از او حمایت می‌کرد. شاه اسماعیل برای آسوده کردن خیال خود، نیرنگی در آستین کرد و برادرش را کشت.

داستانش این بود که به کنیزی رومی جامه‌ی بازرگانان اشراف‌زاده پوشاند و به او آموخت با هدایایی ارزنده به دیدار سلیمان برود. آن کنیز رومی نقشه را اجرا کرد و پیش شاهزاده سلیمانِ صفوی وانمود کرد که تاجری اشراف‌زاده است که چون پدرش به تازگی درگذشته و جامعه‌ی بازرگانان روم از او حمایت نمی‌کنند، به بارگاه شاهزاده سلیمان پناه آورده. سلیمان پرسید: "چرا به بارگاه

**با هر حبی که شاه و حسن بیک می‌خوردند، مقداری زهر نیز می‌خوردند و شب به نیمه نرسیده بود که شاه و حسن‌بیک به اغما رفتند. پزشکان نتوانستند شاه را درمان کنند و همان شب درگذشت**

برادرم شاه اسماعیل نمی‌روی؟ او که از من قوی‌تر است و از تو بهتر حمایت خواهد کرد". کنیز رومی اشک در کاسه‌ی چشم حلقه کرد و گفت: "او در مقام سیاست از تو برتر است زیرا تاجی بر سر خود دارد اما در مقام عشق از تو فروتر است زیرا این تویی که بر سر دلِ من تاجی داری. من دلباخته‌ی تو هستم و پناه بردن بهانه است".


سلطان سلیمان عثمانی

این سخنان در عقل سلیمان اثر کرد و به کنیزِ کرشمه فروش بار داد و همان شب مسموم شد و مُرد. کنیزک نیز قطره‌ای آب شد و بخار شد و ناپدید شد! امیران قزلباش از این داستان باخبر شدند و نهانی با پریخان خانم نامه‌نگاری کردند. آنها از نقش شاه اسماعیل در قتل برادرش پرده برداشتند، قتل‌های دیگر را نیز به او یادآوری کردند و نتیجه گرفتند: "شاه اسماعیل فقط به خاطر خودش حکومت می‌کند بنابراین هر کس را که فکر کند سد راه اوست، می‌کشد. او نه شیعه است، نه سنی، نه خداپرست. او نه دوستدار ایران است نه به فکر مردم است و نه خاندانش را دوست دارد. او به دلیل افراط در خوردن مخدرها و مُسکرات، عقل و قوه‌ی استدلال خود را از دست داده و ناچار باید از میان برداشته شود".

پریخان خانم با این طرح موافق بود اما نمی‌دانست پس از اسماعیل چه کسی را بر تخت بنشاند زیرا برادرش محمد میرزا نابینا بود. امیران قزلباش به او گفتند تاج بر سر محمد میرزا بگذارد و خودش نایب السلطنه باشد. این برای پریخان خانم پیشنهاد خوبی بود و می‌توانست آن طور که شایسته است، قلمرو صفویان را اداره کند. مورخان نوشته‌اند او زنی مقتدر و دانا بود و این توان را داشت که مشکلات داخلی و خارجی ایران را برطرف کند.

## دوازده کنیزِ زهرآگین

شاه اسماعیل که مردی خونریز و بی‌رحم بود، به نقاشی و شاعری و معماری علاقه داشت. از او اشعاری مانده که در حدِ متوسط به پایین است. او از تشیع دم می‌زد ولی خلاف‌هایی می‌کرد که در همه‌ی ادیان منع شده بودند از جمله گرایش‌های همجنس‌گرایانه داشت


پریخان خانم

و شب و روزش را با "حسن بیک حلواچی اوغلی" می‌گذراند. آنها هر شب حَبِّ مخدر می‌خوردند و شب را با لهو لعب و ملاعبه صبح می‌کردند. گاه نیز کنیزان حرم را به بزم خود می‌بردند و با هم لودگی و شوخی‌های عامیانه می‌کردند. پریخان خانم از این رفتارهای شاه اسماعیل نیز بیزار بود و خون خونش را می‌خورد ناچار رضایت داد که برادرش را ترور کنند.

بیست و پنجم نوامبر ۱۵۷۷ میلادی بود یعنی ۹۸۶ قمری که یک و نیم سال از شاهی اسماعیل می‌گذشت. پریخان خانم دوازده کنیز از دوازده اقلیم خرید و به انگشت‌های آنها زهر مالید و فرمود "هر وقت شاه و معشوقش حسن بیک حَبِّ مخدر خواستند، حب را دست به دست به سویشان ببرید و آن را به انگشت خود بمالید". شب شد و دوازده کنیز یک از یک شکرپاره‌تر به خلوتگاه شاه رفتند. حاجب‌ها آنها را به دقت گشتند تا خطری با خود نیاورده باشند سپس اجازه‌ی ورود دادند. با هر حبی که شاه و حسن بیک می‌خوردند، مقداری زهر نیز می‌خوردند و شب به نیمه نرسیده بود که شاه و حسن‌بیک به اغما رفتند. پزشکان نتوانستند شاه را درمان کنند و همان شب درگذشت اما حسن‌بیک زنده ماند. درباره‌ی مرگ شاه از او سؤال شد. گفت خودم هم نمی‌دانم چه شد. پزشکان اعلام کردند به دلیل زیاده‌روی در افیون و حشیش و شراب، تاب نیاورده و قلبش ساکت شده (اُوِردوز).

درباره‌ی مرگ شاه اسماعیل شایعات زیادی شد اما همه‌ی مورخان معتقدند پریخان خانم در مرگ شاه نقشی اساسی داشته. بزرگانی که پس از مرگ مرموز شاه اسماعیل کارچرخان دربار شدند، علاقه‌ای نداشتند که درباره‌ی مرگ شاه تحقیق شود. نیز علاقه‌ای نداشتند در این زمینه به مردم اطلاعاتی بدهند. همین معماها و رازها به این انجامید که بسیاری از مردم مرگ شاه اسماعیل را باور نکردند و در چند جای ایران چند نفر به نام شاه اسماعیل ظهور کردند که البته راه به جایی نبردند. پس از مرگ شاه اسماعیل، حاکم شیراز پیشنهاد کرد که پسر هشت ماهه‌ی شاه اسماعیل را که "شاه شجاع" نام داشت، به شاهی برگزینند و پریخان خانم نایب السلطنه باشد اما امیران قزلباش مخالفت کردند و محمد میرزای نابینا را که پسر بزرگ شاه طهماسب بود، برای سلطنت انتخاب کردند و قرار شد پریخان خانم کارها را به دست بگیرد. "**میرزا سلمان جابری اصفهانی**" هم وزیر شاه محمد شد. این جناب وزیر به پریخان خانم و مشاورش "شمخال سلطان" اعتماد نداشت بنابراین پنهانی پیش شاه محمد و همسر "مهد علیا" رفت و آنها را از قدرتِ پریخان خانم ترساند و گفت تمام امیران قزلباش از پریخان خانم حمایت می‌کنند و قرار است پریخان خانم و شمخال و قبیله‌ی چَرکَس‌ها شورش کنند.

در همان روز خبر رسید آن سه گروه می‌خواهند شورش کنند. "مهد علیا" همسر محمد شاه او را تشویق کرد که کار پریخان خانم را بسازد. هفته‌ی بعد خواهید دید که عروس موفق شد یا خواهر شوهر.

دوستی برای خود برگزین که به گاه سختی و درماندگی مدد کارت باشد

● بزرگمهر

**مصطفی گلیاری**

سینه کشِ خیابان میرزای شیرازی را بالا رفتم. ظهرِ رمضان بود. دریغ از چکه‌ای سایه. دو گنجشک از تراوشِ لوله‌ای که ترک خورده بود، پر و بال به آب می‌زدند و زیر آن فواره‌ی کوچک احساس باران داشتند. باکی هم نبود که در سراسر آسمان ابری نیست و لایه‌ای سربی و چرب است که با غبارهای ریگزارهای دور درهم آمیخته. گنجشک است و همیشه خوشبخت است. حتی وقتی که دارد می‌میرد، احساس بدبختی نمی‌کند زیرا برای مرگ و از دست دادن جفت یا جوجه‌اش هیچ فلسفه‌ای ندارد. آدم‌هایی هم که بی‌فلسفه‌اند، مثل گنجشکی زیرِ فواره‌ای حقیر، احساس خوشبختی می‌کنند. از گنجشک‌های خوشبخت گذشتم و دنبال تابلو بانک گشتم. آن سوی خیابان بود. تاریخ مصرف عابربانکم گذشته بود و چون کارت ملی نداشتم، بانک‌ها جواب دلپذیری به

وپاک می‌کردم اما کم کم دیدم به خوندن اس.ام. اس‌هاش علاقه پیدا کردم و همیشه منتظر بعدیش هستم. و بعد از دو ماه یه شب که حالم خیلی خوش بود و احساس شور و هیجان می‌کردم، بهش جواب دادم. جوابم یه اس.ام.اسِ خالی بود. انتظار داشتم فوری جواب بده و خوشحالیِ شو نشون بده ولی هرچی بیدار نشستم، هیچ جوابی نداد. خیلی پشیمون شدم. حس می‌کردم خودمو ضایع کردم. صبح با ویبره‌ی گوشی بیدار شدم. اسد بود که نوشته بود "دیشب با دیدن اون اس خالی، اونقدر خوشحال شدم که نزدیک بود سکته کنم. تپش قلبم رفت بالا و سست و بی‌حس شدم".

من و اسد دوست شدیم. دو سه ماه بعدش دیدم از بس دوسش دارم، شب تا صبح ستاره می‌شمرم تا روز بشه و بدوم برم دانشگاه. اونم همین طور بود. اگه به یه دلیل کوچولو بهش اخم می‌کردم، بغضش می‌گرفت واشکش درمیومد. پنجمین ماهِ دوستی‌مون بود که اومد خواستگاریم. بابام خیلی قاطع بهشون گفت ما به خونواده‌ی شما دختر نمیدیم! اسد خیلی

چیزی که کم داشتیم، بچه بود. واسه بچه‌دار شدن برنامه ریزی کردیم و من رفتم زیر نظر یکی از متخصص‌های معروف. تمام دوران بارداریم باد کترم ارتباط داشتم حتی هفته‌ای یکی دو بار به سایتش می‌رفتم و ازش راهنمایی می‌گرفتم. همه چی مرتب بود. دو هفته قبل از موعد زایمان، از شدت درد بیهوش شدم. وقتی به هوش اومدم دیدم شکمم خالیه. از پرستار پرسیدم بچه‌م کو؟ گفت "الان به همسرتون خبر میدم به هوش اومدین... رفتن از خانم دکتر سؤالی کنن..." اینو گفت و تند رفت بیرون. فهمیدم اتفاق بدی افتاده. اسد اومد و با بغض و گریه گفت "پسرمون قبل از تولدش مرده بوده". این اتفاق واسه ما درست مثل مرگِ فرزندی بود که مدت‌ها با ما زندگی کرده بود چون از روزی که باردار شدم، من و اسد مدام درباره‌ش حرف می‌زدیم. اسمش رو گذاشته بودیم "یاور". افسوس که یاور مازنده نموند و ما رو تنها گذاشت. سیاه پوشیدیم و عزاداری کردیم. اسد با کلی خواهش و تمنا و کارهای زیرمیزی، جسدِ یاور رو تحویل گرفت و گوشه‌ی حیاط

# بر آمد نیلگون ابری ز روی نیلگون دریا



**این آه "بنفشه" است که زنده ماند تا سه بار کیش و مات شود!**

**اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک‌تر است، این آه را نخوانید!**

من نمی‌دادند. این آخرین بانکی بود که می‌خواستم امتحان کنم. کارم را به یکی از باجه‌ها گفتم. گفت نمیشه... کمی شیرین زبانی کردم تا قبولم کند. قبول نکرد. گفتم نویسنده هستم و با ما به از این باش که با خلق جهانی! بین حرف‌های من و کارمند باجه، خانمی که لکه‌های سرخی روی صورت و دستش بود، از پشت میزش کنار باجه آمد و گفت: "اسمتون رو که شنیدم، شما رو شناختم... از بچگی با مجله‌ی شما آشنا هستم". گفتم: "پس قلمم یه جا به کارم خورد و عابربانکم رو تمدید کرد!" گفت: "نه! عابربانک شما بدون کارت ملی تمدید نمیشه... اما خوشحال میشم اگه بذارین قصه‌ای از آهم رو براتون تعریف کنم..." قرار شد بعد از افطار زنگ بزند. بنفشه نیم ساعت پس از افطار زنگ زد. داستانش را از سال دوم دانشگاهش شروع کرد:

"سال دوم که بودم، "اسدَ" یکی از دانشجوهای فوق لیسانس شماره‌مو گیر آورد و روزی سی چهل تا اس.ام. اس می‌زد و اظهار عشق می‌کرد. من اونا رو می‌خوندم

پیگیری کرد. صد بار رفت محل کار بابام و باهاش حرف زد تا آخرش بابام بعد از سه سال رضایت داد و عقد کردیم. دو ماه بعد هم عروسی گرفتیم. اسد یه خونه‌ی دوخوابه‌ی کوچیک و قشنگ داشت. شغلش هم خوب بود. منم درسم تموم شده بود و تو بانک کار می‌کردم. صبح به صبح اسد منو می‌رسوند بانک و می‌رفت شرکت خودش. بعضی وقتا ساعت ناهاری میومد دنبالم و می‌رفتیم رستورانی که کنار بانک بود. اون نیم ساعتی که با هم بودیم و ناهار می‌خوردیم، از خوش‌ترین لحظه‌های زندگی ما بود. دوستامون می‌گفتن اگه شما دو تا رو نمی‌شناختیم، فکر می‌کردیم تازه با هم آشنا شدین. تو روزگاری که آدم گوشی شو از خودشم قایم می‌کنه، گوشی‌ها و پسوردهای ما پیش هم بود. هرگز با هم هیچ رازی نداشتیم. اگه می‌خواستیم نون یا ماست یا هر چیزی بخریم، با هم می‌رفتیم.

عشقی که به هم داشتیم، به ما انرژی زیادی می‌داد و تو کار و زندگی و روابط اجتماعی موفق بودیم. تنها

دفنش کرد و براش آرامگاه درست کردیم.

زندگی ما خیلی غم‌انگیز شده بود. مثل آفتاب غروبِ زمستون نه گرما داشتیم نه فروغ. خونه‌مون سرد شده بود. اتاقی رو که واسه یاور درست کرده بودیم، سیاه‌پوش کردیم. حتی توری روی گهواره‌شو برداشتیم و روش توری سیاه انداختیم. اونجا شده بود کلبه‌ی احزان. مدتی همین طور گذشت. فشارهای عصبی روی جسمم اثر گذاشته بود و هزار تا مریضی داشتم: پاهام همیشه خسته بود و درد می‌کرد. قلبم مدام تیر می‌کشید. تنگی نفس و حالت تهوع و خون دماغ رو هم بهش اضافه کنین! یه شب یکی از دوستامون خودشو به خونه‌مون دعوت کرد و تا نزدیک صبح با من و اسد حرف زد. قرار شد هفته‌ای سه روز درباره‌ی وضعی که داشتیم، جلسه بذاریم. آخرین حرفی که زد و روی من و اسد خیلی اثر گذاشت، این بود: "فرض کنین پسرتون که قبل از دیدن این دنیا، به اون دنیا رفت، وضع شما رو حس می‌کرد. آیا از این

**وقتی دوستی تو به انتها میرسد، فقط به سادگی بگو همه‌اش تقصیر من بود**

●جکسون براون

که به خاطر بچه‌ای که قبل از تولدش فوت کرده، این همه ناراحتین، خوشحال می‌شد؟ اما اگه ببینه که پدر و مادرش بازم دارن خوب زندگی می‌کنن و حالشون خوبه، آیا خوشحال نمیشه؟ شما به خاطر خودخواهی خودتون دارین غصه می‌خورین و براتون مهم نیست که یاور خوشحال باشه یا ناراحت".

من واسد به زندگی برگشتیم. اولها حرکت‌مون کُند بود اما دو سه ماه بعد دوباره شاد شدیم و از کنارِ گودِ زندگی وارد خود گود شدیم و رفتیم بالا. عشق به فریادمون رسید و تونستیم دست هم رو بگیریم و از شانه‌های خاکی جاده‌ی زندگی وارد بزرگراه بشیم و مثل سابق از برکت عشق متبرک شدیم و زندگی روی روال پیشرفت افتاد. من هنوز یا درد و تهوع و سرگیجه و همون حالت‌های جسمی قبل رو داشتم ولی کمتر شده بود. اشتهای خوبی هم نداشتم. خیلی از غذاها رو که می‌خوردم، لثه‌هام می‌سوخت. من فقط به زورِ اراده بود که فعالیت می‌کردم چون همیشه‌ی خدا خسته بودم. این چیزا رو اصلاً پیش کسی مخصوصاً اسد بروز نمی‌دادم. نمی‌خواستم با مطرح کردن مشکلات جسمی خودم اسد رو ناامید و بی‌انگیزه کنم. همیشه وانمود می‌کردم حالم خیلی خوبه. این رفتارم جواب می‌داد و حال اسد روز به روز بهتر می‌شد. یه خورده از مشکلاتم رو به اون دوستی که به ما مشاوره می‌داد، گفتم. گفت: "جسمت حق داره خسته باشه. تو یه بحرانِ سخت رو پشت سر گذاشتی و حالا تو دوره‌ی نقاهت هستی. یه مدت بگذره، خوب میشی". و تأکید کرد که چیزی به اسد نگم و حالش رو خراب نکنم.

مدتی گذشت و تصمیم گرفتیم دوباره بچه‌دار شیم. اسد بهم گفت: "شکر خدا حالت خیلی خوبه ولی واسه احتیاط بریم پیش متخصص". گفتم خودم میرم... و رفتم اما از وضعیت جسمی خودم چیزی به دکتر نگفتم. و من دوباره باردار شدم. لحظه‌های کِشدار و طولانی بارداری رو با یادآوری خاطره‌های خوب و تعریف کردنشون برای جنینم، کوتاه کردم. یک ماه شد سه ماه و شد هفت ماه و نُه ماه و منو بردن زایشگاه. درد زایمان چند روز جلو افتاده بود. چند ساعت قبل از زایمان، دکترم با اسد خصوصی حرف زد. بعدش اسد بارنگ و رخسار پریده اومد پیشم و با غصه‌ای که پشت لبخند و شوخی قایمش کرده بود، گفت: "دکترت میگه این زایمان برات خطرناکه..."

فهمیدیم بیماری "لوپوس" دارم. دکترم در عجب بود که بیماری من پیشرفته‌س ولی خودم متوجه علائمش نشده بودم. البته شده بودم ولی نمی‌دونستم عوارض لوپوسه. به کسی هم چیزی نگفته بودم. روز زایمان خجالت کشیدم بروز بدم. انگار بیماری من به مرز "برادرکشی" رسیده بود و سلول‌های سفیدم به جون هم افتاده بودن. روحیه‌م رو باختم و هی از سرنوشت گلایه کردم که چرا زمین و زمان دست به دست هم دادن تا آب خوش از گلوم پایین نره و چرا مثل بقیه‌ی زن‌ها یه زایمان بی‌دردسر ندارم. با این فکرهای سیاه منو بردن اتاق زایمانی که امیدی نبود که خودم یا دخترم از اونجا زنده بیرون بیایم.

**پنج روز بود که از زایشگاه به یه بیمارستان تخصصی منتقل شده بودم. تموم این مدت، اسد کنارم بوده. دخترم بعد از زایمان مرده بود. دکترها می‌گفتن قرار بوده خودم بمیرم ولی خدا خواست و زنده موندم**

وقتی به هوش اومدم، اسد کنارم بود. چشم که باز کردم، نگاه خیسش برق زد و بی‌اختیار کف اتاق سجده‌ی شکر کرد. حال دخترم رو پرسیدم. گفت: "خوبه... تو خوبی... خدایا شکرا!"

من پنج روز بود که از زایشگاه به یه بیمارستان تخصصی منتقل شده بودم. تموم این مدت، اسد کنارم بوده. دخترم بعد از زایمان مرده بود. دکترها می‌گفتن قرار بوده خودم بمیرم ولی خدا خواست و زنده موندم. اما این زنده موندن از مرگ بدتر بود. دلم خیلی واسه خودم واسد می‌سوخت. اسد قابل ترحم‌تر بود چون تنها امیدش به من بود. اون حتی بچه رو ندیده بود و همین که من رو از اتاق زایمان به بیمارستان دیگه‌ای برده بودن، خودشم با همون آمبولانس اومده بود و یک ثانیه هم از بیمارستان بیرون نرفته بود. پرستارا می‌گفتن مدام جلو اتاق عمل یا بخش مراقبت‌های ویژه می‌نشسته و دعا می‌کرده. من به پاس محبتی که شوهرم بهم داشت، تصمیم گرفتم یه بار دیگه زندگی رو شروع کنم تا اسد هم از من روحیه بگیره.

روی اعصابم خیلی کار کردم و حالم بهتر و بهتر شد. سر کارم برگشتم. همه‌ی گذشته‌های سیاه رو از ذهنم پاک کردم و ادای آدمای شاد رو درآوردم. کم کم اون شادی به خصلتم تبدیل شد و باز هم گل‌های مارگریت سفید سرِ میز شام ما پرچمدار شدن. من و اسد تصمیم گرفته بودیم دیگه بچه‌دار نشیم و بعداً که حالمون بهتر شد، دنبال گرفتن فرزند خونده بریم. دو سال گذشت. زندگی یه بار دیگه روی خوششو نشون داد و من و اسد از ته دل می‌خندیدیم و نمیذاشتیم هیچ ابر سیاهی ماه آسمون زندگی ما رو بپوشونه. اما "برآمد نیلگون ابری ز روی نیلگون دریا"ی زندگی من! ابر سیاهی در راه بود!

یه روز شنبه‌ی آخر برج که از روزهای شلوغ بانک بود، سخت مشغول کار بودم. متوجه شدم یه دختر خانمی از همکارام سراغ منو می‌گیره. اهمیت ندادم و مشغول کارم شدم. مدتی بعد یه یادداشت برام فرستاد. نوشته بود "من دختر خانم زیتونی هستم. براتون پیغام آوردم". هرچی فکر کردم، کسی به اسم خانم زیتونی یادم نیومد. کنجکاو شدم و رفتم پیشش. توضیح داد که دختر همون پرستاریه که دو سال پیش توی بخش زایمان بود... نشونیا رو که داد، یادم اومد. دلشوره گرفتم و پرسیدم جریان چیه؟ گفت: "مامانم یه عذاب وجدان داره که تا پیش شما اعتراف نکنه، آسوده نمیشه. بیرون بانک منتظر شماس". التهاب شدیدی گرفتم و رفتم بیرون و خبری شنیدم که نمی‌دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت.

خانم زیتونی اعتراف کرد که بچه‌ی من زنده متولد شده و چون همه فکر می‌کردن من می‌میرم، دختر منو با دختری که مرده بود، جابه‌جا کرده بود. می‌گفت: "خدا منو نمی‌بخشه! اون زنی که بچه‌ی شما رو نصیبش کردم، خودش خبر نداره و فکر می‌کنه دختر شما بچه‌ی اونه. علت این کارم این بود که پیش من درد دل کرده بود که تا حالا سه بار بچه‌ی مرده دنیا آورده و شوهرش گفته بوده اگه بازم بچه‌ت بمیره، سرت زن میارم. منم دیدم شما در حال مرگی. بچه‌ی اون زن هم چند ساعت بعد از تولد مرد. تصمیم گرفتم تا کسی متوجه نشده، بچه‌ها رو جابه‌جا کنم. به اون زن هم هیچی نگفتم. ساعت سه نصفه شب بود که متوجه شدم دخترش مرده. هیچکی ندید و جابه‌جاشون کردم بعد رفتم خبر دادم که یکی از بچه‌ها مرده. حالا عذاب وجدان گرفتم و چند ماهه دارم دنبال شما می‌گردم. من می‌دونستم که شما کارمند بانک [...] هستین. همه‌ی شعبه‌ها رو گشتم تا شما رو پیدا کردم".

این خبر زندگی من و اسد رو زلزله‌بارون کرد. خانم زیتونی از زنی که دختر ما رو بهش داده بود، هیچ آدرس مشخصی نداشت. فقط می‌دونست اسمش زهراس و واسه زایمان از قزوین اومده بوده تهرون. اسد قسم خورد که تا دخترمون رو پیدا نکنه، آروم نمیشه. اولین قدمش پرس و جو از بیمارستان بود. دو ماه طول کشید تا تونست اسم فامیل و تلفنِ اون خانم رو پیدا کنه. مشکل ما این بود که نمی‌خواستیم از خانم زیتونی حرفی بزنیم تا براش دردسر نشه. البته باز نشست شده بود و دیگه اونجا کار نمی‌کرد ولی اگه می‌فهمیدن خانم زیتونی دو تا بچه رو با هم عوض کرده، سخت مجازات می‌شد. به همین دلیل اسد نمی‌تونست به آرشیو بیمارستان بگه چرا داره دنبال زنی به اسم زهرا می‌گرده که دو سال پیش از قزوین به تهرون اومده بوده و توی این بیمارستان زایمان کرده. به هر حال و با سختی زیاد اسد شماره و اسم فامیلش رو پیدا کرد. شماره‌شو گرفتیم. خاموش بود. چند روز دم به ساعت هی شماره‌شو گرفتیم و شنیدیم "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد". یه بار دیگه حالم بد شد. اسد تصمیم گرفت دیگه از جست‌وجوهاش چیزی به من نگه و هر وقت به یه نتیجه‌ی قطعی و خوب رسید، بگه و منو سورپرایز کنه. این کارش جواب داد و التهابم کم کم پایین اومد. اسد هم مدام امیدواری می‌داد. من به تواناییِ اسد اطمینان داشتم مخصوصاً که از بس منو دوست داشت، به خاطر آرامش دلم انگیزه گرفته بود و زیر هر سنگی دنبال سرنخی بود تا دخترمون رو پیدا کنه.

یه شب که دیر کرده بود، بهم زنگ زد و گفت: "بنفشه... مژده بده که پیداش کردم". قلبم منفجر شد و از حلقم زد بیرون. اسد گفت داره میره یکی از شهرهای شمالی. ازش خواستم بگه کدوم شهر و بیشتر توضیح بده، خندید و گفت: "زرنگی؟ چند ماهه دارم دوندگی می‌کنم حالا می‌خوای تو سه سوت همه چی رو بفهمی؟" بعد گفت وقتی که دخترمون رو پیدا

**بقیه در صفحه ۵۷**

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده



نمونه شعر کهن

## شحنة نجف

طالع اگر مدد دهد، دامنش آورم به کف
گرِ بکشم زهی طرب، ور بکشد زهی شرف
طرف کرم ز کس نبست، این دل پر امید من
گرچه سخن همی برد قصهٔ من به هر طرف
از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد
وه که در این خیال کج عمر عزیز شد تلف
ابروی دوست کی شود دستکش خیال من
کس نزد است از این کمان تیر مراد بر هدف
چند به ناز پرورم مهر بتان سنگدل
یاد پدر نمی کنند این پسران ناخلف
حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان به صدق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنـهٔ نجف

**حافظ**

نمونه شعر نو

## دو خط

دیروز
ـ چون دو واژه به یک معنی ـ
از ما دوگانه
هر یک
سرشار دیگری
اوج یگانگی
و امروز
چون دو خط موازی
در امتداد یک راه
یک شهر
یک افق
بی نقطهٔ تلاقی و دیدار
حتی
در جاودانگی

**محمدرضا شفیعی کدکنی**

## مهمان تو باشم

باز آمده‌ام دست به دامان تو باشم
کافر شوم از غیر و مسلمان تو باشم
تا شام ابد حلقه به گوش تو بمانم
از صبح ازل گوش به فرمان تو باشم
سی روز جدا باشم از آشفتگی خلق
تا معتکف موی پریشان تو باشم
سی روز قبولم کن و مهمان دلم باش
تا سی شب پر خاطره مهمان تو باشم
قرآن به سرم بود که امشب شبِ قدر است
جانم به کفم بود که قربان تو باشم
آیات تو را بر طبق سینه گذارم
رحلی شوم و حافظ قرآن تو باشم

**علیرضا بدیع**

## تجویز

امسال هم پاییز خوبی نیست
در فال رستاخیز خوبی نیست
-باید کمی آرام باشی- نه
پرپر زدن پرهیز خوبی نیست
یک مشت آب و جنگلی آتش؟؟
این نسخه‌ها تجویز خوبی نیست
بر اردبیلم سرد می گیرد
چشمان او تب ریز خوبی نیست
دارد تمامم می کند دیگر
دلتنگی اصلا چیز خوبی نیست

**شبنم فرضی زاده از اردبیل**

## صبوری

شکایت‌ها مکن از سوت و کوری
مزن حرف از جدایی، درد دوری
تو افزونش مکن دیگر غمم را
صبوری کن، صبوری کن، صبوری

**امیر محمد گروسی ـ پاکدشت**

## می رسد

عاقبت آقای ما با عطر نابش می رسد
فصل سبز زندگی سر در رکابش می رسد
عرش تا فرش زمین سر بر قدومش می نهند
بر سیاهی‌های خاطر آفتابش می رسد
دشت پر کفر زمین تکبیر باران می‌شود
از زمین تا آسمان بوی گلابش می رسد
برق شمشیرش رود تا چار گوش آسمان
تا به قطب ظالمان تیر حسابش می رسد
شور و شر در روشنای مقدمش گم می‌شود
نقش آرامش ز انگشتِ ثوابش می رسد
بی نصیبی از سرای مستمندانِ می‌رود
نعمت خلد برین از انقلابش می رسد

**کریم شیخی ـ نور آباد دلفان**

به صداقت همسرم

## چشمان تو

چشمان تو وقت دعا را می‌شناسند
آیینه‌ها اینجا خدا را می‌شناسند
سیلابهایش بس که سیلی بر رخم زد
این صخره را امواج دریا می‌شناسند
ما را که تا افلاک کوچیدیم از خاک
اینجا نه اما بی‌شک آنجا می‌شناسند
من خواب باغی دیده‌ام که برگ برگش
تعبیر باران را چو رویا می‌شناسند
بر آشیان موج‌ها، مرغان دریا
شب را در آواز پری‌ها می‌شناسند
زانگاه که با صخره‌ها آواز خواندم
این کوهها خاموشی‌ام را می‌شناسند
در دست‌های واشدن صدها کلید است
تا قفل‌ها نام تو را وا می‌شناسند
ای آبروی عاشقی بی آبرو باش
از عشق مردان ادعا را می‌شناسند
پیچیده‌ام چون پیچکی بر تاک مستی
انگورهایت کام ما را می‌شناسند

**پرویز عباسی داکانی**

# علی ولی‌الله

چو یادش در دل افتاد از نهادم آه آمد
زبان در وصف او حیران شد و کوتاه آمد
وجودش کشتی نوح است و بی‌شک وقت توفان
بلا دور است از آنکس که در این درگاه آمد
اگر هارون برایِ موسیِ عمران وزیر است
کنار احمد خاتم، ولی‌الله آمد
علی با حق و حق با اوست؛ چون سَر تاسَر عمر
فقط حق گفت و حق را دیدَ و با حق راه آمد
به وقتِ جنگ چون دیدی که دشمن می‌گریزد
بدان سردار و سرور، شیرِ حق، آن شاه آمد
یتیمی یا فقیری یا اسیری؛ هرچه هستی
نگاهی سوی بالا کن که قرصِ ماه آمد
نمی‌داند کسی بین مناجاتش چه گفته
که فریادی چو نعره، از گلویِ چاه آمد
الا ملعون! نگاهش کن که او مولود کعبه‌ست
که چون عاشق به آغوش عبادتگاه آمد
دعا کردی که دیگر در میان ما نباشی
بیا مولا، بیا؛ آن مُلحد گمراه آمد

محمدفرخ طلبَ فَومنی ـ رشت

چهار شعر کوتاه از مجتبی نورانی ـ تهران

**۱)**

اگر ماه نبود
برای شب
جز روسیاهی نمی‌ماند!

**۲)**

سر به هوا می‌شوم
هر شب برای دیدنت
ماه من!

**۳)**

چند بار بگویم
موهایت را ببند
ببین
دارد دلم را باد می‌برد!

**۴)**

زندگی بازی بود
تو چشم گذاشتی
من گم شدم!

# ردّپا

خون
تپش
زندگی، یعنی تو
آنچه را که باید می‌فهمیدم
فهمیدم
ماه
زیباتر از همیشه می‌تابد
دیگر دنبالت نخواهم گشت
ردپای تو به قلبم می‌رسد

رسول یونان

# زندگی

تا وقتی زنده هستیم
زندگی می‌کنیم
یا وقتی زندگی می‌کنیم، زنده هستیم؟
به زودی همه چیز تمام می‌شود
و این چشمه‌ای که از دل کوه می‌خروشد
در آغوش دریا آرام می‌گیرد
و دیگر هیچ اثری از شیرین بودنش
پیدا نخواهیم کرد
چشمانم را می‌بندم
و به مرگ فکر می‌کنم
و به شب‌هایی که بی‌شباهت به مردن
نخوابیده‌ام

محسن حامد ـ آستارا



## جوانه‌های ادبی

**آقای احمد سالکی ـ گرگان**
تیره با کلماتی چون خیره و زیره قافیه می‌شود.

**خانم مهربانو کریم زاده ـ شهریری**
بیتی از حافظ را تقطیع می‌کنیم:
ای پادشه خوبان، داد از غم تنهایی
دل بی‌تو به جان آمد، وقت است که باز آیی
وزن این بیت: "مفعول مفاعیلن، مفعول مفاعیلن" است:
ای پاد = مفعول
شه خوبان = مفاعیلن
داد از غ = مفعول
م تنهایی = مفاعیلن
دل بی‌تو = مفعول
به جان آمد = مفاعیلن
وقت است = مفعول
که باز آیی = مفاعیلن

**خانم پرستو شیرازی ـ لاهیجان**
بیتی از حافظ را تقطیع می‌کنیم:
تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسمی کن و جان بین که چون، همی سپرم
وزن این بیت: "مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن" است.
تو همچو صب = مفاعلن
حی و من شم = فعلاتن
ع خلوت = مفاعلن
سحرم = فعلن
تبسمی = مفاعلن
کن و جان بین = فعلاتن
که چون همی = مفاعلن
سپرم = فعلن

**خانم سحر جاهدیان ـ کرج**
شعر! مورد نظر شما سروده یدا... رویایی است.
شنبه سوراخ
یکشنبه سوراخ
دوشنبه سوراخ سوراخ
سه شنبه سوراخ سوراخ سوراخ...
این شعر! در زمان خودش خیلی سر و صدا کرده بود و انتقادات بسیاری به شاعر آن شد. او بنیانگذار شعر حجم است.

**آقای غلام کریمی ـ آبادان**
قسمتی از سروده‌تان را با امید دریافت آثار بهترتان می‌خوانیم:
صبر می‌کنم
تا عشق از راه برسد
و همهٔ پنجره‌ها را
با دست نور
باز کند



**آقای حامد عباس زاده ـ بندر دیّر**
آواز با کلماتی چون آغاز و پرواز قافیه می‌شود، در حالی که شما آن را با بسته و دیروز قافیه کرده‌اید. و این یعنی با نقش قافیه آشنا نیستید.

# داغ

داغ دارم
مثل شقایق
داغ دارم
مثل دل‌های عاشق
داغ دارم
مثل داغداران این باغ بزرگ
مثل درختی که از پاییز
دل پر دردی دارد
برگ‌های زردی دارد

رویا سلامتی ـ تهران

# شب

شب می‌آید
و دست تیرهٔ خود را
به همه جا می‌کشد
اما
صبح
با دستمالی سپید
جای دست‌های او را
پاک می‌کند

حسن حکیمی ـ شیراز

طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی
صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست
●سعدی

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

**نازنینم، خوبم!**

گویند که هر چیز به هنگام بود
خوش، ای عشق چه چیزی که خوشی در همه هنگام!

سوخته دل

*تو همی گویی وا دل نیز هست
دل فراز عرش باشد، نی به پست
**مهری**

*هیچ تقصیر کسی نیست که ما رنجوریم، روشنی هست، خدا هست، ولی ما کوریم
**مریم همایونی**

*دوستی همان نخ طلایی است که قلب همه مردم جهان را به هم می‌دوزد
**دختر بابا ـ آمل**

*آموخته‌ام وقتی کسی یادم نکرد، من یاد او کنم شاید او تنهاتر از من باشد
**امیرعلی برنجگانی**

*عصر امروز اگر شاپرکی روی انگشت ظریف تو نشست، تو بدان من نشانی تو را دادم و گفتم که تو آرام‌تر از برگ شقایق هستی
**افسون یوسفی**

*سیمین بهبهانی: زندگی را ورق بزن، هر فصلش را خوب بخوان، با بهار بخند، با تابستان بچرخ، در پاییز عاشقانه قدم بزن، با زمستانش بنشین و چایت را به سلامتی نفس کشیدنت بنوش، زندگی را باید زندگی کرد، آنطور که دلت می گوید، مبادا زندگی را دست نخورده برای مرگ بگذاری
**فخرالسادات**

*لحظه‌های سکوتم، پرهیاهوترین دقایق زندگی‌ام هستند، مملو از آنچه می‌خواهم بگویم و نمی گویم
**حسین زارع نژاد**

*هرگز کوری را به خاطر آرامش تحمل مکن
**پریسا**

*تنها پاییز ثابت کرده که مرگ هم می‌تواند زیبا باشد
**پل شکسته**

*نباشد همی نیک و بد پایدار، همان به که نیکی بود یادگار
**قطره اشک**

*اگر مستضعفی دیدی، ولی از نان امروزت به او چیزی نبخشیدی، اگر گفتی خدا ترسی، ولی از ترس اموالت، تمام شب نخوابیدی، اگر مرگ کسی دیدی، ولی قدر سر سوزن ز جای خود نجنبیدی، به انسان بودنت شک کن
**عبدالرسول رحیمی ـ بافران**

*مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست، تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست
**خدول**

*نگارا، نگارا مرو از برم
به فصل شکفتن مکن پرپرم
همه هستی من ز عشق تو سوخت
مزن تیشه بر ریشه و پیکرم
**گنجی**

## خوانندگان تلگرامی شما

**بهتر تحویل بده**

باید دنیا را کمی بهتر از آنچه تحویل گرفته‌ای تحویل بدهی: خواه با فرزندی خوب، خواه با باغچه‌ای سرسبز، خواه با اندکی بهبود شرایط اجتماعی، خواه با حل مشکلی هر چند کوچک از بنده‌ای و خواه با لبخندی از روی رضایت بر لب‌هایی که خندیدن برایش کاری سخت است و خواه اینکه حتی فقط یک نفر با بودن تو ساده‌تر نفس کشیده و... این یعنی تو موفق شده‌ای!

**حال خوش یعنی چه؟**

از خودم پرسیدم، و دلم پر شد از آواز بهار، زندگی مال من است، من خدا را دارم، عشق را می‌فهمم، خوشی خاطره در حس من است، حال خوش یعنی من، به کسی می‌نازم، که در آغوش و نوازش‌هایش، جا برای همه هست. من خدا را دارم، و دلم غرق شکفتن‌هایی ست، که به اندوه خزان می‌خندد. حال خوش یعنی تو، زندگی دوست، نگاه، شعر و یک پنجره بارانی که خدا می‌بارد. باور اینکه در این‌جای شلوغ، در هیاهوی نفس گیر زمین، دست من دست خداست

بهترین انسان‌ها از عملشان شناخته می‌شوند، وگرنه سخنان خوب روی در و دیوارها هم نوشته شده...

**آدم‌ها**

آدم‌ها مثل اشکال هندسی هستند، بعضی‌ها همیشه با همه موازی‌اند و کاری با هیچکس ندارند، بعضی‌ها متقاطعند همه را قطع می کنند و مثل سوهان اعصاب، همیشه روی ذهن آدم‌ها هستند. بعضی‌ها نقطه‌اند کوچک‌اند و اندازه خودشان حرف می‌زنند، بعضی‌ها خط‌اند، اول و آخرشان معلوم نیست کجاست؟! بعضی‌ها اما دایره‌اند با همه کنار می آیند، همه دوستشان دارند و موج مثبت می‌دهند و می‌گیرند! بعضی‌ها هم در این وسط مثلث اند،هر طور که نگاهشان کنی تند و تیز و رک هستند و مثل تابلو خطر یکهویی جلویتان سبز می‌شوند. بعضی‌ها هم مربع اند، چهار چوب دارند، منظم و خشکند. بعضی‌ها هم خط خطی‌اند، گاهی مثل مایعات به شکل هر ظرفی درمی‌آیند و گاه تیزند و گاه خشکند و گاه هم صمیمی، من و شما چه شکلی داریم،ای کاش دایره باشیم، کاش!
**ارسالی: خاکستری**

## کاش بخوانید و تکراری نفرستید

**پیمان یزدی نژاد ـ بافت کرمان:** گاه مدتی در همان جایی که هستید متوقف می‌شوید، چون خدا می‌داند جایی که قرار است بروید توفانی برپاست.

**سیده فاطمه ـ بابل:** زنده بودن حرکتی افقی است از گهواره تا گور و زندگی کردن حرکتی عمودی

**شولستان جاوید ـ ممسنی:** چه دوستی پاکی دارند کفش‌ها...

**مبینا یوسفی ـ آمل:** تاب تاب عباسی / یادش بخیر اون بازی / هر بار قسم می‌دادم / خدا منو نندازی / تاب تاب عباسی / خدا خستم از بازی / کاشکی منو بندازی

**ژان:** به یک معتاد نیازمندم جهت کشیدن دردهایم

**مریم همایونی:** رفیق روزهای قشنگم زمستان هم رسید، سردت شد خبرم کن تا برایت بسوزم

**ستاره روز:** دلم تنگه دلم تنگه دلم تنگ، دل شیشه ی، پرهیز از سنگ

**علیرضا باقرزاده:** لحظه‌ای که فکرش را نمی کنی، کسی در دوردست‌ها خاطره‌ی خوبی‌هایت را ورق می‌زند

**محدثه ترکاشوند:** دلم به حال پسرکی سوخت که گفتم کفش‌هایم را خوب واکس بزن گفت، می‌خوای مثل سرنوشتم سیاهش کنم؟

**فرامرزی ـ بندرعباس:** تلخی‌های زندگی را جز با شیرینی وجود یاران قابل اعتماد، تحمل نتوان کرد.

**مهرداد علیزاده ـ آمل:** پشت هر غروبی طلوعی است، پشت هر تاریکی روشنایی است و پشت هر شکستی موفقیتی

**فرهاد ذوالفقاری ـ ساوه:** یاد کردن تنها هدیه‌ای است که نیاز به کادو کردن ندارد

**سپیده بلوری ـ ایذه:** حرف‌های دلم را هیچکس نمی‌فهمد جز مورچه‌ها وقتی که زیر خاک گلویم را به تاراج می‌برند

**داش آکل ـ نوکنده:** اگر دستم رسد بر چرخ گردون از او پرسم، که این چون است و آن چون...

**ناصر دیلمی ـ مرودشت:** برای پناهندگی به درگاه خدا نیاز به هیچ گذرنامه و ویزایی نیست

**سعیده بهرامی:** وقتی می‌خندی تمام قندهای عالم در دلم آب می‌شود، لبخند شیرینت پایان روزگار تلخ من است...

**وحید آزادی ـ شهرضا:** یکی بود که اونم رفت کاش از اول جز خدا هیچکس نبود

**مارال:** پروردگارا آرامش را همچون دانه‌های برف آرام و بی‌صدا به سرزمین قلب کسانی که برایم عزیزند بباران

**فازی تتل ـ همدان:** حتی اگر مرده باشم، شاید زنده‌ام کند، نفس مهربان تو

**جاده یکطرفه:** زندگی چیست، خون دل خوردن اولش رنج و آخرش مردن

# جدول متقاطع


جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com




آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

## اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۵۰

۱- محمدعلی تاجیک - تهران

۲- سکینه خلیلی - قزوین

۳- معصومه جعفری‌دوست - کرج

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

## حرف (س،ا) چه تعداد است؟

| ۱۷ | ۱۶ | ۱۵ | ۱۴ | ۱۳ | ۱۲ | ۱۱ | ۱۰ | ۹ | ۸ | ۷ | ۶ | ۵ | ۴ | ۳ | ۲ | ۱ | |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|---|
| | | | | | | | | | ✹ | | | | | | | | ۱ |
| | | ✹ | | | | | ✹ | | | | | ✹ | | | | | ۲ |
| | | | | | ✹ | | | | | ✹ | | | | | ✹ | | ۳ |
| | | | ✹ | | | | | ✹ | | | | | ✹ | | | | ۴ |
| | ✹ | | | | | ✹ | | | | | ✹ | | | | | | ۵ |
| | | | | ✹ | | | | | ✹ | | | | | ✹ | | | ۶ |
| | | ✹ | | | | | ✹ | | | | | ✹ | | | | | ۷ |
| ✹ | | | | | ✹ | | | | | ✹ | | | | | ✹ | | ۸ |
| | | | ✹ | | | | | ✹ | | | | | ✹ | | | | ۹ |
| | ✹ | | | | | ✹ | | | | | ✹ | | | | | ✹ | ۱۰ |
| | | | | ✹ | | | | | ✹ | | | | | ✹ | | | ۱۱ |
| | | ✹ | | | | | ✹ | | | | | ✹ | | | | | ۱۲ |
| | | | | | ✹ | | | | | ✹ | | | | | ✹ | | ۱۳ |
| | | | ✹ | | | | | ✹ | | | | | ✹ | | | | ۱۴ |
| | | | | | | ✹ | | | | | | | | | | | ۱۵ |

### افقی:

۱ـ پرسیدن، پرسش ـ فلزی است فسادناپذیر

۲ـ باران تند و شدید ـ خبر یا سخنی را به دیگری رساندن ـ نوعی کفش پاشنه‌دار ـ شامه نواز

۳ـ قاطر ـ هر رستنی که از زمین بروید ـ رشته کوهی مشهور بین آسیا و اروپا

۴ـ کشوری عربی ـ کمیاب ـ انبار گندم ـ میوه‌ای خورشتی

۵ـ دستاویز ـ ملقب است به خاتم الشعرا ـ قطعه‌ای از مصالح ساختمانی

۶ـ مرکز فراری ـ خطوط پنج گانه نوشتن نت‌های موسیقی ـ غلام ـ بشر

۷ـ شبه جزیره‌ای میان دریاهای مدیترانه و سرخ ـ ستاره آخر فصل گرما ـ نوعی خوراکی سبک واندک که به لبچره نیز معروف است ـ شما به فرانسوی

۸ـ از صفات باریتعالی ـ دربردارنده ـ از توابع استان خراسان رضوی

۹ـ گوشت بی‌استخوان ـ نام قدیم تایلند ـ رقابت ورزشی بین دو تیم همشهری ـ جُر

۱۰ـ رام ـ واحدی برای مایعات ـ فالگیر

۱۱ـ بز کوهی ـ نابود کننده ـ پل مشهور قطار در شمال ـ ساییدن

۱۲ـ نزدیک بینی ـ خانه ییلاقی ـ درخت نورسته ـ تصدیق آلمانی

۱۳ـ عطری است شبیه به مشک ـ گاو نر ـ اتاق کنترل صدا و تصویر تلویزیون

۱۴ـ درخت تسبیح ـ جذاب ـ ستاره‌شناس ـ لیست غذا

۱۵ـ بی‌اثر شدن ـ اثری حماسی از هومر

### عمودی:

۱ـ جامع و کلی به انگلیسی ـ جنبش اجتماعی

۲ـ پسوند مانند ـ نامیده شده ـ تهی ـ کام

۳ـ با یکدیگر همدست شدن ـ سرود ـ مهمان ناخوانده

۴ـ تن پوش ماهی ـ رواندار ـ پست و لات

۵ـ بی‌همراه و همدم ـ زن مشهور فرعون رامسس دوم ـ همانا

۶ـ نوعی نمایش فرنگی ـ سرایت کننده ـ حبوبی پرمصرف

۷ـ ملک رازی ـ رودی در عراق ـ ورزشی مفرح ـ نوعی چاشنی غذایی

۸ـ شهری در هندوستان ـ رنگ سبز تند ـ از نان‌ها

۹ـ بی‌سواد ـ کسی که کلاه بر سر می گذارد ـ راکب

۱۰ـ قاره زرد ـ رئیس مدرسه ـ زمین گیر

۱۱ـ بی‌اساس ـ رنگ به انگلیسی ـ سرنیزه

۱۲ـ تلخ ـ جامه ـ تالاب، آبگیر ـ مکان

۱۳ـ جلودار سپاه ـ باد خنک ـ بیماری کم خونی

۱۴ـ جدید به انگلیسی ـ نوعی وسیله شبیه به عصا ـ پایتخت نروژ

۱۵ـ بی‌حرکت ـ دایی ـ نوعی برنج پخته

۱۶ـ بدی سرانجام ـ بنیانگذار ـ الهه شکار یونانیان

۱۷ـ کوچکترین کشور دنیا با سه نفر جمعیت در دل کشور آمریکا ـ کوه نیشابور

حل جدولهای شماره ۳۶۵۰

باز ترشرویی به میان مردم رفتن، تنها از بیماران ساخته است • گوته

# جدول شرح در متن

حرف (پ،ک) چه تعداد است؟

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

بخشی از دست – زن اسطوره‌ای یونان باستان – اطوار – فرزند نبیره – رسم کردن – از کشورهای حوزه بریتانیا – برتری یافتن – بوی رطوبت – فرش مالیدنی – پیشوا – ضمیری فرانسوی – سفید – دیوان اشعار هومر – مرکز آلبانی – کشور معروف به سرزمین الماس

مگس – سدی در فارس – سیاره مشتری – دیروز – شهری در آلمان – خوراک تقویتی گیاه – اریکه – پرستش

ضمیر وزنی – از حال رفته – راندن مزاحم – خاندان – گچ بتونه – از مزه‌ها – تاریکی – گونه – طلا به ترکی – پسر مازنی – کوچکترین قمر سیاره اورانوس

فاصله زیاد – پایتخت نیکاراگوا – کشوری در آمریکای مرکزی – نوعی کشمش – جدید – خون – کشکول – جاده قطار – مدح کردن – دست – تهمت زدن – تکرار حرف آخر – ساختمان با سازنده‌اش

پریشانی – آزاد – آسمان خراش – دوست – فاصله بین دو پرده نمایش – بندری در جنوب – بخشایش – رودی در اروپا – ملکه – هدایت

عمومی و مشترک – معبر در آب – از کارگزاران ساخت یک فیلم – فوری – سازی بادی – خرس آسمانی – تنگی نفس – آش – به جهت

حرف انتخاب – پروفسور حیوانات – قیمت – آخر – ارابه جنگی – شاهزاده – رشته‌ای در شمشیر بازی – مرتجع فلزی – فلز سرخ – دختر انگلیسی – حرف بیست و ششم – از گروه‌های خونی – فیلم نامه – عصاره لوزالمعده

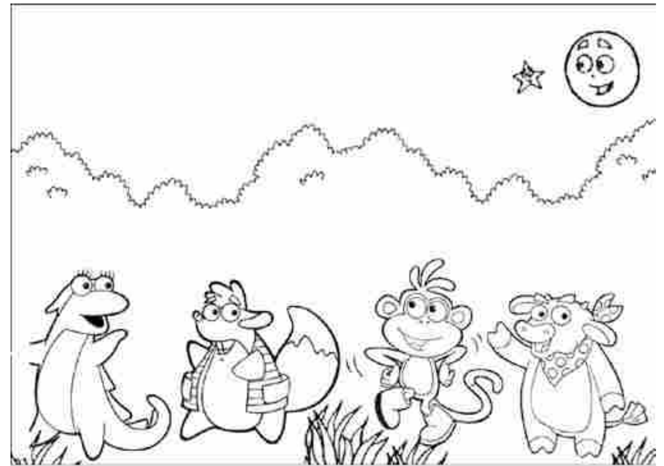
## جدول سودوکو ۳۶۵۸

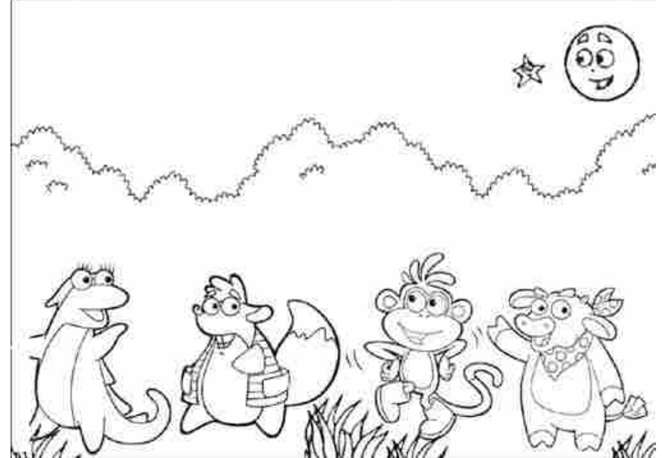
اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

| | | | | | | | | |
|---|---|---|---|---|---|---|---|---|
| | | | | | | | ۷ | |
| | ۸ | | ۳ | ۶ | ۷ | | | |
| ۹ | ۶ | | | | | | | ۱ |
| | | | | | | | ۵ | |
| ۳ | | ۹ | | ۷ | | ۴ | | |
| | ۷ | | ۴ | | | | ۹ | |
| | ۵ | | | | | | ۸ | |
| | | | | ۵ | ۱ | | | ۶ |
| ۸ | ۳ | ۶ | | | ۴ | | | ۹ |

# با هوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار





## یازده اختلاف در تصویر حیوانات

در اینجا دو تصویر از حیوانات کوچک را می‌بینید که کنار هم جمع شده‌اند. البته با یک نگاه این دو تصویر کاملاً یک شکل به نظر می‌رسند اما در میان آنها یازده اختلاف وجود دارد. آیا می‌توانید اختلافها را پیدا کنید؟






## شکلهای پنهان در تصویر گربه‌های آوازه خوان

در این تصویر گربه‌ها مشغول خواندن آواز از روی نُت هستند. اما در این تصویر زیبا ۲۵ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می‌خواهیم آنها را پیدا کنید. ولی برای اینکه بدانید به دنبال چه شکلهایی می‌بایست بگردید، ما آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده‌ایم.

پاسخها در صفحه ۶۲

## نقطه به نقطه

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک شکل پنهان شده است. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا ۵۹ با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.





## مارپیچ موش و پنیر

این موش بوی پنیر را استشمام کرده ولی نمی‌داند چطور می‌تواند به آن برسد. آیا شما می‌توانید او را پس از عبور از میان این مارپیچ پر پیچ و خم به غذای مورد دلخواهش برسانید؟



# خانم معلم

صبا ادیب
Saba.Adib@yahoo.com

**یکشنبه ۲۱/ فروردین/ ۱۳۹۰:** امروز مادر "پانیذ" برای صحبت با من به مدرسه آمده بود. کاملاً مستاصل و درمانده بود. می‌گفت دیگر نمی‌داند با این دختر چه کند؟! هم او و هم پدرش به ستوه آمده‌اند. زن بیچاره می‌گفت: "این دختر دیوونه‌مون کرده. هر روز داد و فریاد راه میندازه و میگه می‌دونه بچه ما نیست و از پرورشگاه آوردیمش. واسه خودش دو تا دلیل بزرگ داره. اول اینکه چرا فقط یه دونه بچه‌ست. بعد هم چرا سن من و پدرش بالاست. بارها باهاش حرف زدیم. بهش گفتیم ما ۱۴ سال بچه‌دار نشدیم. بعد از این همه سال با نذر و نیاز صاحب بچه شدیم. بعد هم دیگه چون سنمون بالا رفته بود، به داشتن یه بچه اکتفا کردیم. هر چی باهاش حرف می‌زنیم، توی گوشش نمیره. میگه جواباتون من رو قانع نمی‌کنه. پانیذ شما رو خیلی دوست داره. تو رو خدا باهاش حرف بزنین و ازش بخواین رفتارش رو اصلاح کنه و این همه جنگ اعصاب الکی درست نکنه."

حرف‌های مادر پانیذ را با دقت گوش و به او قول دادم در اولین فرصت با پانیذ صحبت کنم.

**چهارشنبه ۲۴/ فروردین/ ۱۳۹۰:** امروز، زنگ ورزش پانیذ را گوشه‌ای کشاندم و سر صحبت را باز کردم. گفتم: "پانیذ جان! دختر خوبی باش و دست از دیوانگی بردار. تو تنها بچه پدر و مادرت هستی و اونا خیلی دوستت دارن. با این رفتارات فقط دلشون رو می‌شکنی." پانیذ لب‌هایش را ورچید و با ناراحتی گفت: "اون زن، مادر من نیست. مطمئنم اونا منو از پرورشگاه آوردن یا سر راه پیدا کردن. من شما رو دوست دارم و مادر خودم می‌دونم." از وقتی به این دبیرستان آمدم، پانیذ در هر فرصتی که دست می‌داد و به هر بهانه‌ای نزدم می‌آمد و برایم از ناراحتی‌ها و مشکلاتش می‌گفت. خب، طبیعی بود که در چنین شرایطی به عنوان یک دبیر تمام تلاشم را برای برطرف کردن مشکل شاگردم انجام دهم. دیگر نمی‌دانستم پانیذ تا این حد به من دل بسته خواهد شد. با ناراحتی گفتم: "پانیذ جان، اختلاف سنی من و تو شش سال بیشتر نیست. من دوست تو هستم نه مادرت. قدر مادرت رو بدون!" پانیذ اخمی به چهره نشاند و گفت: "من اون زن رو به عنوان مادر به رسمیت نمی‌شناسم. دوستش ندارم چون اصلاً مادرم نیست!"

**یکشنبه ۱۰/مهر/ ۱۳۹۰:** سه ماه از فارغ‌التحصیلی پانیذ می‌گذرد، اما او همچنان دوستی و رابطه‌اش را با من حفظ کرده است. می‌گوید هفته‌ای چند بار باید مرا ببیند وگرنه دلش آرام نمی‌گیرد. مادرش تلفنی می‌گفت: "تو رو خدا رابطه‌تون رو با پانیذ قطع نکنین. توی خونه مدام به یاد شماست. براتون نامه می‌نویسه، خطاطی می‌کنه، نقاشی می‌کشه." و هر بار که مرا می‌بیند، اینها را با یک شاخه گل به دستم می‌دهد. امروز پانیذ می‌گفت: "خانم، هیچ وقت منو تنها نذار! تو بهترین مادر دنیا هستی." در جوابش گفتم: "اگه یک بار دیگه این حرف رو تکرار کنی، برای همیشه ارتباطم رو باهات قطع می‌کنم." چشمانش پر از اشک شد و چیزی نگفت. دو ساعتی از رفتنش به خانه می‌گذشت که مادرش تماس گرفت و گفت پانیذ با خوردن قرص‌های مادربزرگش قصد خودکشی داشته که خوشبختانه نجاتش داده بودند!

**یکشنبه ۱۱/دی/ ۱۳۹۰:** امروز پانیذ به خانه ما تلفن زد. همین که گوشی را برداشتم، با گریه گفت: "حالا که متوجه شدین چقدر دلبسته‌تون هستم، دارین منو از سرتون باز می‌کنین؟ فکر می‌کنین متوجه نیستم که همش بهونه میارین و از دیدن من طفره میرین؟ خواستم بدونین بالا برین پایین بیاین، شما مادر من هستین و من هم دخترتون. نباید ازم فرار کنین. من که جز شما کسی رو ندارم. عشق و محبتتون رو ازم دریغ نکنین!"

**سه شنبه /۲۷ دی/ ۱۳۹۰:** امروز پانیذ به دیدنم آمده بود. اشک‌هایش را پاک کردم و سرش را روی شانه‌ام گذاشتم و در حالی که موهای بلندش را نوازش می‌کردم، گفتم: "واقع‌بین باش پانیذ جان. انقدر توی خیالاتت غوطه‌ور نشو. من، مادرت نیستم. من فقط دوست توام که زمانی هم معلم تو بودم." پانیذ سرش را بلند کرد و گفت: "یعنی تو نمی‌خوای من دخترت باشم؟" لبخندی زدم و گفتم: "من، تو رو دختر خودم نمی‌دونم. من و تو شش سال فاصله سنی داریم. منم مثل تو مجردم. بیا دو تا دوست خوب برای هم باشیم. مادرت از من دلخوره، فکر می‌کنه من توی دامن زدن این افکار در تو مقصرم." پانیذ همچون ابر بهار اشک می‌ریخت. گفت: "راستش، توی دلم می‌دونم حق با شماست اما نمی‌خوام واقعیت رو قبول کنم. من در کنار شما احساس آسودگی و اعتماد به نفس می‌کنم. به اونایی که خانواده‌م رو نمی‌شناسن، میگم تو مادر منی. هر چند از این حرف تعجب می‌کنن، اما برام مهم نیست." دیگر نمی‌دانم با این دختر چگونه رفتار کنم و از چه دری وارد شوم؟ کاش بتوانم راضی‌اش کنم نزد روانشناس برود. فعلاً که سرسختی از خودش نشان می‌دهد و زیر بار جلسات مشاوره نمی‌رود.

**جمعه /۲۱بهمن/ ۱۳۹۰:** امروز باخبر شدم مادر پانیذ به سرطان مبتلا شده. به او گفتم: "پانیذ جان! به مادرت برس. بهش محبت کن. بیماریش ریشه روحی روانی داره. تو می‌تونی کمکش کنی که خوب بشه." این حرف‌ها مگر به گوش پانیذ می‌رفت؟! او به خودش قبولانده است که من مادرش هستم و هیچ توجهی به مادر بیمارش ندارد.

**شنبه ۳۰/اردیبهشت/ ۱۳۹۱:** امروز مادر پانیذ پس از چند ماه دست و پنجه نرم کردن با بیماری، از دنیا رفت.

**یکشنبه ۲۹/مهر/ ۱۳۹۱:** امروز پدر پانیذ تلفن زده بود. می‌گفت از دست پانیذ دارد دق می‌کند. می‌گفت: "شما هم که ارتباطتون رو با این دختره دیوانه محدود کردین. منم که از صبح تا غروب سر کارم. این دختره میشینه توی خونه و به گذشته فکر می‌کنه.

براش یه خواستگار خیلی خوب اومده. میگم ازدواج کن هم تو از تنهایی درمیای هم من. میگه نه! تا آخر عمرم می‌خوام مجرد بمونم. هر چی بحث می کنم و دلیل و برهان میارم، حریفش نمیشم که نمیشم!" به پدر پانیذ گفتم می ترسم حضور بیشترم باعث وابستگی بیشتر او شود و به همین دلیل نمی توانم رابطه‌ام را همچون قبل ادامه دهم.

**سه شنبه ۹/آبان/۱۳۹۱**: امشب، که یک شب زیبای پاییزی است و باران قشنگی هم می‌بارد، به پانیذ تلفن زدم. همین که صدایم را شنید، نزدیک بود از خوشحالی بال در بیاورد. به او گفتم: "پانیذ جان! مرد ایده آل خودم رو پیدا کردم. کسی که می تونم کنارش خوشبخت باشم. من و "بهنام" قراره به زودی با هم ازدواج کنیم. دلم می‌خواد برای مراسم عروسیم سنگ تموم بذاری. تزیین اتاق عقد هم با خودت. ماشاا... هم هنرمندی و هم خوش سلیقه." پانیذ چند لحظه‌ای سکوت کرد و سپس گوشی را سر جایش گذاشت. هنوز یک ساعت نگذشته بود که پدرش تماس گرفت و مضطرب گفت: "پانیذ رگ دستش رو زده!" فوری خودم را به بیمارستان رساندم. بعد از اینکه دستش را بخیه زدند، از او پرسیدم: "چرا این کار رو کردی؟" پانیذ رویش را برگرداند و گفت: "وقتی با خوشحالی از ازدواجت حرف می‌زدی، انقدر ناراحت بودم که نمی‌شنیدم چی میگی. این رسم مادر و دختری نیست. تو نباید ازدواج کنی. باید همیشه کنارم باشی." دست پانیذ را در دستانم گرفتم و گفتم: "به عنوان یه دوست همیشه کنارت می‌مونم. حتی بعد از اینکه عروسی کردم و رفتم سر خونه و زندگی خودم. تو باید با واقعیت کنار بیایی. بیا بریم پیش یه روانشناس. اون بهت کمک می کنه تا دست از خیالپردازی برداری." پانیذ هق هق گریه سر داد و گفت: "اگه ازدواج کنی، من می‌میرم. دیگه هیچ حس و انگیزه‌ای نخواهم داشت. امیدم نابود میشه." با دلخوری گفتم: "این مزخرفات چیه دختر؟ من که نمی‌تونم تا ابد مجرد بمونم. تو هم باید یه روز ازدواج کنی و بری دنبال سرنوشتت!" اشک تمام صورتش را خیس کرده بود. بریده بریده گفت: "پس قول بده بعد از عروسیت منو تنها نذاری." دستی به سرش کشیدم و گفتم: "قول میدم به عنوان یک دوست همیشه کنارت باشم."

**یکشنبه ۴/فروردین/۱۳۹۲**: امشب، زیباترین شب زندگی‌ام بود. جشن عروسی من و بهنام با شکوه تمام برگزار شد. تنها چیزی که پریشانم می کرد، حال روحی پانیذ بود. او در تمام ساعات جشن گوشه‌ای نشسته بود و خیره به من اشک می‌ریخت.

**شنبه ۲۸/اردیبهشت/۱۳۹۲**: امروز بهنام می گفت: "دلم برای این پانیذ خیلی می‌سوزه. دختر خوبیه، با شخصیت و برو روداره. ای کاش حال و روزش این نبود. خنده‌م می گیره از اینکه خرس گنده به تو میگه مادر!" فنجان چای را از روی میز برداشتم و گفتم: "توی این چند سال هر کاری کردم نتونستم راضیش کنم که بره پیش یه مشاور. خیلی تنهاست. اما باید کم کم درک کنه که من بعد از ازدواج دیگه نمی‌تونم اون آدم سابق باشم. یعنی زندگی مشترک بهم این اجازه رو نمیده".

**یکشنبه ۱۳/مرداد/۱۳۹۲**: امروز بهنام می گفت پانیذ با او تماس گرفته و با خواهش و تمنا از او خواسته از زورگویی و خودخواهی دست بردارد. بهنام می گفت: "این دختره گریه می کرد و می گفت حتماً شما مانع از این میشین که من و خانم همدیگر رو ببینیم. لابد شما بهش گفتین نمی خواین من به خونه‌تون رفت و آمد کنم. تو رو خدا بذارین بیام خونه‌تون! جدایی و دوری از مادرم، اثر منفی زیادی توی روحیه من میذاره." سرم را به نشانه تاسف تکان دادم و گفتم: "هر بار زنگ زد بیاد خونه‌مون، بهونه آوردم. توی این یکی دو ماهی که اینجا نیومده، لابد فکر کرده تو اجازه نمیدی."

بهنام کتش را روی چوب رختی آویزان کرد و گفت: "پانیذ دختر خوبیه. این مشکلش باید ریشه یابی بشه. ما باید کمکش کنیم. هر طور شده راضیش می کنم بره پیش روانشناس".

**یکشنبه ۱۷/آذر/۱۳۹۲**: امروز بهنام با خوشحالی گفت بعد از ساعت‌ها صحبت با پانیذ او را راضی کرده و از روانشناسی حاذق برایش وقت گرفته است. از این بابت خیلی خوشحالم.

**سه شنبه ۲/اردیبهشت/۱۳۹۳**: مادر شدن هم سختی‌های خودش را دارد! در این چهار ماهی که از تولد پسرم می گذرد، وقت سر خاراندن نداشتم. حسرت یک دل سیر خوابیدن به دلم مانده.

**پنجشنبه ۱۱/اردیبهشت/۱۳۹۳**: امروز پانیذ می گفت: "چرا زودتر به حرف شما گوش ندادم و نرفتم پیش روانشناس؟ دیشب داشتم آلبوم عکسای قدیمی رو ورق می‌زدم. انگار تازه از خواب چندین ساله بیدار شدم. چقدر مادرم رو اذیت کردم. چقدر بی‌رحم بودم من. با حرفام و رفتارام خیلی آزارش دادم. تازه می‌فهمم که چقدر دوستم داشته. پدرم بدون اینکه به فکر تنهایی من باشه، ازدواج کرد. بهونه‌ش برای گرفتن خونه مستقل این بود که همسرش نمی‌تونه اخلاقای من رو تحمل کنه. اگه مادرم بود، محال بود من رو تنها بذاره." او را در آغوش کشیدم و گفتم: "برای جبران هیچ وقت دیر نیست. خدا رو شکر پی بردی که راهت اشتباه بوده. از مادرت حلالیت بطلب. مادرا مهربونن و همیشه قلبشون برای بخشش بچه‌هاشون دریاییه".

**دوشنبه ۲/تیر/۱۳۹۳**: خوشحالم از این بابت که پانیذ سر عقل آمده، اما حالا دیگر از صمیمیتی که بین او و بهنام به وجود آمده، ناراحتم. پانیذ باز هم علی‌رغم بهانه‌های من، به خانه‌مان می آید. بهنام می گوید: "چیکارش داری؟ دختره تنهاست. همه دلخوشی اون، تو و پسرمون هستین. بذار بیاد اینجا." بهنام این را می گوید، اما نمی دانم چرا دلم آرام نمی گیرد. حالا که فرصتی پیش آمده تا همراه خانواده‌ام به سفر بروم، پانیذ نیز همراهمان آمده. بهنام مصرانه می گفت پانیذ هم بیاید تا در خانه‌شان تنها نماند!

**چهارشنبه ۵/شهریور/۱۳۹۳**: حس می کنم بهنام و پانیذ بیش از حد با هم صمیمی شده‌اند. حالا دیگر بهنام سر راهش پانیذ را برمی‌دارد برای شام به خانه ما می آورد و آخر شب دوباره می‌رساندش. امشب جدی با او حرف زدم. گفتم از توجهش به پانیذ دلخورم. خندید و با تمسخر گفت: "دیوونه شدی؟ آخه من چه حسی می تونم به پانیذ داشته باشم؟"

**جمعه ۷/آذر/۱۳۹۳**: نمی‌دانم چه دارد بر سر زندگی‌ام می آید؟ بهنام دیگر هیچ توجه و محبتی به من ندارد. به بهانه ماموریت کاری شب‌ها به خانه نمی آید و وقتی در خانه است، فکرش جای دیگری است. خدایا! یعنی زن دیگری به زندگی و قلب بهنام پا گذاشته؟

**یکشنبه ۱۹/بهمن/۱۳۹۳**: امروز با جدیت تمام به پانیذ گفتم دیگر حق ندارد به خانه ما بیاید. با بهنام هم اتمام حجت کردم که جواب تلفن‌های او را ندهد!

***

یادداشت‌های خانم معلم اینجا به پایان می‌رسد، اما سرنوشت تلخ او نه! سرنوشتی که من و بهنام برایش رقم زدیم. آری، من در نهایت نامردی و بی‌معرفتی در مدتی که بهنام برای درمان مرا نزد روانشناس می‌فرستاد، به او دل بستم. بهنام که می گفت از همان ابتدا که مرا دیده شیفته زیبایی‌ام شده، آنقدر از دوست داشتن و عشق برایم گفت و در گوشم زمزمه‌های عاشقانه خواند که تا چشم باز کردم خودم را اسیر و گرفتارش دیدم. پدرم ازدواج کرده بود. خاطرات تلخ گذشته و رفتارهایی که با مادرم داشتم، آزارم می‌داد. چاره‌ای نداشتم جز اینکه در تنهایی فرو بروم. بهنام از این فرصت استفاده و خودش را به من نزدیک کرد. من هم بی آنکه به فکر زحمات و عذاب‌هایی که خانم معلم در این چند سال برایم کشیده بود باشم، تسلیم بهنام و خواسته‌هایش شدم. قرار بود خانم معلم از ازدواج موقت ما بویی نبرد، اما فهمید. حس زنانه‌اش به او فهماند که زندگی مشترکش به خطر افتاده است. رفت و آمد مرا به خانه‌اش قدغن کرد. حالا دیگر دلتنگ او نمی‌شدم. دلتنگ بهنام می‌شدم که او هم راحت به خانه‌ام می‌آمد. رابطه کثیف و ناجوانمردانه ما ادامه داشت، اما از آنجایی که ماه هرگز پشت ابر نمی‌ماند، بیست و یک روز پس از اینکه خانم معلم مرا طرد کرد، دست ما رو شد. او که همراه خانواده‌اش به مسافرت رفته بود، زودتر از موعد مقرر به خانه‌اش بازگشت. او که چنین فاجعه‌ای را حتی در خواب هم نمی‌دید، همین که کلید به در انداخت و پا به خانه‌اش گذاشت، من و بهنام را دید که در آغوش هم بودیم... از آن لحظات سخت و جانفرسا چیزی نمی‌توانم بنویسم. هیچ واژه‌ای نمی‌تواند عذاب آن لحظه‌ها را تاب بیاورد. فقط می‌گویم خانم معلم وقتی مرا در کنار شوهرش دید، شکست! او بی آنکه حتی کلمه‌ای بر زبان بیاورد، به خانه پدرش رفت...

***

دو ماه است که هر روز دسته گلی می‌خرم و به بهشت زهرا می‌روم و ساعت‌ها کنار مزار خانم معلم می‌نشینم و از او طلب بخشش می‌کنم. می‌دانم حتی خداوند نیز از من روی برگردانده، من اما فقط یک چیز می‌خواهم. ای کاش خانم معلم مرا ببخشد!

کسی که دارای عزمی راسخ است، جهان را مطابق میل خویش عوض می کند • گوته

# امین حیایی: تلاش کردم با مردم فاصله نداشته باشم

*امین حیایی برای رسیدن به موقعیت فعلی خود از هیچ تلاشی فروگذار نکرد و به سرعت به یکی از چهره‌های سینمای ایران بدل شد و امروز جزو یکی از بازیگران محبوب است اما این محبوبیت باعث نشده که مانند بسیاری دیگر از ستارگان سینمای ایران، خود را از مردم جدا کند.*



***به نظر می‌رسد از اینکه به‌عنوان یک کمدین شناخته شوید پرهیز دارید.**

**دوست ندارم در یک ژانر جا بیفتم که احساس شود من تنها یک کمدین هستم. من توانایی‌های زیادی دارم که می‌توانم در هر نقشی بازی کنم. تفاوت‌ها برایم بسیار جالب است. تکرار من را اذیت می‌کند. در یک ژانر حرکت کردن من را خسته می‌کند. اگر یک ژانر کار کنم به نظرم تکراری است. بعد از هر کمدی، از این ژانر فاصله می‌گیرم، دور می‌شوم، با مردم مراوده پیدا می‌کنم، شوخی‌های جدید یا به قول من نمک‌های جدید را یاد می‌گیرم بعد در کار ارائه می‌دهم؛ اینگونه کار تکراری نمی‌شود.

***چطور نقشهای بسیاری بازی کرده‌اید اما مرتکب تکرار نشدید؟**

**به عقیده من افراد متفاوتی در جامعه وجود دارند و به اندازه این افراد می‌توان کاراکتر متفاوت داشت. اگر یک قشری از کارمندان را مورد بررسی قرار بدهید نمی‌توانید افراد شبیه به هم را پیدا کنید. افراد در نوع رفتار، گفتار، پوشش و... متفاوت هستند. من هم از این تفاوت‌ها استفاده می‌کنم و رنگ دیگری به نقش می‌زنم. ما باید در جامعه رفت‌وآمد و گویش‌های مختلف را تجربه کنیم، شخصیت‌های مختلف را ببینیم و همین در ایفای نقش هم تاثیر گذار است. به‌طور مثال وقتی یک نقشی را به من پیشنهاد می‌دهند در شرایطی که من قبلا این نقش را بازی کردم، نگران تکرار نیستم چون وجهه‌های مختلف کاراکتر را مورد بررسی قرار می‌دهم و در نوع رفتار و فرهنگش تغییر ایجاد می‌کنم تا تکرار نشوم.

*** بسیاری از بازیگران در کشور ما در فضای کاری خودشان هستند و کمتر با جامعه مراوده دارند.**

**من همیشه انرژی مثبت مردم را دریافت کردم و وقتی مردم به سمت من می‌آیند تلاش می‌کنم با انرژی مثبت پاسخگو باشم و خیلی صمیمی با مردم برخورد می‌کنم چون می‌دانم مردم با من حس صمیمی و توقع دارند من هم با آنها صمیمی رفتار کنم. عکس هم می‌گیرند و... همین باعث می‌شود من بسیاری از افراد در جامعه را ببینم و نوع سلام کردن، برخورد، رفتار و... برایم مهم است و در ارائه نقش از آن استفاده می‌کنم. تلاش کردم فاصله با مردم نداشته باشم و احساس صمیمیت با من بکنند. هیچ‌وقت از جانب مردم اذیت نشدم.

*** زمانی بسیار پرکار بودید. چه انگیزه‌ای برای پرکاری داشتید؟ انگیزه‌های مالی دخیل نبود؟**

**پرکاری ما دست خودمان نیست. یک زمان هست فیلم‌هایت فروش خوبی در گیشه دارد و بر آن اساس پرکاری رخ می‌دهد. فیلم که بفروشد معمولا زیاد سراغ بازیگران فیلم می‌روند و فیلمنامه‌های مختلف می‌آید. وقتی در تلویزیون مشغول فعالیت می‌شویم و فیلمی در سینما نداریم میزان پیشنهادات کمتر می‌شود. همه دوست دارند پرکار باشند اما پرکاری یا کم کاری دست بازیگر نیست. زمان دارد.

***شنیده می‌شود بعد از نمایش فیلم پرفروش برخی از بازیگران به هر پیشنهادی جواب مثبت نمی‌دهند تا میزان دستمزدشان بالاتر برود .**

**بالاخره هر کاری در حوزه اقتصادی تکنیک‌های خاص خودش را دارد. من در انتخاب کارها آخرین مرحله بخش مالی را در نظر می‌گیرم. اول فیلمنامه و عوامل و مفهوم اثر برایم مهم است. همیشه وقتی کار خوب باشد من درباره مسائل مالی به توافق می‌رسم اما اگر کاری را دوست نداشته باشم قیمتی را پیشنهاد می‌دهم که پشیمان شوند اما مواردی بوده که تهیه کننده قبول کرده که مبلغ درخواستی من را تامین کند. شاید از فیلمنامه راضی نبوده باشم اما وقتی سر کار حاضر می‌شوم تمام انرژی‌ام را می‌گذارم تا کار خوب ارائه شود .

***در یک بازه زمانی دستمزد برخی ستاره‌های سینما افزایش سرسام‌آوری داشت که قرار شد یک سقف قراردادی برای بازی در فیلم در نظر گرفته شود. شما در این‌باره چه عقیده‌ای دارید؟**

**به عقیده من زمانی یک بازیگر می‌تواند روی قیمت دستمزد خود مانور دهد که به واقع توانسته باشد گیشه سینما را جذب کند و مخاطب را به سینما بکشاند و به فروش فیلم کمک کند. در آن زمان است که می‌تواند بگوید فروش فیلم به دلیل حضور من در این فیلم بوده است و سهم مرا از فروش لحاظ کنید. باید در این شرایط سهمش را طلب کند، تهیه کننده و کارگردان زحمت خود را کشیده است اما اگر به خاطر




بازیگر سالن سینما پر می‌شود بازیگر باید حقش را طلب کند. در قراردادها این مهم باید لحاظ شود. وقتی مبلغ قرارداد از یک سقفی بالاتر باشد تهیه کننده توان پرداخت ندارد به همین جهت برخی از دوستان از جمله من با این امر کنار می آییم و می گوییم بخشی از دستمزد از درصدی از فروش به ما پرداخت شود. ما همه جور با کاری که خوب و قابل اعتنا باشد کنار می‌آییم چون کار در درجه اول اهمیت است.

***امین حیایی به نظر می‌رسد هنوز جوان اول سینمای ایران محسوب می‌شود.**

**لطف شماست. اما بسیاری از فیلمنامه‌ها که برایم فرستاده می‌شود می گویند براساس کاراکتر و توانایی من فیلمنامه نوشته شده است و اذعان دارند وقتی نقش را می‌نوشتند به نحوه بازی من فکر می کردند. خیلی از آنها تکراری است که باید موقعیت‌های شخصیت تغییر کند که من علاقه‌ای به ایفای نقش‌های تکراری ندارم. آقای گودرزی در هر دو فیلم "شیش و بش" و "آتیش بازی" می‌دانست که من کاراکترهای شبیه به این دو کاراکتر را بازی کردم اما به گونه‌ای آن را تغییر داد که تفاوت با کارهای قبلی مشهود و مشخص شود و متفاوت شد.

*** شما جزو بازیگرانی هستید که به حضور در تلویزیون هم پاسخ منفی ندادید و کار تاریخی که بسیار زمان‌بر و وقت گیر است را قبول کردید.**

**بله من نقشم در سریال "کلاه پهلوی" را بسیار دوست داشتم. درام داستان بسیار خوب بود. بازی در این سریال از ما انرژی گرفت اما کار بسیار بی‌نظیری بود. ما با عشق آن کار را انجام دادیم. حدود ۹ سال کلاه پهلوی طول کشید اما همه با عشق کار کردند و همه اینها فقط به خاطر یک گروه خوب و داستان بسیار خوب بود. سریال با مشکل بودجه شدید مواجه و بارها متوقف شد اما فقط همان عشق به کار همه را نگه داشت و همه دوستان زحمت کشیدند و در بدترین شرایط کار را انجام دادیم تا به ثمر برسد. کریم تشنه قدرت بود، می کشت، افراد را می‌فروخت تا به مقصد و مقصودش که رسیدن به قدرت است دست یابد. کار بسیار سنگینی بود. حفظ راکورد شخصیت در زمان‌های مختلف و توقف‌ها همان‌طور که گفتید خیلی آزاردهنده بود. ما سر

**اگر کاری را دوست نداشته باشم قیمتی را پیشنهاد می‌دهم که پشیمان شوند اما مواردی بوده که تهیه‌کننده قبول کرده که مبلغ درخواستی من را تامین کند**

کارهای دیگر حاضر می‌شدیم دوباره بر می گشتیم و باید آن حس را به درستی حفظ می کردیم و ادامه می‌دادیم. می‌توانستند به لحاظ مالی بیشتر توجه کنند که کار ۹ سال به طول نینجامد. می‌شد کار ظرف ۵ سال تمام شود.

*** برای ایفای نقش کریم فیلمنامه را خوانده بودید؟**

**بله. نخستین‌بار که فیلمنامه را آقای دری به من دادند ۱۵ قسمت را پشت سر هم خواندم و از اتاق بیرون نمی آمدم. همسرم مرا برای خوردن غذا صدا می کرد و من در پاسخ می گفتم نه بگذار ببینم چه اتفاقی رخ می‌دهد. فیلمنامه کششی بسیار خوب و درام بسیار زیبایی داشت اما در کل شاید ۷۰ درصد آنچه آقای دری روی کاغذ نوشته بود اجرایی شد. اگر امکانات مناسب در اختیار آقای دری قرار می‌دادند و کمک می کردند فیلمنامه به صورت کامل اجرا می‌شد. مانند سریال‌های "الف ویژه" به سریال "کلاه پهلوی" بودجه نرسید.

***اگر کار تاریخی پیشنهاد شود بازی می‌کنید؟**

**اگر دو سه دوربین باشد و با ریتم تندتری کار پیش برود، بله. اما در کلاه پهلوی با یک دوربین ۳۵ کار فیلمبرداری شد. از یک صبح تا شب ممکن بود یک پلان فیلمبرداری شود. یک پلانی که هنرور داشتیم و تعداد زیادی افراد در صحنه حضور داشتند تا آماده شوند. شب می‌شد و یک پلان ضبط می‌شد. دوباره فردا با گریم‌های سنگین باید آماده می‌شدند تا پلان بعدی گرفته شود. کار خیلی سخت بود اما همه تحمل می کردند. در چله تابستان صحنه‌های مربوط به فرمانداری فیلمبرداری می‌شد. همه بازیگران لباس گرم پوشیده و جلوی شومینه نشسته بودند. کار در زمستان جلوی دوربین رفته بود اما به دلیل توقف برخی از صحنه‌های زمستانی فیلم جا مانده بود. آقای رشیدی در فرمانداری می‌نشستند از فرط گرما با شومینه روشن... و گریم روی صورتشان می‌ریخت. خانم خیراندیش هم با لباس‌های زمستانی در لوکیشن فرمانداری حضور داشتند با شومینه روشن. لباس‌ها زمستانی و پشمی بود. همه این شرایط را تحمل می کردند چون کار خوب بود. وقتی به کار اعتماد داشته و کار را دوست داشته باشیم پای همه‌چیز باید ایستاد. عوامل جدید هم که سر صحنه حاضر می‌شوند نباید غر بزنند و همراه با کار باشند و صبر داشته باشند که به نتیجه برسند.

*** دوست داشتید با کدام کارگردان‌ها کار کنید که محقق نشده است؟**

**از نوع طنز آقای هنرمند لذت می‌برم. آقای تبریزی را خیلی دوست داشتم، حاتمی کیا. این دوستان چون با تیم خودشان کار و موفق عمل کردند ما سعادت همکاری با این عزیزان را نداشتیم. امیدوار بودم با یک گروه کاملا حرفه‌ای مثل دوستان کار کنیم که خدا قسمت کرد با گروه‌های دیگر حرفه‌ای کار کردیم و نتایج دیگری گرفتیم.

*** در حوزه نمایش کارگردانی کرده‌اید. در سینما علاقه‌ای به کارگردانی ندارید؟**

**آن کاری که در حوزه نمایش انجام دادم مجموعه‌ای از کلیپ و فرم بود که سه روز وقت تمرین به ما دادند و بعد از این سه روز ما اجرا رفتیم که ۱۵ شب، ۱۸ اجرا رفتیم که استقبال مخاطب بسیار خوب بود. قول تبلیغات و بیلبورد دادند، قول مساعدت مالی بود که هیچ یک محقق نشد و همه‌چیز دلی بود. برای کارگردانی در سینما برنامه دارم. دوست دارم با سلیقه خودم و با تیم حرفه‌ای کاری را جلوی دوربین ببرم. ترجیح می‌دهم با سرمایه خودم کارم را جلوی دوربین ببرم. انشاءا... هر قدر راه باز باشد، من در این حوزه پیش می‌روم. امیدوارم بتوانم همان تیم حرفه‌ای را جمع کنیم و طرح‌های خوبی داریم که در گونه‌های مختلف است، بذرش را کاشتیم حال تا کی ثمر بدهد!

***حال امروز سینمای ایران را چگونه می‌بینید؟**

**رو به بهبود است. مردم شاد شده‌اند، می‌آیند فیلم می‌بینند دوباره صف جلوی سینما تشکیل می‌شود که امیدواریم این اتفاق ادامه داشته باشد. من با مردم فیلم خودم را دیدم. خیلی خوب بود. ■

گزارش: سمیه مردانی



# گزارشی از پشت صحنه پایتخت چهار

با شنیدن نام "پایتخت" یاد ایام نوروز و بابا پنجعلی و لهجه شیرین مازندرانی و کارگردانی سیروس مقدم می‌افتیم. فیلمسازی که توانست با ساخت سه سری از این مجموعه، علاقه‌مندان زیادی را در ایام نوروز همراه خود کند؛ به طوری که در ایام عید وقتی برای دید و بازدید به هر خانه‌ای می‌رفتیم، راس ساعت ۲۲ پای تلویزیون می‌نشستند و از لحظه لحظه‌ی این مجموعه تلویزیونی لذت می‌بردند و حتی تکیه کلام‌های معروف کاراکترهای دوست داشتنی این سریال را با خود زمزمه می‌کردند.

سیروس مقدم سری چهارم پایتخت را کلید زد، اما این بار نه برای پخش در نوروز بلکه برای پخش در ایام ماه مبارک رمضان. به همین منظور ما هم پس از سه هفته پیگیری برای تهیه گزارش از پشت صحنه این مجموعه پر مخاطب و خبرساز، چندی پیش موفق شدیم تا به لوکیشن تولید این سریال برویم.

پس از برنامه‌ریزی به سمت منطقه زیرآب مازندران حرکت کردیم و پس از سه ساعت طی کردن مسیر، باید به شهر زیرآب و میدان سه کبوتر می‌رفتیم. بعد از گذر از یک شیب و سربالایی بسیار تند، به محل تصویر برداری مورد نظر یعنی خانه نقی معمولی رسیدیم. سیروس مقدم اولین فردی بود که در محل لوکیشن دیدیم. او جلو در حیاط بر روی صندلی کارگردانی‌اش روبروی مانیتور نشسته بود. شرجی بودن هوا و بوی خاص هوای شمال اولین چیزی بود که ذهن ما را به سمت خودش معطوف کرد. داخل خانه بزرگی شدیم به شکل خانه‌های روستایی مازندران که با همان حال و هوا طراحی شده بود.

بعد از ورود به حیاط و نظاره کلی لوکیشن، آشپزخانه‌ای کاملاً سنتی با کابینت‌های چوبی که نوستالژی زندگی روستایی را زنده می‌کرد، نظر مان را جلب کرد. بعد از ناهار، گروه برای ضبط پلان آماده شدند. سکانسی که در حیاط گرفته می‌شد و محسن تنابنده با موتور قصد رفتن به محل کار خود را داشت. همچنین سارا و نیکا به همراه ریما رامین فر قصد رفتن به بیرون را داشتند. چند بار این پلان گرفته شد. در بین ضبط پلان بعدی به سراغ سیروس مقدم رفتم و در مورد "پایتخت ۴" پرسیدم و او گفت: حدود چهل روز است که در این لوکیشن به صورت شبانه‌روزی و روتین مشغول تصویر برداری هستیم و یک لوکیشن دیگر هم در ۳۰ کیلومتری این شهر در شیرگاه داریم که برخی از تصویر برداری در آنجا انجام می‌شود.

پلان بعدی مربوط به بازی تنابنده با ریما رامین فر شروع شد. سکانسی که در پشت در حیاط تنابنده و رد و بدل دیالوگ میان تنابنده و ریما رامین فر همراه بود و سکانس پایانی که ما همراه آنها بودیم.

مجموعه تلویزیونی "پایتخت ۴" به کارگردانی سیروس مقدم و تهیه کنندگی الهام غفوری، داستانی دیگر از خانواده نقی معمولی را روایت می‌کند که در ۲۶ قسمت در ماه مبارک رمضان روی آنتن شبکه یک رفته است.

گفتنی است این اولین بار است که یک مجموعه تلویزیونی در کشور به فصل چهارم می‌رسد. قبل از "پایتخت" مجموعه‌های تلویزیونی همچون "زیر آسمان شهر" در سه فصل ساخته شده بودند. مجموعه‌ای که در فصل‌های قبلی خود توانسته است محبوبیتش را حفظ و بیشتر کند و حالا به فصل چهارم رسیده است. فصل چهارم این مجموعه نیز با تیم بازیگران گذشته جلوی دوربین رفته است. محسن تنابنده، علیرضا خمسه، احمد مهران فر و ریما رامین فر بازیگران "پایتخت ۴" هستند، اما در مجموعه جدید مهران احمدی حضور ندارد و پایتخت امسال بدون شخصیت بهبود پخش خواهد شد، اما در قسمت‌های پایانی شاهد حضور او در این مجموعه خواهیم بود.

## کارگری بازیگر کم‌شنوای سینمای ایران در بهزیستی

آنها که درام روستایی "پشت پرده مه" ساخته پرویز شیخ طادی را دیده‌اند، حتماً خاطرشان هست که در آن فیلم یک پسربچه ناشنوا حضور داشت که به عنوان بازیگر مقابل جهانگیر الماسی ایفای نقش می‌کرد. آن پسر که علیرضا شیخ الاسلامی نام داشت و در "پشت پرده مه" درباره عشق معلمش به مادرش دچار سوء تفاهم شده بود، این روزها در اداره بهزیستی کارگری می‌کند.

شیخ الاسلامی که از کم شنوایی رنج می‌برد و برای تکلم نیز سعی می‌کند از حرکت دست‌هایش استفاده کند، متصدی توزیع روزنامه در یکی از ادارات بهزیستی است و البته که به واسطه اینکه به همت مدیران بهزیستی چنین شغلی برایش فراهم شده، شاکر است.

این پسر که بعد از "پشت پرده مه" در سه فیلم دیگر از جمله "سینه سرخ"، "دایناسور" و "موج سوم" بازی کرده بود، در گفت و گو با سینماژورنال، با بیان اینکه از شغلش بدش نمی‌آید، می‌گوید: "اینکه متصدی توزیع روزنامه هستم، شغل بدی نیست. به هر حال زمینه فرهنگی کار باعث می‌شود خودم هم از حال و هوای فرهنگی کشور باخبر باشم اما همچنان بازیگری را دوست دارم."

علیرضا با گلایه از کارگردانانی که در برخوردهای اتفاقی با او، وعده ایفای نقش در فیلم‌هایشان را به او می‌دهند ولی بعد از مدتی غیبشان می‌زند، بیان می‌دارد: "همه تا مرا می‌بینند از سر دلسوزی می‌گویند حتماً برایت در کار بعدی‌مان یک نقش کنار می‌گذاریم، اما همین که یک روز می‌گذرد حتی به تماس‌های من هم جواب نمی‌دهند. راحتتان کنم؛ فقط وعده می‌دهند که به من کمک می‌کنند، اما بعد از مدتی اصلاً خبری از آنها نمی‌شود. سینما را دوست دارم و همیشه تفریحم دیدن فیلم یا خواندن مطالب سینمایی است. انتظار ندارم که مرتب فیلم بازی کنم اما همین که بتوانم هر از گاهی در سینما یا تلویزیون ایفای نقش کنم، از نظر روحی خیلی به من کمک می‌کند. بارها شده بازی‌هایی را دیده‌ام که پیش خودم فکر کرده‌ام اگر من به جای بازیگر بودم، به مراتب بهتر ایفای نقش می‌کردم."



## اقدام یک کارگردان برای فیلم‌های توقیفی‌اش

محمد شیروانی، کارگردانی که تا به حال جوایز زیادی از جشنواره‌های داخلی و خارجی دریافت کرده، در اعتراض به توقیف فیلم‌هایش، آنها را در سایت شخصی خود حراج کرد. شیروانی در متنی که روی سایت خود قرار داده، نوشته است: "من به این بی‌عدالتی اعتراض دارم و همه ۱۸ فیلم سینمایی و غیر سینمایی خودم اعم از توقیفی و آزاد را که در طول ۱۸ سال گذشته از انتشار در کشورم محروم بودند، از شب چهارشنبه ۲۰ خرداد ۹۴ روی وب‌سایت شخصی‌ام منتشر می کنم. فیلمی



که دانلود می کنید تا به حال منتشر نشده است، در صورتی که دیگری از دانلود اختصاصی شما استفاده کند، دست در جیب مؤلف اثر کرده. این وجدان ماست که همواره همراه ماست نه صاحب اثر."

هم اکنون علاقه‌مندان می توانند با پرداخت هزینه‌ای به اندازه بلیط سینما این فیلم را از روی سایت شخصی محمد شیروانی دانلود کنند. فیلم "لرزاننده چربی" باوجود داشتن پروانه ساخت از وزارت ارشاد، اجازه نمایش دریافت نکرد و ۴ سال است که اجازه نمایش ندارد. این فیلم منتخب جشنواره ساندنس ۲۰۱۳ و برنده ببر طلایی بهترین فیلم جشنواره روتردام ۲۰۱۳ است.

## خاکسپاری یک نویسنده بعد از ۴۰۰ سال



"میگوئل دو سروانتس"، نویسنده اسپانیایی و خالق شاهکار ادبی "دن کیشوت" در مادرید به خاک سپرده شد. بقایای جسد این نویسنده بعد از ۴۰۰ سال تازه پیدا شده است. باستان‌شناسان بعد از جستجوی یک ساله، بقایای جسد او را در یک صومعه بزرگ پیدا کردند. بعد از این کشف، شهردار مادرید و بسیاری از دوستداران این نویسنده گرد آمدند تا در مراسم خاکسپاری او شرکت کنند. خاکسپاری نویسنده‌ای که جهان را هنوز بعد از ۴ قرن همچنان با شاهکارش تحت تاثیر قرار می‌دهد. سروانتس را یکی از اولین داستان‌نویسان مدرن اروپایی دانسته‌اند که با کتابش "دن کیشوت"، انقلاب تازه‌ای در ادبیات به وجود آورد. به این نویسنده، شکسپیر اسپانیا نیز می گویند و جالب اینجاست که در ست همان روزی چشم از جهان فروبست که شکسپیر در گذشت. به همین خاطر یونسکو به احترام این دو نویسنده بزرگ ۲۳ آوریل روز درگذشت آنها را روز جهانی کتاب نام نهاده است.

## درگذشت آهنگساز تایتانیک در سانحه هوایی

"جیمز هورنر"، آهنگساز برجسته سینمای جهان که ساخت موسیقی چندین فیلم برنده اسکار را بر عهده داشت، با هواپیمای شخصی خود در کالیفرنیای جنوبی سقوط کرد و در ۶۱ سالگی درگذشت. جیمز هورنر علاوه بر ساخت موسیقی فیلم "تایتانیک" پرفروش‌ترین موسیقی فیلم تاریخ که یک جایزه اسکار برای او به ارمغان آورد، ساخت موسیقی فیلم‌هایی چون "آواتار"، "ذهن زیبا"، "شجاع دل"، "بیگانگان" و "آپولو ۱۳" را نیز در کارنامه درخشان هنری خود داشت.

"هورنر" در حالی که خودش در حال هدایت هواپیمای تک موتوره‌اش بود، دچار حادثه شد و در نزدیکی "سانتا باربارا" در کالیفرنیای جنوبی سقوط کرد. "سیلویا پاتریشیا" همکار آهنگساز او با تایید این خبر در صفحه فیسبوک خود نوشت: '

'ما فردی فوق العاده با قلبی بزرگ و استعدادی باورنکردنی را از دست دادیم. او در حالی درگذشت که مشغول کاری بود که عاشقش بود."

سخنگوی اداره آتش‌نشانی منطقه "ونچورا" اعلام کرد که "جیمز هورنر" در ساعت ۹:۰۳ صبح به وقت محلی دچار حادثه شده و تنها خودش در هواپیما حضور داشته است. "هورنر" آموزش خلبانی دیده بود و به گفته وکیلش، چندین هواپیمای خصوصی داشت.



او اولین بار برای ساخت موسیقی فیلم "بیگانگان" نامزد جایزه اسکار شد و پس از آن ساخت موسیقی فیلم‌های مطرحی چون "شجاع دل"، "آپولو ۱۳" و "ذهن زیبا" را به دست گرفت. "هورنر" در سال ۱۹۹۷ برای ساخت موسیقی فیلم "تایتانیک" ساخته "جیمز کامرون" موفق به کسب جایزه اسکار بهترین موسیقی متن شد و در سال ۲۰۱۰ نیز دوباره با "کامرون" در فیلم "آواتار" همکاری کرد. اواخر اً نیز از همکاری خود برای ساخت موسیقی دنباله‌های "آواتار" خبر داده بود.

## گردش بازیگر زن با ۸ فرزندش در مشهد



لیلا بلوکات، بازیگر سینما و تلویزیون ایران با انتشار تصویری در صفحه شخصی‌اش در اینستاگرام در مورد هشت فرزند معلولی که به سرپرستی قبول کرده و نیز درباره اقدام خداپسندانه‌اش توضیح داد: یه روز خوب در مشهد مقدس کنار بچه‌هام. هشت تا بچه‌ای که سرپرستی اونها رو از آسایشگاه فیاض بخش مشهد به عهده گرفتم. بردمشون شهربازی و خرید. کلی به من و دوستام کنار بچه‌ها خوش گذشت. اعلام می کنم که شماها هم اگر می‌تونید یه بچه رو به سرپرستی بگیرید. به خدا که حالتون خوب میشه وقتی خوشحالیشونو می‌بینید. یا حق .




# مرگ در می‌زند... ناخوانده می‌آید!

جوانی لاغر و بلند قد جلو کارخانه‌ی "صدف" ایستاد و به درِ ورودی آن خیره شد. موهای کوتاه و ساک برزنتی بزرگی که روی دوشش بود، نشان می‌داد از سربازی برگشته. نگهبانِ کارخانه پنجره‌ی اتاقکش را باز کرد و بلند گفت:

"کارخونه تعطیله..."

جوان جلو رفت و گفت: "سلام آقارضا... منم! احمد، پسرِ مش قاسم"... آقارضا کمی به او نگاه کرد و از اتاقک بیرون آمد: "احمد تویی؟ چه عوض شدی!" و با او روبوسی کرد و ادامه داد: "دوساله رفتی سربازی وحتی یه بار نیومدی مرخصی... مگه با خونواده‌ت قهری؟"

احمد پشت سرش را خاراند و گفت: "محل خدمتم خیلی دور بود. رفت و برگشتش با اتوبوس سه روز راهه. کرایه‌شم خیلی بالاس".

آقارضا گفت: "ما بی‌کس و کارا مثه آقای "منصوری" نیستیم که سربازیِ پسراشو شیرین خرید... می‌خواست بفرستدشون آمریکا ولی راضی نشدن چون می‌ترسن از کارخونه و از باباشون دور بشن و آقای منصوری همه چی رو به اسم "مهندس فرید" کنه... این روزا بخشون همینه. آقای منصوری هم دراز به دراز افتاده و منتظر عزرائیله".

احمد گفت: "خدانکنه! آقای منصوری گردن ما حق داره". آقارضا گفت: "به شرطی که مهندس فرید اینجا باشه و از حق و حقوقمون دفاع کنه. فعلاً که ثریا خانم و حمید و حامد سرش کلاه گذاشتن و فرستادنش ترکیه تو یه جلسه‌ی الکی شرکت کنه تا از اینجا دور باشه".

احمد گفت: "هرچی خیره! من با اجازه برم بعد دو سال خونواده‌م رو ببینم"... و پس از دو سال وارد کارخانه‌ای شد که در آن متولد و بزرگ شده بود. پدرش مش قاسم قدیمی‌ترین کارگر آن کارخانه بود. آقای منصوری که مدیرعامل کارخانه بود، معتقد بود در آن کارخانه‌ی بزرگ فقط دو نفر به او خیانت نمی‌کنند: مش قاسم و مهندس فرید.

این مهندس فرید پسرخوانده‌ی آقای منصوری بود. سال‌ها پیش یعنی وقتی که آقای منصوری تازه ازدواج کرده بود و داشت با همسرش از ماه عسل به تهران برمی‌گشت، نزدیک خانه‌اش سبدی پیدا کرد که نوزادی در آن بود. با این که همسرش "ثریا" راضی نبود، آقای منصوری برایش شناسنامه گرفت و اسمش را گذاشت فرید. سال بعد ثریا دوقلو زایید و آنها صاحب دو پسر دیگر به نام‌های حمید و حامد شدند. ثریا از روز تولد پسرهایش نگران بود که شوهرش، فرید را در ثروتی که داشت سهیم کند. درست هم فکر می‌کرد زیرا هرچه بچه‌ها بزرگتر می‌شدند، آقای منصوری بیشتر متوجه می‌شد که پسرهای خودش هوش و استعداد و مدیریت چندانی ندارند اما فرید سرشار از ویژگی‌های مثبت است. بنابراین می‌خواست قبل از مرگش اسنادی تنظیم و همه چیزش را به فرید واگذار کند زیرا مطمئن بود اگر کارخانه و املاکش به دست حمید و حامد بیفتد، دو روزه آن را به باد خواهند داد. ثریا هم زنی بود اهل ریخت و پاش که مثل ریگ پول خرج می‌کرد. ضمناً رازی را که قرار بود فاش نکند، از همان روزهایی که حمید و حامد به کلاس اول رفتند، فاش کرد و به آنها گفت فرید بچه‌ی سرراهی است و هرگز نباید او را مانند برادر واقعی خود دوست داشته باشند. فرید از شنیدن این حقیقت که سرراهی است، تامدتی افسرده شد ولی محبت‌ها و توضیحات آقای منصوری حالش را متعادل کرد.

روزی که احمد سرباز به خانه برگشت، حال آقای منصوری خوب نبود. بین حمید و حامد و مادرشان جلسه‌های سرّی برگزار می‌شد. فرید هم خارج از ایران بود و کارکنان کارخانه معتقد بودند ثریا و پسرهای دوقلویش او را با نقشه از کارخانه دور کرده‌اند تا در روزهایی که آقای منصوری آخرین نفس‌هایش را می‌کشید، ثروت پدرشان را بالا بکشند.

پدر و مادر احمد سرباز با دیدن او به اشک و فریادهای شادی دچار شدند. مادرش اشک می‌ریخت و دلش برای پسر لاغر و آفتاب سوخته‌اش می‌سوخت. آنها در خانه‌ی کوچکی که کارخانه در اختیارشان گذاشته بود، زندگی می‌کردند. مش قاسم دست پسرش را گرفت و با همسرش داخل شدند و به حال و احوال و بیان دلتنگی‌ها نشستند اما موضوعی که آن روزها در کارخانه سر زبان‌ها افتاده بود، اخبار دلتنگی را کمرنگ کرد و مش قاسم و همسرش طاهره، برای احمد تعریف کردند که آقای منصوری به زودی خواهد مرد و اگر نتواند اموالش را به نام فرید کند، سرنوشت آنها و همه‌ی کارکنان کارخانه تباه خواهد شد. همه دعا می‌کردند که حال آقای منصوری خوب شود و سندها به نام فرید ثبت شوند.

در دو سالی که احمد به سربازی رفته بود، آقای منصوری خانه‌ی ویلایی زیبایی در عقبِ کارخانه ساخته بود و با خانواده‌اش همانجا زندگی می‌کرد زیرا خانه‌ی قبلی او از کارخانه دور بود، پزشکش هم توصیه کرده بود به استراحت نیمه مطلق نیاز دارد و نباید هر روز آن مسیر طولانی را برود و بیاید. نیازی نبود که او را راضی کنند ساکن کارخانه شود زیرا خودش منتظر بهانه بود تا این کار را انجام دهد. برخی‌ها می‌گفتند این نقشه‌ی خود آقای منصوری بوده و برای این که بتواند آن را عملی کند، به پزشکش گفته بوده چنین حرفی بزند. به هر حال نزدیک به شش ماه بود که آقای منصوری و خانواده‌اش در ویلای کارخانه ساکن شده بودند. این هم از آن کارهایی بود که ثریا و حمید و حامد نمی‌پسندیدند ولی به سکونت در کارخانه رضایت دادند زیرا می‌ترسیدند اگر آقای منصوری را تنها بگذارند، اموالش را به فرید خواهد بخشد.

صبح روز بعد مش قاسم لیست بلندبالایی به احمد داد و گفت: "چه خوبه که آدم پسر داشته باشه! تا امروز روزی صد بار باید می‌رفتم ده کیلومتر اون طرفتر تا خورده فرمایش‌های ثریا خانم و آقاحمید و آقاحامد رو براشون بخرم. صد بار بهشون گفتم هرچی می‌خواین، یه جا لیست کنین تا منِ بیچاره فقط یه بار برم خرید ولی مگه تو مخشون میره؟ پسرم این لیست رو ببر مرکز خرید "حامی" که تو شهرک اندیشه‌س. بعدشم برو فروشگاه رفاه که تو فاز یکه. بعضی چیزا رو باید بری اونجا بخری. اینم عابر بانکِ آقای منصوری بیچاره‌س که این زن و دو تا پسرش هی می‌چاپنش. خدا خیر بده به این آقا فرید که اگه نبود، تا حالا این کارخونه صد بار فروخته شده بود و منِ بیچاره و زن و بچه‌های بدبختم باید می‌رفتیم حلبی آبادِ زندگی می‌کردیم و آشغال دزد می‌شدیم... چی بگم پسرم که جگرم خونه..." و همین طور آن قدر حرف زد تا ثریا زنگ زد و داد کشید: "مش قاسم؟ هنوز نرفتی؟ خدا بگم این آقای منصوری رو چکارش کنه که این کارخونه رو با بنیادِ خیریه اشتباه گرفته و هرچی بچه‌ی سرراهی و گداگدوله دور خودش جمع کرده". مش قاسم گفت: "عصبانی نشین خانم! پسرم احمد آقا از سربازی برگشته، فرستادمش بره خریداتون رو انجام بده"... و با دست به پسرش اشاره کرد که برو چقدر معطل می‌کنی!

احمد با موتورِ پدرش به شهرک اندیشه رفت

و هرچه را که در لیست بود، خرید و فاکتور گرفت و شتابان به کارخانه برگشت. آقا رضای نگهبان به او گفت: "کارت زاره! حالا می‌بینی! همین که خریدها رو بهشون تحویل بدی، یه لیست دیگه میذارن جلوت!" احمد لبخند زد و گفت: "کاره دیگه!" و سمت ویلا رفت و کارتن‌های خرید را از پشت موتور باز کرد و در دو نوبت به ویلا برد. حمید و حامد داشتند فیلم می‌دیدند. ثریا خانم هم داشت با تلفن حرف می‌زد: "آقای دکتر بهتره خودتون بیاین یه نگاه بهش بندازین. این پرستارتون چیزی بارش نیست. به نظر میاد آقای منصوری مرگ مغزی شده... کاش خودتون بیاین ویزیتش کنین تا اگه خدانکرده مرگ مغزی شده، تکلیفمون رو بدونیم..." گوشی را روی میز گذاشت و به احمد گفت: "پسر مش قاسمی؟ چه بزرگ و لاغر شدی! مرغ و گوشت و چیزای فاسد شدنی رو بذار روی میزی که کنار یخچاله. میوه‌ها رو بذار کنار ظرفشویی. بقیه رو هم بذار کنار کابینت. یه ساعت دیگه بیا تا یه چک بهت بدم ببری بانک بخوابونی به حسابم".

احمد دستورها را انجام داد و خواست برود. حمید با بشکن صدایش کرد: "آهای پسر! بدو برو یه بسته سیگار برام بخر! حواست باشه اصل باشه. از اینایی که عکس دل و جیگر و زنجیر دارن، نخری‌ها!" احمد گفت چشم و به ثریا گفت: "حالا که دارم میرم سیگار بخرم، چک رو هم بدین". ثریا گفت: "چک هنوز حاضر نیست. قراره تا یه ساعت دیگه بیارنش. تا بری سیگار حمید رو بخری، چک هم میاد". احمد گفت: "اگه چیز دیگه‌ای هم می‌خواین، بگین بخرم". ثریا گفت: "فعلاً چیزی یادم نمیاد". احمد گفت: "می‌خواین شماره‌مو بهتون بدم تا اگه یادتون اومد..." حامد گفت: "پسر چقدر گیر میدی! هر وقت چیزی خواستیم، صدات می‌کنیم بری بخری... حالا مرخصی!"

احمد با سرعتِ مرگ رفت و سیگار را خرید و تحویل داد. چک هنوز حاضر نبود. از لای در اتاقی که باز بود، آقای منصوری را دید که دستش را تکان می‌داد و زیر لب چیزی می‌گفت. احمد گفت: "مژده بدین خانم! آقای منصوری مرگ مغزی نشدن. دارن تکون می‌خورن!" ثریا اخم کرد و گفت: "این سرباز صفر رو نگاه کن که داره واسه من دکتربازی درمیاره!" حمید گفت: "آهای پسر! مگه بابات یادت نداده که وقتی میای اینجا کور و کر باشی؟ به چه حقی به خودت اجازه دادی به حرفای تلفنی خانم گوش کنی؟" حامد گفت: "ولش کن! همین روزا تکلیف بابا روشن میشه و یه تیپا به این انگل‌ها می‌زنیم و میندازیمشون بیرون!" احمد سرش

**دو پاس از نیمه شب رفته بود. مش‌قاسم آهسته وارد ویلا شد. کمی گوش ایستاد و به سوی اتاقی رفت. در را باز کرد. به طرف تخت رفت. بالشی برداشت و آن را روی صورت ثریا گذاشت**

را پایین انداخت و عذرخواهی کرد و رفت. مش‌قاسم با دیدن قیافه‌ی دَمَغ او پرسید: "طوری شده؟" احمد همه را برای پدر و مادرش تعریف کرد. مش‌قاسم به زنش گفت: "دیدی طاهره؟ من از اولش می‌دونستم که اینا می‌خوان یه بلایی سر آقا بیارن و ما رو بندازن بیرون. من قنبرِ وفادار آقای منصوری هستم و خون خودمو می‌ریزم و نمیذارم یه مو از سر آقا کم بشه". طاهره اخم کرد و گفت: "به ما چه ربطی داره که اینا می‌خوان چه بلایی سر هم بیارن؟ مطمئن باش که از گوشت و خون همدیگه هستن و پاش که بیفته، تو رو به خاطر خودشون لِه می‌کنن"... "دِ همینه دیگه! اگه آقا رو بکشن، کار دست حمید و حامد میفته و ما رو بیرون می‌کنن. مگه از روی جنازه‌ی من رد شن!"

***

در ویلای آقای منصوری همه در اتاق بیمار جمع شده بودند و به کارهای دکتر نگاه می‌کردند. او پس از چند دقیقه معاینه‌ی دقیق لبخند زد و گفت: "خوشبختانه حال آقای منصوری خیلی بهتره. به هوش هستن و صدای اطراف رو می‌شنون و تشخیص میدن. امیدوارم تا یه هفته‌ی دیگه سالم و سرحال از تخت بیان پایین و کارهاشونو انجام بدن. البته بازم به استراحت نیمه مطلق نیاز دارن. هر هیجان و غوغایی هم براشون خطر داره. از دو ساعت دیگه می‌تونن سوپ رقیق و مقوی بخورن". ثریا گفت: "پس مرگ مغزی نبود؟ آخه از صبح هیچ تکون نمی‌خورد". دکتر گفت: "فعلاً که به هوش هستن. رفلکس‌های خوبی هم دارن".

پس از رفتن دکتر، ثریا به مش‌قاسم زنگ زد و گفت پسرش را بفرستد تا به داروخانه برود. مش‌قاسم به احمد گفت: "وقتی رفتی اونجا این پا اون پا کن تا حرفاشونو بشنوی و بفهمی جریان چیه". احمد گفت چشم و به ویلا رفت و نسخه را گرفت. این پا آن پا هم کرد ولی چیزی دستگیرش نشد و به داروخانه رفت. وقتی که داروها را آورد، شنید که حامد داشت تلفنی به کسی می‌گفت: "انگار داره اوضاع درست میشه و به زودی کارخونه و همه‌چی رو می‌فروشیم و با خیال راحت میریم آمریکا". حمید که متوجه احمد بود، اخم کرد و گفت: "آهای پسر! چرا گوشاتو مثل دیش پهن کردی و داری فضولی می‌کنی؟ داروها رو بذار روی میز و برو رد کارت!" احمد گفت چشم و خواست برود. ثریا صدایش کرد: "به مادرت بگو واسه شام بیاد سوپ جوجه بپزه. این طاهره هر عیبی که داشته باشه، بهترین سوپ‌های دنیا رو می‌پزه" احمد گفت: "اگه لازمه برم جوجه بخرم". ثریا گفت: "خوب گفتی. شنیدم یه جایی اطراف اندیشه هست که جوجه‌ی محلی و زنده می‌فروشن. چهار تا بخر و بده مادرت پاک کنه و با خودش بیاره. بهش بگو یکی رو واسه سوپ آقای منصوری می‌خوام، سه تاشم اکبر جوجه کنه".

احمد جوجه‌ها را هم خرید و پیغام ثریا را به مادرش رساند حرف‌های آنها را هم باز گو کرد. طاهره گفت: "اینا رو به بابات نگو! دلسرد میشه و غصه می‌خوره". احمد گفت: "چشم... می‌خوای جوجه‌ها رو بدم بابا سر بِبُرّه؟" طاهره خندید و گفت: "فکر کردی مادرت بچه ننه‌س؟" و کارد بر حلق جوجه‌ها گذاشت و سریع‌تر و ماهرتر از هر قصابی آنها را سر برید و پاک کرد.

***

دو پاس از نیمه شب رفته بود. مش‌قاسم آهسته وارد ویلا شد. کمی گوش ایستاد و به سوی اتاقی رفت. در را باز کرد. به طرف تخت رفت. بالشی برداشت و آن را روی صورت ثریا گذاشت. ثریا واکنشی نشان نداد. مش‌قاسم چند دقیقه بالش را فشار داد و چون حرکتی از ثریا ندید، زیر لب گفت: "این از تو!" و به دو اتاق دیگر رفت و روی صورت حمید و حامد هم بالش گذاشت. آنها هم هیچ واکنشی نداشتند. پس از این که مطمئن شد هر سه مرده‌اند، به خانه‌ی خودش رفت. همین که داخل شد، طاهره را دید که در تاریکی نشسته. پرسید: "پس چرا بیداری؟ امشب توی خونه‌ی آقای منصوری کلی کار کردی و خسته‌ای". طاهره گفت: "کجا بودی؟" مش‌قاسم گفت: "همین اطراف. داشتم سرکشی می‌کردم". طاهره گفت: "پرسیدم کجا بودی؟" مش‌قاسم نشست و سیگار روشن کرد و گفت: "رفتم هر سه‌شونو کشتم". طاهره گفت: "هر سه رو کُشتی و فکر نکردی می‌گیرنت اون‌وقت من و بچه‌ها چه خاکی بریزیم سرمون؟" مش‌قاسم گفت: "شلوغش نکن! کسی به ما شک نمی‌کنه... من یه پیرمرد لاجونم مگه می‌تونم سه نفرو با هم بکشم؟ شاید م بندازن گردن آقا رضا نگهبان چون امروز ظهر آقا حمید جلو همه خیلی بهش توپید. بعدش آقا رضا جلو همه قسم خورد که هر سه‌شونو خفه می‌کنه". طاهره گفت: "اگه اینجوره اشکالی نداره".

***

ساعت ده و نیم صبح بود که کارآگاه نوبخت و همکارانش به محل جنایت رسیدند. سه جنازه در سه اتاق برای همیشه مرده بودند. همکاران نوبخت در بررسی‌های مقدماتی هیچ اثری از قاتل پیدا نکردند. "دکتر رعنائی" متخصص پزشکی قانونی پس از

بقیه در صفحه ۵۷

**پاسخ معمای رؤیاهای سبزِ مسعوده خانم:**

**"نوبخت به کسی نگفته بود مسعوده کشته شده اما اصغر گفت طوری حرف می‌زنی که انگار من قاتلش هستم. اصغر گفته بود مسعوده را نمی‌شناسد اما گفت تا حالا به قیطریه نرفته. این دو دلیل. دلیل سوم: نوبخت پس از بررسی گوشی مسعوده، فیلمی را که اصغر از مقتول گرفته بود، می‌بیند و می‌شنود که مقتول نام فیلمبردار را به زبان آورده و گفته اصغر!" تعداد جواب‌های درست بسیار زیاد بود. درست از لحظه‌ای که مجله منتشر شد تا همین حالا که دارم اینها را تایپ می‌کنم، برایم اس.ام.اس آمده و می‌آید. وقتی می‌بینم این آیتم این همه خواننده دارد، کبکم بسی خروس می‌خواند! پس از قرعه کشی تلفن ۰۹۱۹۳۴(۰۰۰)۸۵ به نام محبوبه موسوی از شهر ایلام بیرون آمد. یادگاری ما مبارک‌ش باشد.**

وقتی ناتوانان را بادقت و وسواس می‌پزد و به دست مشتری می‌دهد، خدا باور در کنار تنور ایستاده است

● کریستیان بوبن

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

**عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.**

# بگوسیب...

## اینجا تهران است

**توضیحـات مجازی:** به میمنتِ واتس آپ و تلگرام و مجازی‌های دیگر دوستان اطلاعات هفتگی خوان هی برای بگوسیب عکس می‌فرستند. من هنوز فرصت نکرده‌ام به کلاَس کانون آموزش گوشی‌چی بروم ناچار عکس‌هایی که می‌فرستید، قر و قاطی سیو می‌شودَ واسم فرستنده‌ی عکس‌ها را گم می‌فرمایم. صاحب عکس التفات کند واس.ام.اس بزند و بگوید فلان عکسی را که چاپ کردی، مال من بود. مثل عکس بچه‌ای که در کیسه بود و او را به موتوری آویخته بودند. صاحبش "نگار" شانزده ساله است از ملایر که یکی از عکس‌هایش هم در روزنامه‌ی اطلاعات چاپ شده.



### استرالیا و میرداماداش و رانی هلو!

این آقا هم برای خودش یک جور "دیوژنِ حکیم" است با این فرق که او در خمره زندگی می‌کرد و این در کارتن! کنار یکی از پیاده‌روهای کلاس بالای تهران دراز کشیده و از آفتابِ داغ آخرهای خرداد هم باکی ندارد. گاهی از جیبش کیف بغلی خوشگلی درمی‌آورد و از لایش اسکناسی نیمه مچاله بیرون می‌کشد و به رهگذری می‌گوید برام رانی بخر! گاهی دیده‌ام که ناهارش را از رستورانی که پایین‌تر است و غذای خانگی می‌پزد، برایش می‌آورند. آن کرکره‌ای را هم که کنارش می‌بینید، کرکره‌ی دکانی کوچک و خالی است که کلیدش دست این جناب است. آنجا از جنس خالی است اما پر از کارتن و مقواست. خداییش تهرون جای باحالی نیس؟ حالا هی بگو می‌خوام برم استرالیایی که هر شب یک آدم نظامی که چشم‌هایش هم لوچ است، از طرف دولت استرالیا در ماهواره برای شما خط و نشان می‌کشد که "استرالیا وطن شمانیست!" یعنی "بیا تا حالتو بگیرم". آخه مگه میشه تو استرالیا کنار پیاده‌رو میرداماداش لم بدی و میرزا قاسمی و رانی هلو بخوری؟ شغل هم نداشته باشی!



### خوشا پسکوچه‌های خلوت و دنج!

سرِ بعد از ظهرِ قبل از ماه روزه بود. این جوان رعنا با یک پرس جوجه کباب رسید و روی چمن نشست و ضمن خوردن ناهار و نوشابه، تلفنی با دوستش گپ زد. بعد شروع کرد به درس خواندن. بعد دراز کشید و کتاب را روی شکمش گذاشت و دیگر معلوم نشد خواب است یا بیدار... اما منظور این بود که مجردی هم عالمی دارد‌ها! درست مقیاس این شعر سعدی است:

"نه بر اشتری سوارم نه چو خر به زیر بارم / نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم / نفسی می‌زنم آسوده و عمر می گذارم"



### آینه شمدون هف دس!

این یکی از نیمکت‌های خیابان شریعتی است روبه‌روهای مترو. جوان نازنینی شابلون درست کرده و روی در و دیوار شهر نوشته جوانی بیکار و متأهل هستم که دنبال کار می‌گردم. تلفنش را هم داده. و جالب است که روبه‌روی همین آگهی، یک دکانی هست که آگهی داده: به یک کارگر نیازمندیم. اولین چیزی که به ذهن آدم می‌رسد، این است که عزیز دل برادر! تو که بیکار بودی، واسه چی رفتی زن گرفتی؟ بیکار توی خرج خودش مونده حالا تو یه کاره رفتی یه دختری رو هم از سر سفره‌ی باباش ورداشتی و آوردی سر سفره‌ی خالی خودت که چی بشه؟ اون شیش میلیون وام ازدواج رو چیکارش کردی؟ آقا نکنین از این کارا! اول پایان خدمت و شغل و کرایه خونه رو جور کنین بعدش برین هر چی دل‌تون خواست زن بگیرین. مگه بگو سیب بخیله؟ پس نگو سیب. بگو آینه شمدون هف دس، شغل و پس‌انداز هیچی!




### آقا ویراستار نمی‌خواین؟

فقط نگاه تیز یک معلم ادبیات می‌تواند این پارچه‌نویسی را ببیند و در یک نظر یک غلط املایی از آن بگیرد: "ملع عام" درست نیست و "ملأ عام" درست است. و دوم: "روزه خواری در ملع عام بی‌احترامی به روزه خوارن است"؟ به قول مهران مدیری "خو... یی که گفتی یعنی چه؟" شاید منظورش این بوده: "روزه خواری در ملأ عام بی‌احترامی به روزه داران است". از این جور غلط‌های فاحش در بسیاری از اعلامیه‌ها و اطلاعیه‌های شهرداری و مترو و جاهای دیگر فتّ و فراوان است. به بگو سیب ربط ندارد اما پیشنهاد می‌کند سازمان‌هایی که هی به در و دیوار شهر شعار می‌چسبانند، قبل از چسباندن، خِفت ویراستارهای مفلوک را بگیرند و بگویند: "اینو بخون ببین غلط ملط نداشته باشه!"

امیدوارم سازمان‌های فرهنگی ناراحت نشوند و از زندگی نقی در پایتخت عبرت بگیرند و مراقب باشند سوتی ندهند زیرا سوتی‌ها بلوتوث می‌شوند و دشمنان، مضمون کوک خواهند کرد. [این عکس را خانم غلامیِ آموزگار فرستاده]

## قصه یک آه

بقیه از صفحه ۴۱

کرد و قطعی شد، همه چی رو بهم میگه". خوشحالی و هیجان من اندازه نداشت. شور و هیجانم از قالبِ پیکرم بزرگ‌تر بود و تو وجودم جا نمی گرفت. سعی کردم سر خودم رو گرم کنم. یکی از اتاق‌ها رو واسه یه دختر دوساله ونیمه آماده کردم. تخت و کمد و اسباب بازی ولباس خریدم و واسه دختری که هرگز ندیده بودمش و تا مدت‌ها فکر می کردم مرده، یه اتاق شیک درست کردم. صد بار هم به اسد زنگ و اس.ام. اس زدم وازش خواهش کردم همین که به نتیجه رسید، خبرم کنه. با این همه تأکید و سفارش نیازی نبود چون اسد حتماً خبرم می کرد ولی من اشتیاق و هیجان زیادی داشتم و هی سفارش می کردم. خیلی هم نگران بودم و خودمو جای زهرا میذاشتم که دوسال ونیمه فکر می کنه دختر من، دختر خودشه اما یه هو یکی پیدا میشه و میگه این دخترِ منه... قبول کردن این موضوع واسه زهرا خیلی سخت بود ولی مجبور بود قبول کنه و گرنه من واسد درخواست آزمایش دی.ان. ای می دادیم تا شک‌ها برطرف بشه ولی آیا نوشته‌های روی برگه‌ی آزمایشگاه می تونست حس مادری رو از زهرا بگیره؟ آیا دخترم که فکر می کنه زهرا مادرشه، آسیب نمی بینه؟ من هزار و یه جور فکر و خیال داشتم و التهابم ثانیه به ثانیه بیشتر می شد.

ده شب بود که اسد اس.ام.اس زد که با شوهر زهرا حرف زده. شوهره عصبانی شده و پلیس صدا کرده. دخترمون رو هم یه نظر دیده و با من حکایت همون سیب زرینیه که نصف شده. اس.ام.اس زدم که چرا زنگ نمیزنی؟ گفت فعلاً امکان حرف زدن نداره. بعدا زنگ می زنه. نیم ساعت بعد زنگ زد و گفت دارم برمی گردم تهرون. فردامدارک شناسایی و هر مدرکی که لازم باشه، برمی داریم و با هم دنبال دخترمون میریم". باتری گوشیش داشت خالی می کرد. بهش گفتم گوشی رو خاموش کنه تا واسه خبرهای ضروری باتری داشته باشه.

سه ساعت گذشت وازش خبری نشد. گوشیش پیغام‌های مختلفی می داد: خاموشه، دور از دسترسه، اشغاله، مسدود می باشد.... خدایا چی شده؟ باز م یه مصیبت دیگه؟ آره... اسد به دره افتاده بود و تمام! من دیگه همه چی موازدست دادم. دیگه جسدی شدم که روح نداشت. اسد رفت و سرنخ‌هایی رو هم که از دخترمون داشت، با خودش برد. من مثل شطرنج‌بازی هستم که سه بار بدون این که بفهمه و منتظرش باشه، کیش و مات شده. پونزده سال از اون روز گذشته و شبی نیست که رنج این سه مصیبت من رو آسیاب نکنه. من دو بچه و یه شوهر از دست دادم و هر شب میگم کاش من اولین نفری بودم که از دست می رفتم. تو رو خدا این آه رو بنویسین تا مردم دلشون برام بسوزه و دعا کنن منم زودتر برم پیش اون سه عزیز!

## داستان‌های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

معاینه‌ی جسد به نوبخت گفت: "یه نفر خواسته اینا رو با بالش خفه کنه ولی خبر نداشته که از قبل مُرده بودن. احتمال میدم مرگشون از مسمومیت باشه". نوبخت از ویلا بیرون آمد و با کارکنان کارخانه مصاحبه کرد. چند نفر می گفتند کار آقارضای نگهبان است زیرا دیروز قسم خورده بود هر سه را خفه کند. امروز هم سر کارش نیامده. نوبخت دو مأمور به خانه‌ی آقارضا فرستاد و او را دست بسته آوردند. کاراگاه نوبخت از او که بسی ترسیده بود، پرسید: "چرا نیومدی سر کارت؟" آقارضا با لحنی لرزان گفت: "ترسیدم بیام دستگیرم کنن". و توضیح داد که مش قاسم به او زنگ زده و گفته "تا قاتل اصلی رو پیدا می کنن، خودتو قایم کن چون یه نفر هر سه رو خفه کرده". نوبخت به خانه‌ی سرایدار رفت و از او پرسید: "خبر داری که خانم و پسرای آقای منصوری کشته شدن؟" مش قاسم گفت: "آره... ساعت نزدیک ده بود که کلفت و پرستار آقای منصوری خبر دادن که این بدبختا رو خفه کردن". نوبخت گفت: "پس تا امروز صبح خبر نداشتی که اونا رو خفه کردن". مش قاسم گفت: "خب آره... خبر نداشتم". نوبخت گفت: "پس چرا صبح زود به آقارضا زنگ زدی و خبر دادی هر سه‌شون رو خفه کردن؟" مش قاسم به پِت‌پِت افتاد و جواب‌هایی از نوع آسمان ریسمان داد. نوبخت گفت: "از تلفنی که به آقارضا کردی، معلوم میشه که از قتل این سه نفر با خبر بودی. انگیزه هم داشتی چون همه میگن نگران بودی که ثروت آقای منصوری به این سه نفر برسه و تو رو اخراج کنن. بنابراین بازداشت میشی تا حقیقت رو بگی". نوبخت به یکی از مأمورها اشاره کرد که مش قاسم را ببرد. طاهره به دست و پای نوبخت افتاد و التماس می کرد شوهرش را نبرند. و قسم می خورد که شوهرش بی گناه است.

نوبخت پرسید چرا می گوید مش قاسم بی گناه است؟ طاهره گفت: "شوهرم یه پیرمرد لاجونه. مگه می تونه سه نفر و با بالش خفه کنه؟ حمید و حامد جوونن و خوابشون سبُکه. اگه مش قاسم می خواست اونا رو خفه کنه، بیدار می شدن و پیرمرد رو پرت می کردن. این کار حتماً کارِ آقارضاس که هم جوونه هم زورش زیاده. دیروزم قسم خورد که هر سه رو خفه می کنه". نوبخت گفت: "آقارضا شاهد داره که دیشب از خونه بیرون نرفته. مش قاسم هم نزدیک صبح بهش زنگ زده و خبر داده هر سه خفه شدن. قصدش هم از این تلفن این بوده که آقارضا نیاد سر کارش تا بهش شک کنیم". احمد که ساکت بود و ناخونش را می جوید، به زبان آمد: "اینا حدسیاته! اگه مطمئنین که باباm اونا رو خفه کرده، مدرک رو کنین". نوبخت بلوف زد: "ویلای آقای منصوری دوربین مدار بسته داره. فیلمش هست که مش قاسم هر سه رو خفه کرده". طاهره گفت: "جرم کسی که یه مُرده رو خفه کرده باشه چیه؟ هیچ... اوناز قبل مرده بودن و گرنه مش قاسم نمی تونست خفه‌شون کنه". نوبخت باز هم بلوف زد: "نمرده بودن چون توی فیلمی که هست، دست و پا می‌زدن". طاهره محکم به سر خودش زد و گفت: "داری دروغ میگی! امکان نداره کسی که مرده باشه، دست و پا بزنه". نوبخت کمی فکر کرد و گفت: "حق با شماس! انگار شما زن باهوشی هستین. به نظر شما اگه آقارضا قاتل نباشه، چه کسی قاتله؟" طاهره کمی فکر کرد و گفت: "شاید پرستار آقای منصوری، یا شاید کلفتشون. دیشب ثریا خانم با هر دوشون ناجور رفتار کرد. حمید و حامد هم مست بودن و حرفای رکیکی به پرستار و کلفت زدن. شاید یکی‌شون یا هر دوشون چند تا قرص برنج انداختن تو غذاشون". نوبخت گفت: "نصفه شبی قرص برنج از کجا بیارن!" طاهره گفت "یه قوطی قرص برنج تو انبار هست". نوبخت گفت: "به عقل جور درنمیاد اما این منطقی‌تره که شما غذا رو مسموم کردین بعدش شوهرتون که خبر نداشته، رفته اونا رو بکشه که البته قبلش کشته شده بودن... پس من شما رو به جرم قتل ثریا و حمید و حامد دستگیر می کنم".

### هوش آزمایی

**نوبخت از کجا فهمید طاهره غذا را مسموم کرده؟ فریب نکات انحرافی را نخورید! ده روز وقت دارید که جواب خود را همراه با نام و نام شهرتان به ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ اس.ام.اس کنید.**

## پاورقی گنجوی

بقیه از صفحه ۳۳

مانده‌اند. انگار که با انگشتان نامریی خود چند ضربه به پنجره زده و اجازه ورود خواسته‌اند، سپس به سرعت از شیشه گذشته و به این سوی پنجره، راه یافته‌اند. دکتر "ریفل" می گوید: اگر این توده‌های درخشان می توانند مانند نور معمولی از شیشه عبور کنند، پس باید گفت پدیده‌های الکتریکی هستند، و در این صورت فلزات به خوبی می توانند برق را هدایت کنند. اما چندی بعد، مردم آمریکا در پی یک رعد و برق شدید در آسمان، گلوله‌های درخشانی را به رنگ آبی مشاهده کردند. این گلوله‌های آتشین حتی تا مدتی پس از فرونشستن آذرخش، همچنان در آسمان باقی ماندند و بیش از بیست پنجره را در منطقه مسکونی شهر "جولیت" واقع در ایالت "ایلی نویز" شکستند! یک کارشناس امور جوی در مخالفت با نظریه دکتر "ریفل" گفت، سر در نمی آورد که چگونه یک پدیده نورانی می تواند شیشه یک پنجره را بشکند. در گذشته‌ای نه چندان دور، این گوی‌های آذرخشی را به خاطر آن که حرکات آنها شباهت زیادی به حرکات بشقاب‌های پرنده داشت، با اجسام پرنده ناشناخته در یک ردیف قرار می‌دادند، در حالی که اکنون آنها را جداگانه مورد بررسی و پژوهش قرار می‌دهند.

کسی که فکر نمی کند، به ندرت دم فرو می بندد
•نیوتن

عکس و گفت‌و‌گو: علی کیانی موحد

## گفت‌وگوی اختصاصی با دکتر میثاق بهادران

# خیلی خوشحالم که دو گل به بحرین زدم



**یاد و خاطره بازی ایران و بحرین که باعث شد به جام جهانی ۲۰۰۲ صعود نکنیم، هنوز در ذهن فوتبال دوستان زنده است. همین حساسیت ما ایرانی‌ها باعث شد زمانی که یک بازیکن دورگه ایرانی که عضو تیم ملی فیلیپین است به بحرین گل زد، همه ما خوشحال شویم. از طریق شبکه‌های اجتماعی "دکتر میثاق بهادران" را پیدا کردیم تا با او قرار گفت‌وگو بگذاریم که گفت به ایران آمده. یک روز قبل از بازگشتش به فیلیپین، از او درخواست کردم به دفتر مجله مراجعه و داستان جذاب زندگی‌اش را برایمان تعریف کند. از تحصیلاتش در رشته دندانپزشکی تا بازیگری و تاکسیداری در فیلیپین.**

**فکر می‌کردید یک روز در ایران اینقدر مشهور شوید؟**

در حقیقت خیلی دوست داشتم در ورزش فوتبال بسیار مشهور شوم. برخی مواقع یک اتفاق کوچک همانند جرقه‌ای است که معروفیت و مشهور شدن را در پی دارد. گل‌های من در بازی فیلیپین و بحرین همین جرقه برای شهرت در ایران بود. می‌گویم گل‌هایم، چرا که به اشتباه در آن بازی یک گل به نام من ثبت شده؛ در حالی که هر دو گل بازی را من به ثمر رسانده بودم. از سوی دیگر می‌دانستم که ایران و بحرین رقبای جدی در فوتبال هستند، تا آنجایی که در استادیوم منامه عکس‌هایی از شکست ایران در آن بازی تاریخی را چاپ کرده و در جای جای استادیوم گذاشته‌اند. خودم هم خیلی خوشحالم که با این گل‌ها باعث خوشحالی هموطنان ایرانی‌ام شدم. شاید اگر به تیم دیگری گل می‌زدم، در ایران مشهور نمی‌شدم!

**در فیلیپین چقدر مشهور هستید؟**

به اندازه خودم محبوبیت دارم. فوتبال در فیلیپین یک ورزش نوپاست و بیشتر ورزشکاران بسکتبال مشهور و محبوب هستند، اما از آنجایی که من به عنوان یک مدل با برندهای مختلف نیز قرارداد دارم و عکسم در نقاط مختلف شهر دیده می‌شود، به تدریج بین مردم شناخته شده و محبوبیتی کسب کرده‌ام.

**آنقدر مشهور هستید که در خیابان مردم شما را بشناسند؟**

فیلیپین جمعیتی ۱۲۰ میلیون نفری دارد که بیشتر مردم توجهشان به بسکتبال و بازیگران است. اما با توجه به اینکه عکس من در بسیاری از نقاط مختلف فیلیپین وجود دارد، مردم در خیابان مرا می‌شناسند. اما مانند ایران نیست که این شناختن باعث اذیت شدن آن فرد معروف شود. در آنجا اگر فردی یک آدم مشهور ببینند، تنها با او احوالپرسی می‌کند و از کنارش رد می‌شود. بازار امضا و عکس‌های سلفی گرفتن در فیلیپین خیلی داغ نیست.

**گفتی مدل هستی، یعنی لباس می‌پوشید و روی سن راه می‌روید؟**

این تصور اشتباهی است که درباره مدلینگ در ایران وجود دارد. من به عنوان یک چهره مشهور با چند شرکت تولیدی لباس قرارداد بسته‌ام و در مکان‌های عمومی باید از آن برندها استفاده کنم. اینگونه نیست که یک لباس بپوشم و عکس بگیرم و از این دست کارها. البته درباره درآمد مدلینگ باید بگویم که به بازیگران بزرگ، پول فراوان یا ماشین می‌دهند. در طول سال به عنوان مثال ۱۰۰ میلیون تومان به ما پول می‌دهند و اندازه صدمیلیون هم می‌توانیم در طول سال به صورت رایگان از فروشگاههای آن برندها جنس تهیه کنیم. مانند اروپا نیست، اما بد هم نیست!

**به ایران رفت و آمد دارید یا چون به بحرین گل زدید و مشهور شدید، تصمیم گرفتید به ایران بیایید؟**

(باخنده) در حقیقت من سالی یکبار و به مدت چند هفته به خانواده‌ام سر می‌زنم. الان هم به دلیل اینکه حال مادربزرگم خوب نبود و در قطر بازی داشتیم، چند روز مرخصی گرفتم تا به خانواده سر بزنم. قرار هم نبود کسی از آمدن من به ایران خبر داشته باشد، اما یک عکس در اینستاگرام گذاشتم و دوستان مطبوعاتی خبردار شدند که به ایران آمده‌ام و تماس‌ها شروع شد. به نظرم زشت بود که بخواهم کلاس بگذارم و به آنها جواب نه بدهم. برای همین در تمام این چند روز مشغول مصاحبه و رفتن به دفاتر روزنامه‌ها و خبرگزاری‌ها بودم!

**در ایران و حتی در فیلیپین، خانواده مخالف بزرگ شما برای ورزش کردن بود، اما پس از اخذ مدرک دکترا، شما سراغ ورزش رفتید. چرا از همان ابتدا با خانواده صحبت نکردید تا این مخالفت سال‌های پیش از بین برود؟**

برای اولین بار به شما این موضوع را می‌گویم. برادر بزرگتر من در زمین‌های خاکی تهران فوتبال بازی می‌کرد و بازی‌اش هم بد نبود. او به تدریج در حال پیشرفت بود که به اصطلاح زانویش آب آورد. یک عمل اشتباه روی زانوی پای او در ایران باعث شد که تمام مهره‌های ستون فقراتش خشک شود و فلج شد! این موضوع فشار روانی برایش به وجود آورد و ترسی هم در خانواده به وجود آمد. آنها همیشه به من می‌گفتند که فوتبال باعث می‌شود مانند برادرت شوی! پسر دوم خانواده بودم و پدر و مادر به شدت مانع من بودند. اما از آنجا که من ورزش را بسیار دوست داشتم، به صورت مخفیانه برای خودم ورزش می‌کردم. در فیلیپین قهرمان دو و میدانی دانشگاهم شدم و پنج سال طلای دانشگاههای فیلیپین دست من بود. تخصص من در دوهای سرعتی بود و بعد سراغ شنا و بدمینتون رفتم. در کنارش فوتبال هم بازی می‌کردم، اما خیلی کمتر از بقیه ورزش‌ها.

**چه شد سراغ فوتسال رفتید؟**

در فیلیپین وارد جمعی شدم که همه ایرانی ـ فیلیپینی بودند و آنجا در مدرسه کم کم فوتسال را شروع کردم. در آن ۵ سال هم آقای گل مدرسه‌ها بودم و هم تیممان ۵ سال قهرمان شد و هم ۵ سال پشت هم ان‌وی‌پی یعنی بهترین بازیکن فوتسال شدم. همان زمان آقای اسماعیل صدری همان کسی که قبلاً فوتسال فیلیپین را در

**به نوعی ام ال اس در گوام خلاصه شده است. اگر تیم شما گوام را دست کم بگیرد، گوام شما را غافلگیر خواهد کرد**

دست داشت، برای بازی‌های تیم ملی من را دعوت کرد. با تیم ملی هم دو بار آقای گل آسیای شرقی شدم و تیممان هم برای بازی‌های قهرمانی آسیایی ای اف سی کوالیفای شد. همان بازی‌هایی که ایران آنجا ژاپن را ۴-۱ زد و من هم آنجا بودم.

**امروز که شما برای خود مشهور شده‌اید، هنوز هم خانواده مخالف ورزش کردن شما هستند؟**

نه اتفاقا! به ویژه مادر و خواهرم این روزها جدی‌ترین مشوق من هستند و همه برنامه‌های تمرینی من را حفظ هستند. یعنی ممکن است برخی روزها خودم یادم برود که برنامه‌ام چیست، اما آنها به من می‌گویند که باید در آن روز چه کاری انجام دهم! البته پدر هنوز دوست دارد من یک دندانپزشک موفق باشم تا یک فوتبالیست موفق!

**سراغ مطب نرفتید؟!**

(باخنده) هر وقت که کارم با پایم تمام شد، سراغ دست‌هایم می‌روم! البته با دوست خوبم دکتر مهدی مقدم که امروز کنار من حضور دارد، برنامه‌هایی داریم اما وقت و تمرکز اصلی من تنها و تنها بر روی فوتبال است.

**چرا هر فردی که به فیلیپین می‌رود، دکتر می‌شود؟**

فیلیپین مثل ایران نیست که کنکور داشته باشد. ایران یک کنکور سخت دارد و انتخاب رشته و شهرها خیلی دست شما نیست. چندین سال درس می‌خوانید و ممکن است در رشته مورد علاقه‌تان قبول نشوید و به کل درس را رها می‌کنید. اما در کشورهایی مثل فیلیپین و مالزی و هند، می‌توانید در رشته مورد علاقه خود تحصیل کنید. دانشجویان ایرانی می‌گویند به جای اینکه در ایران چند سال بخواهند درس بخوانند که آیا قبول شوند یا خیر، بهتر است به این کشورها بروند و بدون کنکور درس بخوانند. به همین دلیل به قول شما هر فردی که به فیلیپین می‌آید، دکتر می‌شود!

**مدرک پزشکی با ایران تفاوتی که ندارد؟ آنجا درس‌ها ساده‌تر نیست؟**

به هیچ وجه اینگونه نیست. کارهای عملی ما در فیلیپین بسیار بیشتر است. آنجا چون فقیر زیاد است، مردم برای درمان به بیمارستان‌های دولتی و زیر نظر دانشگاهها مراجعه می‌کنند. همین باعث می‌شود که بیمار کاملاً در اختیار شما باشد و به صورت عملی کارهایی را که فرا گرفته‌اید، روی آنها پیاده کنید. دوست من که اینجا حضور دارد چند سال در ایران در مطب کار کرده، اما وقتی به فیلیپین آمده، می‌گوید که کارهای عملی ما بهتر از ایران است. در ایران بیشتر تئوری کار می‌شود تا عملی.

**خیلی کم اتفاق می‌افتد که فوتبالیست‌ها تحصیل کرده باشند. در تیم ملی فیلیپین یا باشگاهتان، فوتبالیست‌های تحصیل کرده دیگری نیز حضور دارند؟**

نه! تنها فردی که تحصیلات آکادمیک دارد، من هستم. دلیل اصلی‌اش هم این است که من ابتدا مدرک تحصیلی‌ام را دریافت کردم و سپس فوتبالیست شدم. یعنی آغاز فوتبال حرفه‌ای من در بیست و چهار سالگی و پس از اخذ مدرک دکترایم بود. شاید اگر به گذشته باز گردم، به هیچ وجه سراغ ادامه تحصیل نرفته و ورزش را دنبال می‌کردم. این مدرک را هم به لطف سختگیری‌های پدر به دست آوردم.

**دکتر مقدم:** درست شش ماه از فارغ التحصیلی میثاق می‌گذشت که از صفر به ۱۰۰ رسید! یعنی ما هنوز دانشجو بودیم که به یکباره متوجه شدیم میثاق معروف شده و عکسش بر روی بیلبوردها به چشم می‌خورد. پله‌های موفقیت را چند پله در میان طی کرد.

**این یکدفعه معروف شدن و پله‌ها را چند تا در میان طی کردن، از کجا به وجود آمد؟**

وقتی فوتبال را در باشگاه گلوبال اف سی آغاز کردم، برایشان بسیار خوب بازی کردم و به واسطه گل‌های من قهرمان لیگ و کاپ شد. آن تیم تا قبل از حضور من اصلاً در فیلیپین شناخته شده نبود و حضور من باعث شد به پدیده تبدیل شود. حتی به تیم ملی دعوت شدم، اما چون چند واحد تحصیلی‌ام مانده بود، نتوانستم در تیم ملی فیلیپین بازی کنم. به پدرم گفتم به تیم ملی دعوت شده‌ام و پول خوبی می‌دهند، اما او گفت نه و این چند ماه را تحمل کن تا مدرکت را بگیری و بعد هر کاری دوست داری، انجام بده!



**درس خواندن در کنار ورزش برایتان سخت نبود؟**

یک روزهایی آرزو می‌کردم کاش شبانه روز به جای ۲۴ ساعت، ۴۸ ساعت بود. فکر کنید از هشت صبح تا هفت عصر دانشگاه بودم. هفت سر تمرین می‌رفتم و دوازده شب به خانه برمی‌گشتم. به لطف دوستان که درسشان را خوانده بودند، از ساعت دوازده تا دو سه پس از نیمه شب درس می‌خواندم و آنها موارد مهم را به من توضیح می‌دادند. ساعت چهار می‌خوابیدم تا هفت صبح. امتحان‌ها هم در فیلیپین این طور نیست که یک ترم درس نخوانید و شب امتحان، به فکر درس بیفتید. آنجا اگر امروز به شما درسی بدهند، فردا از شما آن را می‌پرسند و اگر بلد نباشید، آن واحد را می‌افتید. یعنی به صورت آپدیت باید درس بخوانید. مدتی که گذشت، دوستان من در دانشگاه به من شک کردند و فکر کردند معتاد شده‌ام! پای چشم‌هایم گود افتاده و کبود شده بود و از آنجایی که زمین‌های تمرین ما چمن خوبی نداشت، همیشه دست‌هایم زخمی بود. فکر می‌کردند این زخم‌ها نیز جای تزریق مواد است!

**کمک هزینه تحصیلی هم داشتید؟**

پنج سال برای دانشگاه مدال‌های مختلف آوردم و در فوتسال هم قهرمان شدم، اما حتی یک ریال هم به من بورس تحصیلی ندادند! سال بعد که از تیم دانشگاه جدا شدم، تیم نتیجه نگرفت و به بورس تحصیلی روی آورد که امروز پسر عموهایم از آن استفاده می‌کنند! (باخنده) باید از آنها درصد بگیرم!

**با این حساب تمام خانواده شما در فیلیپین هستند...**

دو خواهر من در فیلیپین چشم پزشکی گرفتند و یک خواهر

**یک عمل اشتباه روی زانوی برادرم باعث شد تمام مهره‌های ستون فقراتش خشک شود و فلج شد! خانواده همیشه به من می‌گفتند فوتبال باعث می‌شود مانند برادرت شوی!**

بقیه از صفحه قبل

دیگرم نیز در آنجا گردشگری و توریسم می‌خواند. همه ما برای تحصیل به فیلیپین رفتیم.

**پدر هم دکتر هستند؟**

خیر، شغلش آزاد است.

**چه عجب دکتر نیستند! چه شد که پدر به فیلیپین رفتند؟**

پدر برای ادامه تحصیل ابتدا به آمریکا و انگلیس و سپس به فیلیپین رفتند. زمان جنگ در آنجا ماندگار شدند و تحصیل را رها کرده و با مادرم آشنا شدند. من و برادر و خواهرم در آنجا به دنیا آمدیم. دو خواهر کوچکترم هم در ایران متولد شدند. تا زمانی که دیپلم گرفتم، در ایران بودم و برای ادامه تحصیل به فیلیپین رفتم.

**با توجه با سابقه بازیگریتان در ایران، نمی‌خواهید این روزها باز هم سراغ بازیگری بروید؟**

از کودکی دوست داشتم همه کارها را تست کنم و بازیگری هم یکی از آنها بود. هنگام تحصیل در مدرسه رازی ولیعصر بودم که یک کارگردان سراغ من آمد و گفت این پسره رو نگاه، چه چشمای رنگی داره! در ابتدا کمی ترسیدم که نکند قرار است اتفاق بدی برایم بیفتد! شماره آن آقا را که مهدی کرم پور بود، گرفتم و برای تست به دفترشان رفتم. ده دوازده پسر همسن من در آنجا حضور داشتند که معلوم بود همه آنها مشتاق حضور در فیلم هستند، اما من هیچ علاقه‌ای به بازی نداشتم و حسابی هم اذیت شدم. به شهرک اکباتان رفتیم و من را با یک طناب از لبه پشت بام آنجا آویزان کرده بودند که فیلم بگیرند. از ترس نزدیک بود خودم را خیس کنم! سیزده چهارده ساله بودم و حسابی ترسیده بودم. خانم سحر ذکریا نیز بازیگر نقش مقابلم بود. این اتفاق باعث شد حسابی زده شوم. حتی در فیلیپین هم پیشنهاد بازیگری کم نداشتم، اما علاقه‌ای به بازی ندارم.

**شاید مثل پژمان فوتبال را کنار گذاشتید، بازیگر شدید...**

آنجا هم همین حرف را می‌زنند. (باخنده) پیشنهاد خوب داشته باشم که نقش کلیدی ایفا کنم، شاید نظرم عوض شود! فیلمنامه را باید قبلش حتماً بخوانم و پول خوبی هم داشته باشد. (می‌خندد)

**در فیلیپین بسکتبال بازی نکردید؟ به هر حال ورزش اول کشور فیلیپین است.**

اتفاقاً زمانی که می‌خواستم برای تحصیل به فیلیپین بروم، در ایران بسکتبال را آغاز کردم. با خودم گفتم شاید از طریق این رشته بتوانم بورس تحصیلی بگیرم، اما چندان موفق نبودم. یک نکته‌ای درباره بسکتبال بگویم که بسیار جالب است. زمانی فیلیپین جز و قطب‌های بسکتبال آسیا بود، اما از وقتی حامد حدادی برای تیم ملی ایران به میدان رفته، مشکلاتی برای فیلیپین به وجود آمد. در فیلیپین ایران را به اسم حامد حدادی می‌شناسند و البته حسابی هم از دست او عصبانی هستند، چرا که هربار جلوی فیلیپین بازی کرده، حسابی خوب بوده و باعث شکست این تیم شده. به همین دلیل حسابی از او ناراحت هستند!

**دوباره سراغ فوتبال برویم. در جایی خواندم که گفته‌اید در فیلیپین پول می‌دادند و فوتبال بازی می‌کردند. درست است؟**

آن زمان که تازه می‌خواستم فوتبال را شروع کنم، اینگونه بود. در فوتسال پول خاصی نبود، اما چون خرج پرواز و هزینه‌های رفت و آمد ما را می‌دادند و تمریناتشان هم شب بود، برایم بهتر بود. چندباری در تمرینات فوتبال که شرکت کردم، حسابی دلزده شدم. تمرینات صبح بود و به درسم لطمه می‌زد. از سوی دیگر در تمرینات فوتبال نه آب بود، نه لباس و نه حتی توپ مناسب. شرایط فوتبال آن زمان خیلی بد بود. حرف از چهار سال پیش است. آن زمان سه یا چهار دلار باید به یک تیم فوتبال می‌دادید تا بتوانید در آن تیم بازی کنید. از سال ۲۰۱۱ بود که به یکباره همه چیز عوض شد. فیلیپین بر روی فوتبال سرمایه گذاری کرد و ناگهان بازیکنان برای هر بازی سیصد تا چهارصد دلار پول می‌گرفتند و یا برای گل زدن هزار دلار! این نوع پول دادن خیلی تعجب برانگیز بود. یکباره فوتبال فیلیپین دستخوش تغییر شد. هدف من هم این بود که وقتی درسم تمام شد، تا مدارکم آماده می‌شود و به کار پزشکی می‌پردازم، در یک تیم تمرین کنم و کمی پول به دست بیاورم. از سیصد دلار دریافتی شروع شد و امروز نزدیک به هشت هزار دلار در ماه قرارداد من است. همه این اتفاقات در عرض سه سال افتاد. سپس اسپانسرهای مطرحی مانند پوما به فیلیپین آمد و در همین سه سال، یک استادیوم بزرگ در مانیل ساخته شده و به طور کل فوتبال فیلیپین دچار تغییراتی عمده شد. پول به سمت من سرازیر شد و منی که زمانی برای آنکه پول پس انداز کنم به جای تاکسی با اتوبوس رفت و آمد می‌کردم، ماشین شخصی تهیه کردم و باشگاه به من خانه داد. در این سه سال آنقدر درآمدزایی داشتم که یک شرکت تاکسیرانی در مانیل تاسیس کردم. سه سال پیش پول نداشتم و نصف یک ماشین را خریدم، اما الان پانزده ماشین تویوتا در شرکت من مشغول به فعالیت هستند. هر سه ماه باید دو ماشین بخرم و شش ماه بماند تا به تاکسی تبدیل شوند. چند ماشین صفر دیگر هم در پارکینگ خانه‌ام پارک است تا به تاکسی تبدیل شوند.

**پیشرفت فیلیپین در این سه سال بسیار خوب بوده است...**

در هیچ کجای دنیا این پیشرفت را مشاهده نکرده‌ام. تیم ما امروز در آسیای شرقی تیم اول است و با برتری برابر بحرین و یمن و هم امتیاز با کره شمالی در صدر جدول مسابقات مقدماتی جام جهانی هستیم. تنها با تزریق پول و امکانات در یک بازه زمانی کوتاه، این اتفاقات افتاد.

**جالب این است که تیم شما از تیم ملی ایران بهتر نتیجه گرفته است...**

درست است. البته در ایران حرف جوانگرایی زده می‌شود، اما از بازیکنان ایران همیشه انتظارات زیاد بوده. ما هم در تیم ملی خود جوانگرایی داریم و از بازیکنان هجده و نوزده ساله در ترکیب اصلی استفاده کرده و نتیجه هم گرفته‌ایم. بعضی مواقع اتفاقاتی در فوتبال می‌افتاد و تساوی شما با ترکمنستان هم جزء این اتفاقات بود. البته شما در گروه خود به هیچ وجه نباید گوام را دست کم بگیرید. این حرف را به سید جلال حسینی هم زده‌ام.

**به چه دلیل؟**

ما دو سال پیش به گوام شش گل زدیم. اما آنها هم سرمایه گذاری کرده‌اند و از سوی دیگر به دلیل اینکه گوام تمام بازیکنان لس آنجلس گلکسی را به خدمت گرفته، تیمشان یکدست و قوی شده است. مالک جزیره گوام، کشور آمریکاست و به نوعی بازیکنان تیم ملی دوم آمریکا پاسپورت گوامی گرفته و با لباس این کشور در مسابقات حضور پیدا می‌کنند. به نوعی ام‌ال‌اس در گوام خلاصه شده است. اگر تیم شما گوام را دست کم بگیرد، گوام شما را غافلگیر خواهد کرد. امیدوارم این مصاحبه را مربیان تیم ملی بخوانند و کمی حواسشان را جمع کنند.

**تفاوت فرهنگ ایران و فیلیپین چقدر است؟**

خیلی زیاد! فرهنگ ایران را نمی‌توان با هیچ کجای دنیا قیاس کرد. تمدن سه هزار ساله ایران را هیچ جا ندارد. من هم به دلیل اینکه تا هجده سالگی در ایران بودم، حضور در فیلیپین برایم سخت بود. هرچند مادرم فیلیپینی بود، اما چند سال طول کشید تا با آداب و رسوم آنها آشنا شوم. مردم فیلیپین بسیار آرام هستند و همانند ایرانی‌ها احترام فراوانی به همدیگر می‌گذراند. البته مشکلی برای دورگه‌ها وجود دارد که نمی‌دانید کدام وری هستید! مادرت همانند مادرهای ایرانی نیست و خیلی نازت را نمی‌کشد و همین موضوع در تربیت شما نسبت به دیگران بسیار تفاوت ایجاد می‌کند.

**به عنوان سوال آخر، درباره تغذیه در آسیای شرقی حرف بسیار زده شده. شما که از نزدیک آن را تست کرده‌اید، کمی درباره‌اش صحبت کنید.**

در چین هر موجودی را که حرکت کند می‌توان خورد. از سوسک و کرم تا خیلی چیزهای دیگر. در تایلند به عقرب می‌رسید و سوسک درختی و پرورش یافته. فیلیپین بیشتر گوشت خوک خورده می‌شود. آنجا روده خوک می‌خورند و ما در ایران کله پاچه. یکی از اقوام ما ایران آمده بود و کله پاچه را در یخچال دید و غش کرد! یکبار تایلند رفته بودیم و من غذایی سفارش دادم و گفتند که جوجه مرغ است. مزه بلدرچین می‌داد. تمام که شد، گفتند این قورباغه بوده! تا سه روز نمی‌توانستم چیزی بخورم!

# والیبال، عرصه نمایش غرور ملی

از: سیداحمد شهابی

پس از برتری بسیار عالی ایران برابر تیم ملی آمریکا، آن هم به کمک تماشاگران و جو بسیار عالی ورزشگاه آزادی، توقع همگان این بود که با این شرایط به سادگی بتوانیم از پس لهستان نیز بربیاییم. لهستانی که در رده‌بندی فدراسیون جهانی، در جایگاه سوم ایستاده و قهرمان سال گذشته جهان نیز هست.
حضور پرشمار تماشاگران این ذهنیت را در اکثر مردم به وجود آورد که می‌توان همانند بازی با آمریکا، این کشور را به واسطه تشویق‌های پرسروصدایمان غافلگیر کنیم، اما یک نکته را از یاد برده بودیم که والیبال ورزش اول لهستان است و ورزشگاههای این کشور در هنگام برگزاری مسابقات والیبال، همیشه پر از تماشاگر و به مراتب پرسروصداتر از استادیوم آزادی هستند. لهستانی‌ها به این جو عادت داشتند و به همین دلیل هم بود که در بازی دوم با استفاده از سمعک‌های ضد صدا، تمام تمرکزشان بر روی بازی بود.
در بازی اول برابر لهستان، در همان ست اول، میرزاجانپور دچار افت فشار شد و نبود او در بازی به شکل کامل محسوس بود. ست دوم و سوم را به راحتی واگذار کردیم و در ست‌های چهار و پنج و با اضافه شدن مجدد میرزاجانپور به تیم بود که توانستیم به سختی و با نتیجه سه بر دو بر لهستان غلبه کنیم.

اما هنگامی که بزرگترین تئوریسین والیبال جهان بر روی نیمکت تیم حریف نشسته باشد، نباید توقع داشت که در بازی دوم نیز بتوانیم همانند بازی اول نتیجه بگیریم. به همین دلیل بود که در بازی دوم با نتیجه سه بر یک مغلوب تیم لهستان و کادر فنی قوی این تیم شدیم.
با این باخت احتمال صعود ما از این گروه بسیار کم شد. و با توجه به وضعیت گروه یک مسابقات، والیبالیست‌های ایران تنها با یک معجزه می‌توانند صعود کنند. به این صورت که لهستان در خانه، در ۲ مسابقه با آمریکا هیچ امتیازی نگیرد و ما هم در تهران، هر ۲ دیدار خود برابر روسیه را با پیروزی پشت سر بگذاریم. در این صورت لهستان ۲۰ امتیازی باقی می‌ماند و ایران با ۲۱ امتیاز و تعداد بردهای برابر، مسافر ریو خواهد شد.
اجازه دهید در قسمت پایانی این یادداشت به



ده سال پیش بازگردیم. زمانی که اوج آمال و آرزوهای والیبال ایران این بود که بتواند یک ست از ژاپن بگیرد و یا به کره با نتیجه سه بر صفر نبازد! ده سال زمان بسیار طولانی نیست که این موضوع را از یاد ببریم. به زمانی بازگردیم که سالن چند منظوره آزادی برای برگزاری مسابقه والیبال خالی بود و حداکثر دو هزار نفر برای تماشای بازی‌های تیم ملی به سالن آزادی می‌رفتند. حال به امروز نگاه کنیم. به روزی که تمام قدرت‌های جهان، برابر والیبال ایران حداقل یک بار شکست خورده‌اند و ورزشگاه آزادی برای بسیاری از تیم‌ها به جهنم تبدیل شده است. این روزها والیبال، پرطرفدارترین ورزش ایران است. زمانی که حتی برای فوتبال‌های ملی نیز تعداد تماشاگران ما به دوازده هزار نفر نمی‌رسد، ورزشگاه آزادی برای بازی‌های والیبال جای سوزن انداختن ندارد.
اگر در تیتر گفتیم والیبال برای ما عرصه نمایش غرور ملی‌مان است، پر بیراه نگفته‌ایم چراکه این روزها حرف اول تمام مردم، نه سیاست و تحریم است و نه فوتبال و تساوی برابر ترکمنستان و اما و اگر برای صعود به جام جهانی. این روزها مردم چنان از والیبال صحبت می‌کنند که گویی ما چند دهه جزو پنج کشور برتر دنیا در این رشته بودیم. امروزه مردم از تیم ملی والیبال توقع ایستادن بر روی سکوهای المپیک ریو را دارند. خواسته‌ای که با کمی تلاش دور از دسترس نخواهد بود. والیبال غرور ملی ما را برانگیخت و به مردم انرژی و امید داد. مراقب باشیم این سرمایه خوب را از دست ندهیم

# سالن ۱۲هزارنفری چندنفری است؟

ظرفیت واقعی سالن ورزشگاه آزادی چقدر است و چند نفر در آن جا می‌گیرند؟ این سازه از قدیم‌الایام به "سالن ۱۲ هزار نفری" مشهور بوده و در شب‌های برگزاری لیگ جهانی، برخی از مجریان و گزارشگران هیجان‌زده از حضور ۱۵ تا ۲۰ هزار نفر در این مجموعه سخن گفته‌اند. با این حال شاید برای شما جالب باشد که بدانید سالن ورزشگاه آزادی هرگز ۱۲ هزار نفری نبوده و اصلاً مشخص نیست که چنین

عددی از کجا درآمده و در ذهن همه تثبیت شده است.برای روشن شدن ابهاماتی که درخصوص گنجایش سالن آزادی وجود دارد، سراغ حسن ضیاءآذری رفتیم. ضیاءآذری تایید می‌کند که ظرفیت این سالن هرگز ۱۲ هزار نفر نبوده و نیست:
"من اصلاً نمی‌دانم این مساله چطور طرح شد و چطور تکرار آن باعث شد چنین عدد کذبی در تاریخ ورزش ایران ماندگار شود. حقیقت آن است که سالن ورزشگاه آزادی از روز اول بهره‌برداری‌اش، دارای صندلی بوده است. از سال ۵۳ تا ۸۷ این سالن واجد چیزی حدود ۷۵۰۰ صندلی بوده که این



صندلی‌ها از نوع تاشو و با کیفیت بسیار پایین بودند. از آنجا که نامناسب بودن محل نشستن تماشاچی، تاثیر مستقیم و منفی روی رفتار او دارد و همچنین با در نظر گرفتن این نکته که خیلی از صندلی‌های مجموعه شکسته و فرسوده بود، ما در آن سال تصمیم گرفتیم صندلی‌های سالن را تعویض کنیم. به این منظور تحقیقات مفصلی انجام دادیم و پس از مذاکره با شرکت‌های مختلف، در نهایت بهترین صندلی ممکن را انتخاب کردیم که همچنان در مجموعه از آنها استفاده می‌شود. در همین راستا ما برای راحتی بیشتر تماشاگران، عرض صندلی را چند سانتی‌متر بیشتر گرفتیم که همین مساله باعث کاهش چند صد نفری گنجایش سالن شد. در حقیقت از زمان تعویض صندلی‌ها در سال ۸۷ تا به امروز، سالن ورزشگاه آزادی تقریباً ۶۹۰۰ صندلی دارد که فاصله آشکاری با عدد ۱۲ هزار نفر مورد ادعا دارد. همان‌طور که گفتم، حتی قبل از تعویض صندلی‌ها و از همان روز اول هم گنجایش این سالن بیشتر از ۷۵۰۰ نفر نبوده است.

نفرت همان خشم و غضب است که روی هم انباشته شده است
●بیرون

### نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

**درسا جان**، خدا را هزاران بار شکر که چنین هدیه گرانبهایی به من داد، ۱۱ تیر سالروز شکفتنت گلباران
**مادرت عاطفه محمودی ـ فریدونکنار**

**سوگند عزیزم، خواهر مهربانم**، ناز گل خانواده، محبوبم، دهم تیر ششمین سالروز میلادت را با تقدیم شش سبد گل به تو عزیز، تبریک می گوییم
**خواهر بزرگت سمانه و خواهرزاده‌ات آتنا بهشتی ـ قم**

**زهرا جان**، در خاطر کسی ماندگاری که لحظه‌های نبودنت را با تمام دنیا معامله نمی کند، ۱۳ تیر سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل تبریک می گویم
**همسرت احمدرضا عظیمی ـ شهررضا**

**همسر عزیزم، زهرا جان**، تمام گل‌های زیبا را در سبدی از عشق قرار دادم تا در روز میلادت تقدیمت کنم، نهم تیر ماه سالروز تولدت مبارک
**همسرت ابراهیم منفرد ـ قزوین**

**عرفان جان، پسر عزیزم**، خدا را شاکرم که تو را نصیب من کرد، با تقدیم یک بغل گل رز می‌بوسمت و با تمام وجود می گویم دوستت دارم، تولدت مبارک
**پدرت سیدمصطفی بهادری ـ تهران**

**کتایون، خاله مهربانم**، خیلی خوشحالم که به آرزوی دیرینه‌ات رسیده‌ای، شکفتن شاخه گل زندگیتان نوه گلت (درسا کوچولو) را به شما و دختر نازت تبریک می گویم
**خواهرزاده‌ات شهین امیربیگی ـ تهران**

**همسر عزیزم، آرش جان**، تمام دقایق مانده از عمرم تقدیم به تو، لمس بودنت طبع شعرهایم را شکوفا می کند، تولدت مبارک دوستت دارم
**همسرت عسل پورهوشیار ـ تهران**

**مهری عزیزم، همسر مهربانم**، نهم تیر ماه، دومین سالروز ازدواجمان مبارک، امیدوارم همیشه برایم گل باشی، ولی عمرت گل نباشد و تا ابد سلامت باشی
**همسرت امیرعباس ساکت ـ قزوین**

**آقا خسرو، همسر عزیزم**، تو را با تمام ستاره‌های آسمان دوست دارم، تو همه وجود و زندگی منی، مهربانم یازدهم تیر، چهلمین سالروز تولدت مبارک
**همسرت جمیله و دخترمان ناهید فرح بخش ـ تاکستان**

**آقای پرویز رستم پور ثمره‌ای**، با کمال ادب و احترام، سپاسگزار سال‌ها خدمات صادقانه شما نامه رسان مهربان منطقه ۱۳ پستی هستم
**غلامرضا نیرودل ـ تهران**

**آقا عارف، همسر عزیزم**، دومین سالگرد پیوندمان را در هشتم تیر ماه به شما مرد نمونه تبریک می گویم و شب و روزهای شادی را برای ایام عمرت آرزومندم
**همسرت فتانه نورزاده ـ آمل**

**دختر عمه مهربانم، غزل جان**، قدم نورسیده‌ات (سارا کوچولو) به شما و همسر گرامی‌ات مبارک
**شایسته حمیدی ـ رباط کریم**

**سحر عزیزم**، به داشتن تو افتخار می کنم، چون تو اسطوره کسی هستی که زندگی کرد و قیمت پیدا کرد، نه کسی که به هر قیمتی زندگی کرد
**دوستت آمنه شفیعی ـ ورامین**

**عمه صولت مهربانم**، از کمک فکری و اقتصادی‌ات نسبت به دخترم بی‌نهایت متشکر و قدردانم، خدای بزرگ را هزاران بار شکر می کنم و آرزو دارم که وجود نازنینت همیشه سلامت باشد
**برادرزاده‌ات بهار سلوکی راد ـ قم**

**برادر عزیزم، آقا یونس**، چهاردهم تیر، هفدهمین سالروز چشم گشودنت مبارک، امیدوارم مثل تمام دوران زندگی‌ات همیشه خندان باشی
**خواهرت لیلا حسن پور ـ ساوه**

**معلم عزیز**، سرکار خانم جان بزرگی و مدیر دبستان، سرکار خانم مرشدی از دبستان شهدای جنایی پور، از زحمات شما نسبت به فرزندمان فاطمه صدوقی نهایت تشکر و قدردانی را داریم
**اولیای فاطمه صدوقی ـ تهران**

**شعله مهربان، نوه عزیزم**، یازده تیر، پنجمین سالروز شکفتنت گلباران، گل پدربزرگ، خیلی دوستت داریم
**پدربزرگ و مادربزرگ زهرا خوش رو ـ رشت**

**دوست عزیزم، آقای یاسر مروتی پور**، تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز تبریک می گویم و امیدوارم همیشه در سایه پروردگار سالم در کنار خانواده‌ات باشی
**جلال شهبازی ـ تهران**

**همسر عزیزم، خلیل باقرنژاد**، روزی که به دنیا آمدی هرگز نمی‌دانستی زمانی خواهد رسید که آرام بخش روح و روان کسی شوی که با تو دنیا برایش زیباتر است، تولدت مبارک
**همسرت سمیه نجار ـ اصفهان**

**جناب آقای غلامرضا آب**، انتخاب شایسته شما را به عنوان رئیس انجمن سینماگران اصفهان تبریک گفته و برای شما آرزوی موفقیت دارم
**حسین بخشی**

**همسر عزیزم، خسرو جان**، یازدهم تیر ماه ششمین سالروز ازدواجمان را با بوییدن تک شاخه گل وجودمان نسرین کوچولوی دوست داشتنی، جشن می گیریم، دوستت داریم
**همسرت مینو و دختر گلمان نسرین ـ تهران**

**حسین مهربان، پسر عزیزم**، قدم نورسیده‌تان مبارک، من و پدرت از راه دور شاخه گلتان را می‌بوسیم و آرزوی دیدار زود هنگامش را داریم. عروس گلم دوستت داریم
**پدر و مادر امیرعباس و فاطمه نورمحمدی ـ کرمانشاه**

**سونیا جان، دختر عزیزم**، یازده تیر، شانزدهمین سالروز شکفتنت را با تقدیم شانزده سبد گل یاس به تو تبریک می گوییم
**پدرت سیروس و مادرت مهناز شریفی ـ تهران**

**امیر جان، همسر مهربانم**، از تلاش‌های شبانه روزی‌ات برای آسایش زندگیمان بی‌نهایت تشکر می کنم و دستان مهربانت را می‌بوسم، دهم تیر سالروز تولدت مبارک
**همسرت شیفته یاری ـ چالوس**

**پدر جان و مادر مهربان**، شما دو فرشته الهی هستید، خیلی دوستتان دارم، یازده تیر نوزدهمین سالروز ازدواجتان مبارک
**دخترتان نجمه دوردیان ـ همدان**

**زیبای زندگیم، نگین جان**، خدا را به خاطر بودنت شکر می کنم ۱۱ تیر اولین سالروز تولدت مبارک
**پدر میثم خزاعی و مادرت طناز عسکری ـ تهران**

**علیرضای عزیز، همسر خوبم**، می خواهم یک جمله کوتاه، با تمام وجود به تو بگویم، دستان پر مهر و محبتت را می‌بوسم و خسته نباشید می گویم، ۱۱ تیر چهل و پنجمین سالروز تولدت مبارک
**همسرت مریم چمن گلی ـ قم**

**همیلای عزیزم، همسر مهربانم**، خدای بزرگ را شکر می کنم که چنین همسری مهربان و دلسوز و مادری فداکار به ما هدیه داده است، دوستت دارم، دوازده تیر چهل و سومین سالروز تولدت مبارک
**همسرت ابوالفضل زرپور ـ ارومیه**

### پاسخ های با هوش خودکلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

یازده اختلاف در تصویر حیوانات

شکلهای پنهان در تصویر گربه‌های آوازه خوان

از: دکتر نوید خدادوست

## فروردین



به جای اینکه فقط به فکر خوشحال کردن و راضی نگه داشتن دیگرانی باشید که با شما یکرنگ نیستند، طوری زندگی کنید که آبرویتان هم حفظ شود و خود و اطرافیانتان را در گیر آزمایشی جدید نکنید و تمام این هابه واژه کلیدی "نه" بستگی دارد که در موقع درست و به اندازه بر زبان جاری شود. نه اینکه افراد را امیدوار کنید و آن گاه به دنبال چاره گریز از میدان باشید. در مورد دخالت هایی که باعث نگرانی شما شده هم باید عنوان کنم که هیچ چیز اتفاقی نیست!

## اردیبهشت



شما جزو معدود اشخاصی هستید که به جای استفاده از کلمات در بروز احساساتتان، از شکل رفتاری منحصر به فرد خودتان استفاده می کنید و معمولاً با این دل نگرانی هستید که دیگران را ناراحت نکنید و اصلاً توجه ندارید که ابتدا باید شما آرامش را بچشید، بعد وقتی به نقطه‌ای که باید رسیدید، می توانید روی آرامش دیگران بیاندیشید و تعیین کننده باشید. بنابراین امیدوارم در همان روزهایی که احساساتتان بسیار فعال و آرام است، فکر زمان ناراحتی را بکنید تا تغییراتتان سازگار شود.

## خرداد



اطلاعات خوبی را درباره اطرافیان در ذهن دارید، اما با کمال تاسف باید بگویم که نباید به همه اطلاعاتی که به نظر می آید دارید، اعتماد کنید، چرا که خیلی خوب می دانید به تناسب زمان و مکان بسیاری از آنها تغییر می کنند، یا اینکه حقیقت آن چیزی نیست که به نظر شما می رسیده و در این شرایط است که رفتار متکی بر این اطلاعات هم غلط از آب در می آید. بنابراین امیدوارم بر روی تجربیاتی تکیه کنید که باعث محکم‌تر شدن شناخت اطرافیانتان نسبت به شما شود و در مورد امید و اطمینان هم همه چیز به گذر زمان نیاز دارد.

## تیر



می گویید کارهای زیادی برای انجام دادن دارید، طوری که گویی به شکل ناگهانی شما در مرکز جهان قرار گرفته اید و توانایی ذهنی تان در معرض آزمایش است، اما واقعیت این نیست و در واقع این شکل زندگی همیشه بوده و خواهد بود و تنها نوع برخورد ماست که پیروزی یا شکست ما را در مقابل بحران ها مشخص می کند. بگذریم از اینکه بعضی از برداشت های ما در مورد موفقیت یا عدم موفقیت هم در کل درست نیست. در مورد سوال ذهنی شما هم باید بگویم که دقیقاً موضوع پنجاه پنجاه است!

## مرداد



جالب است، درست در لحظه هایی که از عالم و آدم ابراز نارضایتی می کردید و صدای گلایه مندیتان بلند بود، دریافتید تنها چیزی که جلوی شما را می تواند بگیرد موانع ذهنی خودتان و ترس از دست دادن است و بس و دیدید که اوضاع چگونه تغییر کرد و حالا حتی شاید راضی به بازگشت به عقب هم نباشید. دوست خوبم! کمی به خودتان فرصت بیشتری بدهید و تا به یقین نرسیده اید تصمیم قطعی نگیرید. در مورد دل نگرانیتان هم باید تاکید کنم که وقتی از موضوعی دست کشیدید دیگر سعی نکنید دوباره خودتان را وارد موضوع کنید که اشتباه است.

## شهریور



نفس عمیقی می توانید بکشید، چون توانستید از چیزی رها شوید که هر کس نمی تواند چنین کاری کند، البته هنوز کار به انتها نرسیده و تتمه کش مکش ها ادامه دارد، ولی اگر برای زمان طلایی خود ارزش قایل شوید و بتوانید با مهربانی با خودتان و زندگیتان رفتار کنید، حتماً روزهای رویایی را پیش رو خواهید داشت. در مورد طرحی که قصد انجامش را داشتید و تا حدودی آن را پیش بردید هم باید بگویم چون شما پاک است و عاشقانه تصمیم می گیرد، به لطف خداوند مهربان هیچ گره جدی را پیش رو نخواهید داشت.

## مهر



کمی نگرانی لازمه روزهای زندگی است و ریشه کن کردن آن کار ساده‌ای نیست، بگذریم از اینکه ضرورتی به حذف آن هم وجود ندارد و تنها کافیست خودتان را به ذات مهربانی پیوند بزنید که در این مسیر حرف هایی برای شنیدن و لطف هایی برای دیدن بسیار است. در مورد اضطراب اخیر شما هم باید تاکید کنم، وقتی می خواهید در مورد فردی تصمیمی بگیرید، سعی کنید خودتان را جای او بگذارید، آن گاه در خواهید یافت که تصور ذهنی شما درست است یا اشتباه!

## آبان



می گویید همه چیز باید خوب پیش برود، اما همچنان دریافت علت رفتار دیگران برای شما دشوار و نامشخص است و اینگونه هست که لحظه های شفاف خود را دچار اختلال می کنید و اشتیاق اطرافیان برای بروز رفتاری مشابه خودتان را افزایش می دهید و این در حالی است که خودتان به خوبی می توانید بین نگرانی های واقعی و غیرواقعی تمایز قایل شوید. در ضمن امیدوارم رفتار و گفتار خودتان را به نوع تفکر دیگران گره نزنید و اجازه بدهید که آرامش ماندگار شود.

## آذر



شاید این روزها نتوانید احساسات خودتان را در قالب کلمات بیان کنید، ولی یقین بدانید که وقتی شما قصد تغییر شرایط از خوب به خوب‌تر دارید، تمام این موضوع از رفتار شما نمایان است و هر موضوعی نیاز مبرم به بیان شدن ندارد. پس امیدوارم از زمان موجودتان برای رسیدن به آرامش کمک بگیرید و چون گذشته اجازه ورود هر بهانه‌ای را ببندید. در مورد درخواست شما هم باید بگویم، این موضوع از نظر شما قابل اجرا و ساده است، اما دیگران حتما نباید چون شما بیندیشند.

## دی



می گویید از نظر احساسی برای آنچه که در پیش دارید آماده هستید و همین که به دنبال درخواست‌های متنوع‌تر نیستید جای شکر دارد، اما زمانی که دست به عمل می زنید، می بینید کار با قدرت تمام پیش نمی رود و به قولی رویاهایتان شکل واقعیت پیدا نمی کند، یا اینکه حداقل نگران هستید که جسمتان همچنان یار نباشد و کار طبق نقشه ذهنی تان پیش نرود. ولی دوست خوبم! وقتی شما تمام تلاش خودتان را به کار بسته اید دیگر نباید نگران چیزی باشید و کافیست به "او" توکل کنید.

## بهمن



این روزها این موضوع که خواسته های شما برایتان هزینه های زیادی به همراه داشته اند ذهنتان را در گیر کرده، در حالی که اگر خوب دقت کنید شما روی خواسته هایتان خیلی تعیین کننده نبودید و در واقع این شرایط بود که پیش می رفت و ناخواسته یا خواسته این شما بودید که رعایت کرده اید. پس خیلی نگران نباشید و بگذارید دنیا هر چقدر که می خواهد پیله کند و یقین داشته باشید که پروانه شدن پنجره دنیای دیگری را به رویتان خواهد گشود، مطمئن باشید!

## اسفند



این روزها احساس نیاز به آرامش و به قول شما آزادی بیشتر، بدجوری ذهنتان را با خود همراه می کند و این در حالی است که سعی می کنید، به هیچکس و هیچ چیز وابسته نباشید. پس امیدوارم با پلک های باز به اطراف خودتان بنگرید و ببینید که طی همین روزها چند حرکت بزرگ انجام داده اید که دعای خیر دیگران را به دنبال داشته است و این یعنی چیدن مبنای آرامش آینده و مطمئن باشید که وقتی با خیال راحت می خوابید یعنی خدا با شماست!

غنچه اگر لب نمی گشود رایحه نبود و انسان اگر زبان نمی گشود در رایحه

● دکتر هرمز انصاری

# فواید خنده



**نه تنها انسان‌ها، بلکه حیوانات هم قادر به خندیدن هستند و نیاز به آن را احساس می‌کنند**

حتماً شـــنیدید که از قدیم گفته‌اند "**خنده بر هر درد بی‌درمان دواست**" اما چـــرا این را گفته‌اند دلیلی دارد که حال ما در مورد آن شـــما را آگاه‌تر می‌کنیم و موضوع‌هایی را می‌گوییم که احتمالاً تا به حال نشنیده بودید یا اگر اطلاع داشتید از یادتان رفته و...

خنده تنها شـادی بـا خود به همراه نمی‌آورد، بلکه سـلامتی هم بخشـی از ارمغان‌های آن اسـت. دکتر "مادان کاتاریا" بنیانگـذار حرکت "یوگای خنده" که پیشـنهاد داد یک روز به عنوان "روز جهانی خنده" در جهان شناخته شود در مورد این نوع از یوگا می‌گوید: این ورزش مبتنی بر یک اصل ساده و در عین حال، دشوار و البته استوار اسـت. یعنی خندیدن بدون دلیل، حتی اگر مصنوعی باشد. وی عنوان می‌دارد: نوزادان از دو تا شش ماهگی، با بالا بردن گوشه‌های لب‌های خود یا در حین درآوردن صدا شـروع به نشـان دادن خوشحالی خود می‌کنند و این بیشـتر به هنگام دیدن چهره‌ای آشنا بروز می‌کند. کودکان همچنین پس از طی دوران نوزادی همچنان به عنوان الگویی برای شـادی و صمیمیت شـناخته می‌شوند. آنها در طول روز تا ۴۰۰ مرتبه بدون هیچ بهانه‌ای می‌خندند، در حالی که بزرگسالان به طور میانگین حداکثر بین ۱۵ تا ۲۰ بار در روز می‌خندند. آن هم فقط با دلیل قانع کننده در حالی که شاید ندانید نه تنها انسان‌ها، بلکه حیوانات هم قادر به خندیدن هستند و نیاز به آن را احساس می‌کنند. اگرچه ارسطو، فیلسوف یونانی معتقد بود که خنده عامل تمایز میان انسان و حیوان است، اما دانشمندان بعدها دریافتند که حتی حیوانات نیز می‌توانند شادی شان را با قهقهه و خنده بیان کنند، هر چند خنده آنها شکل و صدای دیگری دارد.

بـرای مثال، میمون‌ها به هنگام خنده نفـس نفس می‌زنند. یا موش‌ها طوری جیغ ممتد از خود درمی‌آورند و این در حالی است که دانشمندان از فواید فراوان خندیدن برای بدن و روح انسان می‌گویند. البته نه خنده‌ای که تنها چند ثانیه به طـول انجامد. آنها معتقدنـد: برای پی بردن به فواید خنده، باید به مدت طولانی و بـه گفتـه برخی متخصصان حتی تا ۱۵ دقیقه پی در پی خندید. حال در ادامه به ۱۰ نکته در مورد فواید خنده اشاره می‌کنیم.

۱ـ بـه هنگام خندیدن ۱۷ ماهیچه در صـورت و ۸۰ ماهیچه در دیگر نقاط بدن به حرکت درمی‌آیند.

۲ـ خندیدن فرایند سـوزاندن کالری در بدن را تقویت کرده و به آن شـدت می‌بخشد.

۳ـ در هنگام خندیدن انسان به طور خودکار عمیق‌تر نفس می‌کشد و به این ترتیب میزان اکسیژن بیشتری وارد خون می‌شود.

۴ـ به هنگام خنده گردش خون در قلب و سراسـر اندام‌ها شـدت بیشتری می‌گیرد و برای همین نیز برخی توصیه می‌کنند صبح‌ها پس از برخاستن از خواب تا جایی که می‌توانید با قدرت بخندید. حتی برای چند ثانیه و به طور دروغین.

۵ـ خنده دشمن استرس و نگرانی است، ترشح هورمون‌های استرس زا مانند آدرنالین و کورتیزول به هنگام خنده بلند مدت کاهش می‌یابد.

۶ـ خنده، موجب بهبود روند درمان اندام‌های آسیب دیده در بدن می‌شود و به هنگام خنده مقداری هورمون موسوم به هورمون‌های شادی آور ترشح می‌شود که برای نمونه به روند بهبود بیماری‌هایی نظیر افسردگی کمک می‌کنند.

۷ـ یـک خنده از تـه دل و طولانی حتی می‌تواند موجب کاهش درد و تقویت سیسـتم ایمنی بدن شود و چنانچه فرد افسرده یا غمگین باشد، بدن وی سلامتی را به میزان بیشتری احساس می‌کند.

۸ـ خنده باعث آرامش می‌شود، زمانی که به خنده می‌افتیم احساس شادمانی بیشتری می‌کنیم و به ذهن‌مان استراحت می‌دهیم.

۹ـ پس از به اصطلاح فرو خوابیدن هیجان خنده، بدن همچنان آرامش دارد، شریان‌ها گشاد می‌شـوند، فشار خون کاهش یافته یا متعادل می‌شود و وضعیت آرامش بر شخص حاکم می‌گردد.

۱۰ـ و از همه مهمتر اینکه به هنگام اضطراب یا خشـم حتی یک خنده کوتاه می‌تواند تاثیری معجزه آور داشـته باشـد. چرا که خنده موجب می‌شود افکار به سمت مثبت رانده شود، حتی اگر این کار با تمسخر همراه باشد.

**سیدکمال معصومی**

# تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

**دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱) همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.**

## خاک سیاه قیامت گردنم باشه!

**غلامرضا، ۴۴ ساله، متأهل، شاغل، چهارمحال و بختیاری**

خواب دیدم آقایی که در بیداری آشناست، گفت من گاو و گوسفند شما را بردم چرا ولی برایم غذا نیاورد دید. بعد دیدم یک گوسفند داشتم. حالش خیلی بد بود. باد کرده بود. می‌خواست بمیرد. داد و بیداد کردم که گوسفنده داره می‌میره. آن آقا گفت زاییده! من خوشحال شدم که زاییده و نمرده. بره‌اش کنار مادرش راه می‌رفت. پیشبند بسته بود و آشغال‌های اطراف مادرش را پاک می‌کرد.

**تعبیر:** این خواب می‌گوید آن آقا برای شما کاری کرده و معتقد است مزدش را نگرفته. آن گوسفند که باد کرده، ملکی است از شما که دست اوست و شما فکر می‌کنید آن مِلک از دست رفته. او می‌گوید: "نمرده، زاییده" یعنی ملک شما از دست شما نرفته، زیاد شده. و شما از وعده‌ی بی‌محلِ او خوشحال می‌شوید. از کجا می‌دانیم به وعده‌اش عمل نمی‌کند؟ از آنجا که آن برّه داشته به گوسفنده خدمت می‌کرده و این یعنی سودی که آن ملک می‌برد، خرجِ خودِ آن ملک می‌شود و چیزی به شما نمی‌رسد.

غلامرضا تعریف کرد که "پدربزرگم هشتاد جریب زمین به پدرِ کسی که در خواب من بود، داده بود تا در آن کار کند. بعد پدربزرگم خواست زمین را از او بگیرد. پدر این آقا به پدربزرگم گفت بگذار روی زمین کار کنم. خاک سیاه قیامت بر گردنم باشد اگر زمین‌های تو را تصاحب کنم. بعد از چند سال فوت کرد و پسرش زمین را برداشت و به دادگاه رفت که پانزده سال روی این زمین کار کرده‌ایم و زمین را تصاحب کرد. او می‌داند پدرش چه سوگندی خورده و هی به ما می‌گوید آخرش نصفِ زمین را به شما برمی‌گردانم اما خبر داریم که یواشکی هی از زمین می‌فروشد.

## آن مرحوم گفت تو گناهکاری!

**لیلا نصیری، ۲۰ ساله، مجرد، دانشجو، تبریز**

خواب دیدم مرحوم پسرخاله‌ام از آن دنیا آمده بود سر بزند. بعد خواست برگردد به آن دنیا. به همه گفت "لیلا گناه بزرگی می‌کنه. خدا روقسم میدم هدایتش کنه".

**تعبیر:** بعد از چند سؤال معلوم شد که این پسرخاله قبل از مرگش به لیلا پیشنهاد دوستی داده و لیلا قبول نکرده. کمی بعد پسرخاله با دختری دوست می‌شود و کارش با او به دلشکستگی می‌کشد و خودش را در دریاچه غرق می‌کند. حالا لیلا عذاب وجدان دارد و به خودش می‌گوید اگر پیشنهاد دوستی او را قبول کرده بودم، با آن دختر بد دوست نمی‌شد و کارش به خودکشی نمی‌کشید. این افکار باعث شده لیلا چنین خوابی ببیند. پیشنهاد می‌کنم منطقی‌تر فکر کند. قرار نیست هر پسری که پیشنهاد دوستی داد، دختر قبول کند و اگر قبول نکرد و آن پسر به دردسری افتاد، آن دختر هیچ تقصیری ندارد و نباید خودش را گناهکار بداند.



# داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

ـ حالم خوب نیست ژاله جان... منو ببخش...

اما ژاله رفت و مانع رفتنش شد و او را کنار خودش نشاند و گفت: "خواهش می‌کنم حرف‌های منو بشنو... شاید این آخرین مرتبه‌ای باشه که منو توی خونه‌تون می‌بینی!"

همه با بهت و حیرت به ژاله خیره شدند و عروس کوچک خانواده گفت: پنج ماه قبل... روزی که بیژن به خواستگاری "پری‌ناز" اومد، من خیلی واسه "پری‌ناز" خوشحال بودم، چون بیژن واقعاً جوان پاک و خالصی بود. اونقدر که یک هفته بعد، بدون اینکه کسی باخبر بشه ـ حتی نگذاشتم شوهرم پژمان بفهمه ـ به محل کارش رفتم و این حرف‌ها رو بهش زدم: "آقا بیژن، منم روزی که پژمان از م تقاضای ازدواج کرد خیلی خوشحال بودم... اینکه عروس "آقابانک" بشم، یک رویا بود... برای من که پدرم یک کارمند ساده بود، زندگی در این قصر یک خواب شیرین بود، واسه همین وقتی شب خواستگاریم، آقابانک به خانواده‌ام گفت "باید جهیزیه‌ای بیارین که اندازه جهیزیه آخرین عروسم باشه" برخلاف نظر پدر و مادرم، اونها رو قانع کردم و پذیرفتیم... پدر بیچاره‌ام می‌گفت: "من فقط یک ماشین دارم که می‌تونم بفروشم و خرج جهیزیه تو بکنم..." اما من اونقدر اشک ریختم و التماس کردم و حتی گفتم "خودکشی می‌کنم" تا بالاخره پدر بیچاره‌ام رو راضی کردم کاری رو انجام بده که هرگز نکرده بود. از یک نزول خور پول گرفت و بهش سفته داد...! قرارشون هم این بود که اگر تا دو سال پول رو برنگردونیم، به اندازه سود و اصل پول، از تنها دارایی پدرم که یک آپارتمان بود، سهم بهش واگذار کنیم.

ژاله به هق‌هق افتاد و یک جرعه آب خورد و ادامه داد: اینطوری بود که من جهیزیه‌ای در خور شان "آقابانک" آوردم.

اما اونچه پدرم پیش‌بینی کرده بود، رخ داد. اون نتونست با حقوق بازنشستگیش "نزول ماهیانه" رو بده و الان هم قراره تا دو ماه دیگه، سه دانگ از خونه رو به نام اون نامرد کنه. پدرم هم تصمیم گرفته آپارتمان رو بفروشه و با بقیه پولش جایی رو رهن کنه که از آوارگی دربیاییم.

ژاله نفس عمیقی کشید و ادامه داد: "اینها رو به بیژن گفتم و یادآور شدم: "آقا بیژن فقط مراقب باش به عشق داماد "آقا بانک شدن" بیچاره نشی. البته من اون موقع نمی‌دونستم قراره خواهر و برادر بیژن این پول رو به اون بدهند. تا اینکه سه هفته بعد، در روزهایی که پدرم از غصه راهی بیمارستان شده بود، بیژن به منزلمان اومد و بی‌خبر از پژمان، دو تایی به ملاقات پدرم رفتیم و پول نزول رو به پدرم داد و گفت: "هر وقت داشتین به من برگردونید!" انگار معجزه شد که پدرم فرداش ترخیص شد و رفت پول رو پرت کرد تو صورت اون گرگ و سند رو آزاد کرد..."

اما من هرگز فکرش رو هم نمی‌کردم که بیژن قراره این کار رو بکنه! امشب وقتی فهمیدم که اون جوونمرد، برای حفظ آبروی من حتی قضیه رو به پری‌ناز هم نگفته، از خودم خجالت کشیدم. حالا هم اینها رو گفتم تا خیالم راحت بشه. دیگه برام مهم نیست که به دستور آقابانک، پژمان منو طلاق بده... من فقط اینطوری می‌تونستم از حیثیت بیژن دفاع کنم.

ژاله اینها را گفت و از روی صندلی بلند شد و به طرف در رفت.

پری‌ناز او را در آغوش کشید و هر دو به هق‌هق افتادند. داخل پذیرایی غذا از دهن افتاده بود و "آقا بانک" فقط با خودش اینگونه زمزمه کرد: "خدایا، من با اونایی که دوستشون دارم، چیکار کردم؟"

نگاه همه به آقابانک بود که تا آن شب هیچکس اشکش را ندیده بود!

دو ساعت بعد، جلوی در خانه بیژن، آقابانک دست روی شانه آخرین دامادش گذاشت و به آرامی گفت:

ـ یک کلام، ختم کلام... خیلی مردی جوون...

آن سوی کوچه، ژاله بود و آن سوتر، پری‌ناز که در نگاه مهربان پژمان غرق شده بود!

کسی که برای خود احترام قائل است، از گزند دیگران در امان است

●هنری وادزورث لانگ‌فلو

سهراب صفادار



**ماهرترین آشپز؛ سالسوماگیوره-ایتالیا:** «تامافومی تاکاچی» از کشور ژاپن، مشغول هنرنمایی با پنیر پیتزای خود است. هفته گذشته مسابقات بین‌المللی پخت پیتزا در ایتالیا برگزار شد که طبیعتاً تعداد بسیاری از آن استقبال کردند. در این رقابت، آشپزها آزاد بودند که هر مدل پیتزایی را به هر نحوی که تمایل دارند آماده کنند و در آخر خوشمزه‌ترین و زیباترین پیتزا انتخاب می‌شود.



**برکه قورباغه‌ها؛ پیانگ یانگ-کره شمالی:** این قورباغه‌های شاد و سرحال، از سرنوشت خود خبر ندارند. آنها در حال استراحت در برکه کوچک خود هستند، غافل از اینکه برای مصرف غذایی پرورش داده می‌شوند! خوردن انواع جانوران در کره آنقدر مرسوم است که زمین‌ها و فضاهایی همانند محیط زیست جانوران، فقط برای پرورش آنها در اطراف شهر ساخته شده است.



**پاستای اصیل؛ سنت آستل-انگلستان:** سرآشپز «تونی هنشاو» پاستای بزرگی را نشان می‌دهد که به شکل نقشه جهان درست کرده است. آشپزهای بسیاری از سرتاسر جهان گرد هم آمدند تا در اولین مسابقه پخت پاستا در جهان شرکت کنند. تنها مقررات این مسابقه این است که آشپزها تنها می‌توانند با استفاده از روش‌های سنتی و اصیل آشپزی کنند و از فرهای مجهز خبری نیست!



**سنگ‌های بادی؛ گلاسکو-اسکاتلند:** اشتباه نکنید! این سنگ‌ها به اسکاتلند منتقل نشده‌اند، بلکه این فقط طراحی جدیدی از هنرمند خوش ذوق «جرمی دلر» است که برای نمایشگاه بین‌المللی هنر در اسکاتلند ساخته شده است. او نمونه‌ای پلاستیکی از این سنگ‌های بزرگ را ساخته که باد می‌شوند و درست همانند شکل واقعی آنها در یک دایره قرار دارند. این نمایشگاه میزبان طرح‌های بیش از ۱۳۰ هنرمند است.



**نقاشی آسمان؛ ترامسو-نروژ:** نمایی حیرت انگیز از شفق قطبی را در نروژ می‌بینید. شفق‌های قطبی در هفته اخیر، مهمان آسمان اکثر کشورهای نزدیک به قطب شمال بوده‌اند. بروز انفجارهای شدید در سطح خورشید که در ۱۰ سال گذشته بی‌سابقه بوده‌اند و پرتاب شدن موج سهمگینی از ذرات خورشیدی به‌سوی زمین، در کنار خطرات و تاثیراتی که دارد، چنین مناظری نیز پدید می‌آورد.



**دانش آموزان سخت کوش؛ بانتن-اندونزی:** دانش آموزان از کابل‌های پل ویران شده آویزان شده‌اند تا از رودخانه بگذرند و به مدرسه بروند. سیل اخیر رودخانه سیبرانگ علاوه بر تخریب این پل، مشکلات بسیاری برای ساکنین شهرهای اطراف خود ایجاد کرده است. «سوفیا» یکی از دانش آموزان مدرسه می‌گوید، اگر بخواهند مسیر دیگری را طی کنند تا از پل دیگری عبور کنند، باید ۳۰ دقیقه بیشتر پیاده‌روی کنند.

REFST-FRZST1300



www.parsappliance.com

تهران، خیابان طالقانی، بین خیابان ایرانشهر و خیابان شهید موسوی، شماره ۱۸۱
تلفن: ۹-۸۸۳۰۲۰۹۶ و ۸۵۱۷۷-۰۲۱ فکس: ۸۸۳۰۲۰۷۷ کدپستی: ۱۵۸۳۶۴۴۷۲۱۱